محمد بهمن بیگی

به اجاقت قسم

(خاطرات آموزشی)



چاپ دوم

محمد بهمن بیگی

به اجاقت قسم

(خاطرات آموزشی)

انتشارات نوید شیراز

بسم الله الرحمن الرحیم



به اجاقت قسم...

(خاطرات آموزشی)

محمدبهمن بیگی

□ حروفچینی: پدیده □ گرافیک: واصف □ چاپ: قلم

□ طرح جلد: فرانک بوب □ تیراژ ۵۰۰۰ جلد

ناشر: انتشارات نوید شیراز

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۹ چاپ دوم: پائیز ۱۳۷۹ حق چاپ محفوظ

دفتر شیراز ـ تلفن/ نمابر ۲۶۶۶۲ ـ ۰۷۱ □ ص.پ: ۷۱۳۶۵/۶۶۶

دفتر تهران ـ تلفن/ نمابر ۸۹۰۵۹۴۵ ـ ۰۲۱

شابک ۶-۵۸-۶۸۱۰-۹۶۴ ISBN 964-6810-58-6

فهرست مطالب

عنوان — صفحه

چگونه ۵
معلم بی‌تصدیق ۹
بر بال فرشته ۳۱
آموزگار ایلی ۴۱
مقررات دست و پاگیر ۴۷
روابط ویژه ۵۵
آموزش عشایر و زنان ۶۹
غم و شادی ۸۹
کرامت ۹۳
گفت‌وگو در یاسوج ۱۰۳
سیاوش ۱۱۹
آموزش عشایر و زبان فارسی ۱۲۵
آموزش عشایر و تغییر خط ۱۳۵
به اجاقت قسم، دیپلم ندارم ۱۴۳
معافی نظام ۱۵۱
آموزش عشایر و سازمان برنامه ۱۶۵
خدمت و تهمت ۱۷۹
جعبهٔ علوم ۱۸۳
سه تقاضا ۱۹۵
چگونه شیراز مرکز آموزش عشایر کشور شد ۲۰۳
پرهیز از میز ۲۱۷
بخارای من، ایل من ۲۲۹

این کتاب را هدیه می کنم به:

✓ خانوادهٔ گرگین پور، خانواده ای که موسیقی ستایش انگیز
دقیقاتی را رونق تازه ای بخشیده است.

✓ حبیب خان، استاد ممتاز و مسلم سه تار.

✓ فرود، آهنگ پردازی که به چندین هنرآراسته است.

✓ دکتر فرهاد، ادیب فرزانه و نوازندهٔ چیره دست.

✓ غلامعلی هنرمند سخت کوش و پرشور.

و سرانجام به مادر نمونه ایل معصومه بهمن بیگی که با نگهداری
چنان همسر و پرورش چنین فرزندان حق عظیمی بر همه دارد.

محمد بهمن بیگی



چگونه

با آنکه عشایری بودم به جای تفنگ و فشنگ قلم و کتاب را انتخاب کردم، معلم شدم و آموزش عشایری را به راه انداختم.

کم بودند کسانی که تشویقم می‌کردند و بسیار بودند آنهایی که به ملامتم برمی‌خاستند.

پدرم مثل همهٔ پدرها فرزندش را شایستهٔ مشاغل مهم‌تری می‌پنداشت. یکی از پسر عموهایم که اتفاقاً مرد غیرتمندی بود و تحصیلات مرا عالی میدانست شماتتم می‌کرد: «ما از تو انتظار کارهای بزرگ داشتیم. خیال می‌کردیم استاندار می‌شوی. وکیل و وزیر می‌شوی. کارت به مکتب‌داری کشید!».

همکلاسی‌های قدیم دست از سرم برنمی‌داشتند: «تو چرا با چنان هوشی که داشتی به چنین شغل کوچکی راضی شده‌ای؟ معلمی هم شد کار؟ حسن وکیل شد. محمد سفیر اسپانیاست. منوچهر به وزارت خارجه رسید و تو آوارهٔ کوه و بیابان شده‌ای و به بچه چوپان‌ها درس می‌دهی!».

دست راستی‌ها چشمم را به سوی قدرت و ثروت می‌گشودند و دست

چپی‌ها برای نجات میهن و هم میهن شعارهای آتشین می‌دادند: «تو عشایری هستی و می‌توانی یک شبه ره صد ساله بروی. زحمت کشان و رنجبران را فراموش کرده‌ای و دلت را به الفبا خوش می‌کنی».

سرزنش خیرخواهان و بداندیشان از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید: «پسرک بی استعداد نبود ولی عقل راست و درستی نداشت».

* * *

خان‌های مقتدر ایلات نغمهٔ تازه‌ای راکه برای سوادآموزی عشایر سر داده بودم نمی‌پسندیدند.

دولتی‌ها و ارتشی‌هاکه از هرج و مرج فارس و قدرت روزافزون قشقایی دل پرخون داشتند نسبت به هر ترک زبان آن هم ترک زبانی که روزی مترجم خان‌ها و فرنگی‌ها بوده است بدگمان بودند.

دستگاه آموزشی کشور هم بازیچه‌ای بود در دست حکومت ارتشی و سیاسی.

من در میان چنین جوّ نامساعد و درکشاکش این نیروهای رنگارنگ برای آموزش بچه‌های قشقایی و سپس سایر عشایر فارس دست و پا می‌زدم. پایم لرزان بود و دستم تهی. چشم‌انداز آینده روشن به نظر نمی‌رسید. راهی نفس بُر پیش روی داشتم. مخالفت‌ها به هراسم می‌افکند. یاد مناصب احتمالی و مشاغل از دست رفته آزارم می‌داد. امید فتح و فیروزی کم بود.

گاه چنان خسته می‌شدم و درمی ماندم که به آنچه که بودم وکرده بودم و می‌کردم بد و بیراه می‌گفتم. لیکن چاره‌ای نداشتم. پل‌های پشت سر ویران شد بود. یک نیاز نیرومند درونی نمی‌گذاشت که آرام بگیرم و نگذاشت که در مدتی نزدیک به سی سال از جنبش و حرکت باز ایستم.

از یک شاعر آلمانی این عبارات در خاطرم مانده است: «تو با این پای مسکین و بدن ناتوان نمی‌توانی چنین سربالائی درشت و ناهموار را بپیمایی و به آن سر منزل دور برسی.

من با این پای مسکین و بدن ناتوان چنان سربالائی درشت و ناهموار را پیمودم و به آن سرمنزل دور رسیدم ولی از همه می‌خواهم که از من نپرسند چگونه!.»

مفهوم این شعر آلمانی وصف حال من بود و وصف حال من است. من نیز با پائی مسکین و بدنی ناتوان از راهی دراز و پر سنگلاخ عبور کردم و به سرمنزلی دور رسیدم.

من هم از همه می‌خواهم که از من نپرسند چگونه!

شاید یاران و دوستان آن شاعر آلمانی دست از پرسش و کنجکاوی برداشته باشند ولی یاران و دوستان من دست بردار نیستند و پیوسته می‌پرسند چگونه؟!

من در این کتاب سعی کرده‌ام که با گزارش پراکندهٔ قسمتی از خاطرات آموزشی خودم فراز و نشیب‌های راه رفته‌ام را به پرسندگان و دوستداران تعلیم و تربیت نشان دهم و به آنان بگویم چگونه!



معلم بی تصدیق

من پس از آنکه با وجود تلاش بسیار و سپردن راههای ناهموار به مقام مهمّی دست نیافتم دلسوز و مردم دوست شدم و به فکر با سواد کردن بچه‌های بی‌صاحب عشایر افتادم.

به پشت میز نشینی و ترقیّات معمول اداری رغبت نداشتم و به این فکر افتادم که بضاعت مختصر سوادم را که در طول تبعید پدر و مادرم به تهران، در مدّت سلطنت رضا شاه به دست آورده بودم در طریق تعلیم و تربیت عزیزان عشایری بکار برم. کعبهٔ امیدم وزارت آموزش و پرورش بود. به سالن‌های انتظار رفتم، عریضه‌های بلند بالا نوشتم، سر تعظیم فرود آوردم و کمر خم کردم.

چارهٔ درد نشد. گردانندگان این دستگاه عریض و طویل آنچنان سرگرم تدارک و تهیّهٔ تصدیق و دیپلم برای شهری‌ها و قصباتی‌ها بودند که مجالی برای حل مشکل من نداشتند.

در سال هزار و سیصد و بیست و چهار کتاب کوچکی به نام «*عرف و عادت در عشایر فارس*» منتشر کردم و در آن بی‌سر و سامانی‌های عشایر جنوب را بر

شمردم و نوشتم که درمان این دردهای بزرگ فقط در سایهٔ مهر و محبّت و تعلیم و تربیت میسّر است.

من در این کتاب صریحاً نگاشتم که برای جلوگیری از اینهمه سرگردانی و گمراهی راهی جز ایجاد مدارس سیار و فراوان وجود ندارد.

مدّتی پس از چاپ این کتاب همین که خبر یافتم یکی از استادان سابقم، دکتر شایگان به مقام وزارت آموزش و پرورش رسیده است به دیدارش شتافتم. دیدارش بر خلاف دیگران دشوار نبود. زیارتش کردم. شخصیت والایی بود. عرایضم را به سمع قبول شنید. پیشنهادهایم را پسندید و دستور داد که به شیراز بروم و با مدیرکل آموزش و پرورش فارس گفتگو کنم.

پیشنهادم این بود که برای آغاز کار پنجاه آموزگار در اختیارم گذاشته شود. در این پیشنهاد متعهد شده بودم که مفت و رایگان و بی‌هیچگونه توقع و انتظار همکاری کنم. وسایل حرکت، زندگی و اقامت آموزگاران را شخصاً و با کمک یاران و دوستان ایلی فراهم نمایم و نخستین گروه دبستان‌های متحرک را راه بیندازم.

(رونوشت این تقاضا را در آخر کتاب آورده‌ام.»

مدیرکل فارس از دفترسالاران نامدار بود. گوش شنوا نداشت. با آنکه دستور اقدام سریع داشت آنقدر صغری و کبری چید و امروز و فردا کرد تا کابینه تغییر یافت و استاد از وزارت افتاد.

آخرین بار که به ملاقاتش رفتم سنگ سرد به سینه‌ام زد و گفت: «*ایجاد مدارس سیار به خواب و خیال می‌ماند. سوابق امر نشان می‌دهد که در اوج قدرت رضاشاهی و منتهای ضعف و انقیاد مردم عشایر نیز چنین امری ممکن نشده است. در چنان زمانی فقط سه دبستان دو کلاسی دایر شده و همگی پس از یکسال تعطیل*

گشته‌اند. چگونه با دگرگونی اوضاع و عنان گسیختگی قبایل می‌توان به تأسیس پنجاه مدرسهٔ سیار توفیق یافت؟ باید منتظر اسکان این خانه بدوشان بمانیم.»

ایجاد مدارس سیار عشایری در اذهان محصور و شهر زدهٔ این قبیل دفتر سالاران دیرباور نمی‌گنجید. به ریخت و قیافهٔ در و دیوار و نقش و نگار خو گرفته بودند. نمی‌توانستند راه و رسم دیگری را بپذیرند. اسیر نظام‌های مرسوم و متداول بودند. هر نوع انعطاف و انحرافی را نابخشودنی می‌انگاشتند و عدول از آن را معصیت کبیر می‌شمردند.

این بزرگواران که از ادارهٔ مدارس روستایی دور و نزدیک نیز عاجز و ناتوان بودند و قدرت انتقال الفبا را از شهر به روستا هم نداشتند نمی‌خواستند بار سنگین دیگری را بر دوش گیرند و با طرح مسایلی از نوع آموزش عشایری گرفتاری تازه‌ای پیدا کنند. عاشق بی‌قرار انجمن، کنفرانس، کمیسیون، سمینار و جشن‌ها و شادکامی‌ها بودند و پا را از این حدود و ثغور فراتر نمی‌نهادند.

دربارهٔ تعلیم و تربیت فرزندان عشایر هم بارها در طول سلطنت پهلوی اول و دوم به اینگونه بازی‌ها دست زده بودند ولی هیچگاه به کوچکترین نتیجه‌ای نرسیده بودند. در پایتخت و در مراکز مناطق ایل‌نشین مراسلات و مکاتبات فراموش شده‌ای انجام گرفته بود. پرونده‌های بسیاری را خاک می‌خورد و در هیچ جا اثری از عمل مثبت دیده نمی‌شد. بر سبیل مثال در فارس ساختمانهای خوش نمایی در فیروزآباد برای قشقایی، در فسا برای عشایر خمسه، و در شیراز برای طوایف بویراحمد برپا کرد بودند ولی حتی یک شاگرد ایلی را در این عمارات رفیع جای نداده بودند. اهداء زمین انجام گرفته بود. مرقومه‌های قدردانی به اهداء کنندگان زمین شرف صدور یافته

بود. مناقصه‌ها با رعایت دقیق تمام موازین مالی از قوه به فعل در آمده بود. نوار بریده بودند. ساختمان‌ها پایان یافته بود. جشن گرفته بودند. پرچم افراشته بودند. نطق کرده بودند ولی یک شاگرد ایلی رنگ این ساختمان‌ها را به چشم ندیده بود. شاگردی نپرورده بودند که در آنها جای دهند.

* * *

استدلالهای من سودی نمی‌بخشید. من تجارب و مشاهدات عینی خود را به عرض می‌رساندم و به جایی نمی‌رسیدم. من مبتکر فکر ایجاد مدارس سیار عشایری نبودم. فکر ایجاد مدارس عشایری فکر بکری نبود. دیگران پیش از من در این طریق قدم نهاده بودند.

ایلخانی قشقایی در زمان قدرت و شوکت ایل برای تعلیم و تربیت جگر گوشگان خویش دو معلم کارآمد شهری به ایل آورده بود. در چند قدمی چادر مفخم او دو چادر رنگین و بزرگ برای معلمان برپا کرده بودند و خانزادگان در این چادرها فارسی، عربی و انگلیسی می‌آموختند.

کلانتر مقتدر طایفهٔ دره‌شوری سیّدمعمّم و دانشمندی در اردوی خود داشت. کار یکی از نور چشمان با ذوق او به ادب‌شناسی و سخندانی کشیده بود.

یکی از سران طایفهٔ کشکولی، نخستین نمایندهٔ قشقایی در پارلمان با استخدام استادی ارجمند فرزند خود را در زبان انگلیسی به چنان حدی رسانده بود که نظیرش در شهرها هم متصوّر نبود.

* * *

عموی پدر من که علایق مذهبی استواری داشت و پس از زیارت زیارتگاه‌های مشهد و کربلا به مکهٔ معظمه نیز مشرّف شده بود به یاری

شیخی عربی دان دو تن از پسران خود را به حدود کتابهای سیوطی و شرح قطر رسانده بود. پدر من نیز بی‌کار ننشسته بود و با مهمانداری مرد مهاجری از شهرضای اصفهان من و خواهرانم را با خط و ربط مختصری آشنا کرده بود.

اعضای خانوادهٔ معروفی که غالباً افتخار منشی‌گری و حسابداری برخی از خان‌ها را داشتند پسران خود را در خانه با سواد می‌کردند. یکی از فرزندان این خانواده در نظم و نثر ترکی و فارسی به پایگاه قابل ملاحظه‌ای صعود کرده بود.

در گوشه و کنار ایل هم ملاهای ابجدخوان و سیاق دانی یافت می‌شدند که به معدودی از کدخدازادگان و اولاد ثروتمندان قرائت جزوات قرآن و حساب سیاق یاد می‌دادند.

آنچه من می‌خواستم تعمیم این مکتب‌ها و مدارس خصوصی بود. می‌خواستم که نعمت سواد عمومیت یابد و همگانی شود تا فقیر نیز مثل غنی و چوپان‌زاده هم مانند خان‌زاده بر این سفرهٔ کریم بنشینند.

تلاش‌هایم بی‌ثمر ماند و پس از ماهها دوندگی، دست از پا درازتر به ایل بازگشتم و در طول چندین سال به زندگی خانوادگی‌ام سروصورت دادم ولی آرمان و آرزوی دبستانهای عشایری فراموشم نمی‌شد.

با ظهور نهضت مصدق بار دیگر به تب و تاب افتادم و با امید به حمایت اصلاح طلبان تکاپوی دیرین را از سر گرفتم. لیکن گرفتاری‌های سیاسی و مالی فراوان بود و باز هم هیولای وحشتناک اسکان و تخته قاپو بر سر راهم ایستاد. به هر مرجعی مراجعه می‌کردم این عذر و بهانهٔ مسلط تکرار می‌شد که ایل باید نخست در جایی بماند و سپس با سواد شود.

خیال می‌کردند که با بنای چند خانهٔ سنگی، آجری و گِلی در ییلاق یا

قشلاق و برپاکردن مجسمه‌ای سواره یا پیاده می‌توان ایل را ساکن کرد.

اسکان ایل راکه امری پیچیده و طولانی بود، آسان و آموزش کودکانش را که مسأله‌ای ساده و آسان بود دشوار می‌پنداشتند. به ایل نرفته بودند. ایل را نمی‌شناختند. از شهرها دل نمی‌کندند. اهل تحقیق و تفحّص نبودند. از اوضاع و احوال مردم قبایل بی‌خبر بودند. آشنایی مختصری هم اگر داشتند از طریق گزارشهای خبرنگاران و سیاحان خارجی بود و در میان انواع دروغ‌ها گزارشهای این دارودسته از همه شاخدارتر است.

اعتقاد عمومی زمامداران فرهنگی و غیرفرهنگی براین بود که ایل تا زمانی که گرفتار حرکت است و اقامتگاه مشخص ندارد نمی‌تواند به دانش و سواد دست یابد. به خویشاوندی کلمات اسکان، مسکن و سکونت تکیه می‌کردند. غافل از اینکه تغییر رویه و روال یک جمعیت کثیر زمان می‌خواهد، مامور بصیر و دلسوز می‌خواهد و در کنار اینها سواد می‌خواهد، آدم باسواد می‌خواهد.

اگر به مردم شهری بزرگ فرمان دهند که برای استنشاق هوای کوهستان و جلوگیری از تصلّب شرائین و سکته و خفقان باید راه کوه و بیابان را در پیش گیرند و چادرنشین شوند فرمان خنده‌آوری است. فرمان آوارگی و نیستی است.

ایل هم همین حال را دارد. مرد ایلی بیهوده به راه نیفتاده است. او از فقدان مسکن آواره و دربدر نشده است. چادر مجهز دارد. چادرش از مساکن بسیاری از روستائیان مجهزتر است. آنچه که او را به این حرکت جانفرسا وا می‌دارد معیشت و راه کسب معیشت است. او گرفتار بی آبی و بی غذایی است و برای تهیهٔ نان بخور و نمیر این همه رنج می‌کشد و جان می‌کند.

مرد ایلی توریست و جهانگرد نیست. اهل تفرج و تفریح نیست. علاقه‌ای به مناظر و مرایا ندارد. دوربین عکاسی و فیلمبرداری به گردن نیاویخته است. او شب و روز راه می‌رود و می‌دود تا با علف مفت کوه و دشت، گوسفندان خود را و با آنها زن و بچهٔ خود را نیم سیر نگاه دارد. او تا زمانی که وسیلهٔ جدیدی برای کسب معاش نیابد نمی‌تواند آرام بگیرد و در یک جا بماند و چاره‌ای جز همین حرکات مارپیچی و حلزونی ندارد.

تجربهٔ تلخ دوران رضاشاهی نشان داده بود که اسکان اجباری و سریع و فرمایشی مایهٔ آسایش و آرامش نشد و جز مسکنت ثمری نداشت. اسکان ایل به جای سکونت مسکنت آفرید.

* * *

خسته و رنجور از چک و چانه‌های بیهوده، نومید از حمایت وزارت آموزش و پرورش و پس از سفری بی‌ثمر به خارج از کشور به ایل بازگشتم.

به حضور من در خانه و خانواده نیازی نبود. برادرم بزرگ شده بود و به خوبی از عهده ادارهٔ امور برمی آمد. رنج زندگی تهی و بی‌هدف آزارم می‌داد. داشتم پیر می‌شدم. نمی‌توانستم تا آخر عمر کوهی و بیابانی بمانم. برای زندگی خود معنایی می‌خواستم. اندیشهٔ تعلیم و تربیت اطفال ایل آسوده‌ام نمی‌گذاشت و سرانجام آخرین تیر ترکش را رها کردم، نقشهٔ تازه‌ای در خیالم نقش بست. برای اجرای آن دست به کار شدم و این بار به جای دولت به دامن ملت پناه آوردم.

در طول مدت اقامت ممتدّم در ایل دوستان زیادی دست و پا کرده بودم. در میان خویشاوندانم نیز خانواده‌های مستطیع کم نبودند. غالباً مردم دست و دل بازی بودند و پذیرفتند که هر کدام حقوق یک معلم و هزینهٔ رفت و آمد

و قوت غذای او را بپردازند و وسیلهٔ حمل و نقل مدرسه را نیز فراهم کنند.

در قشقایی سران طوایف دره شوری، کشکولی و عمله بیش از دیگران مساعدت کردند و در خمسه کلانتر باصری و عده‌ای از کدخدایان معتبر طایفه پیش قدم شدند.

برای پیدا کردن آموزگار به دوره گردی پرداختم. به همه کس و همه جا اطلاع دادم که چنین خیالی در سر دارم و به معلم نیازمندم. از وعدهٔ باغ سبز پرهیز نداشتم و از آینده‌ای امیدبخش صحبت می‌کردم.

گروهی از منشی‌زادگان خان‌ها و کلانتران، عده‌ای از جوانان ایلی که برحسب اتفاق به سواد مختصری دست یافته بودند و دسته‌ای از فرزندان روستاییان مناطق عشایری داوطلب کار شدند.

من به یاری آن خیرخواهان و همت این جوانان نیمه باسواد نخستین دبستان‌های سیار چادری را برپا کردم. امتحان سریع و دقیقی به عمل می‌آوردم. در حدود محفوظات و معلومات ششم ابتدایی پرسشهای کتبی و شفاهی می‌کردم و اگر با موفقیت همراه بود قرار و مدار فوری کار را می‌بستم. مشکلات سن و سال و ارائهٔ شناسنامه و معافیت سربازی گریبانگیر نبود و کار با سرعت آغاز می‌شد.

من بدون حکم و رقم مدیر دستگاهی کوچک، متحرک و فرهنگی شدم. در خصوص تعلیم و تربیت تخصصی نداشتم. دانشسرای مقدماتی و عالی ندیده بودم. معلمانم نیز با راه و روش تدریس آشنا نبودند، ولی شور و شوق پاسخ همهٔ این کمبودها را می‌داد و شور و شوق قدرتی دارد که می‌تواند سنگ سخت را بشکافد و چشمه‌های روان به جریان اندازد.

به زیبایی خط توجه خاص داشتم. کتابهای درسی را از هر جاکه بود تهیه

می‌کردم. قرائت متون کتابها به صدای بلند انجام می‌گرفت. معانی کلمات، عبارات و اشعار فراموش نمی‌شد. چهار عمل اصلی حساب و مقداری اعشار و کسر متعارفی از موادی بود که می‌خواستم و می‌پرسیدم. به سرعت عملیات حساب عشق وافری داشتم. مشاعره معمول شد. حکایاتی از بوستان سعدی و شاهنامهٔ فردوسی، قطعاتی از شاعرانی چون پروین اعتصامی و ایرج میرزا و گوشه‌هایی از تاریخ و جغرافی ایران و جهان در برنامه‌های کار قرار گرفت. من و مکتب داران تازه کارم در ضمن تعلیم و تدریس با سوادتر می‌شدیم. از یکدیگر کمک می‌گرفتیم و با فوت و فن‌های آموزش آشنایی می‌یافتیم.

شمار مکتب‌های عشایری روز افزون بود ولی شمار دانش‌آموزان مکتب‌ها هیچگاه به دو هزار نفر نرسید.

پیشرفت‌ها سریع بود. به سن و سال مشابه و مساوی مقیّد نبودیم. نوجوان‌ها با خردسالان همکلاس می‌شدند. از زمان بندی‌های متعارف کلاسها آزاد بودیم. هرکس هر قدر می‌توانست یاد می‌گرفت و پیش می‌رفت. همین که کتابی تمام می‌شد تدریس کتابی دیگر آغاز می‌گشت. رقابت‌ها شورانگیز بود.

من می‌دانستم که اگر بتوانم این مکتب‌های کوچک و سیار را به زمامداران فرهنگی نشان دهم یاران و یاورانی پیدا می‌کنم و یقین داشتم که برخی از این دست‌اندرکاران چنانچه نتایج درخشان فعالیت را مشاهده کنند دست از معاذیر و بهانه‌ها برمی‌دارند و منتظر اسکان نمی‌مانند.

در هر جا که ممکن و میسر بود حتی روسای فرهنگ‌های ولایات را به عشایر می‌بردم. همین که تیره و طایفه‌ای از کنار شهری و قصبه‌ای می‌گذشت کلانتر و کدخدا به پذیرایی و میزبانی برمی‌خاست و فرهنگیان

منطقه را به خانه و کاشانه می‌آورد.

هدف من دولتی و رسمی کردن مدارس بود. از آینده کار بیم داشتم، کمک‌ها و مساعدت‌های خصوصی پایدار به نظر نمی‌رسید.

حقوق مکتب‌داران را مردم می‌پرداختند و این بزرگترین رقم مخارج بود. بسیاری از سران و ریش سفیدان قبایل پذیرایی و تغذیهٔ آموزگاران را نیز بر عهده داشتند. زحمت حمل و نقل مدارس سیار و تهیهٔ مال سواری معلمان هم با آنان بود.

تدارک وسایل مدارس و کتاب و لوازم التحریر اطفال دشواری دیگری بود. رفع این نیازها در طوایفی که کلانتران و کدخدایان خیرخواه و ثروتمند داشتند آسان بود، لیکن تیره‌ها و بنکوهای ناتوان‌تر و فقیرتر چنین امکان و قدرتی نداشتند.

دست من به سوی موسسه‌های گوناگون دراز بود ولی کمک‌ها ناچیز بود از شرکت با عظمت نفت فقط چهار چادر مستعمل دریافت کردم.

خوشبختانه این مشکل به وسیله هیات عملیات اقتصادی آمریکا در ایران که به اصل چهار شهرت داشت از میان رفت. در آن زمان این هیات به کشورهایی از قبیل ایران، یونان، کره و ترکیه در زمینه‌های فرهنگی، بهداشتی کمک می‌داد و در اغلب استان‌ها و شهرها شعباتی داشت. ارتباط با این دستگاه در آن ایام ممنوع و مذموم نبود. زمان نهضت ملی بود. حضرات در ظاهر یا باطن قصد همکاری داشتند. زمامداران و وزیرانی نظیر دکتر شایگان، دکتر حسابی و دکتر آذر بر سر کارها بودند.

دشواری دیگر ناآشنایی مکتب‌داران با روش‌های تعلیم و تدریس بود. من توانستم نظر عده‌ای از دست اندرکاران آموزش و پرورش فارس را برای پاسخ

به این مشکل جلب نمایم. اولیای فرهنگ شیراز موافقت کردند که تعلیم کوتاه مدت و سه هفتگی مکتب‌داران را به عهده بگیرند.

در طول دو سال، هر سال سه هفته مکتب‌داران را به شیراز می‌آوردم تا اصول فن تدریس را از مربیان شیرازی فراگیرند. خودم نیز مثل یک شاگرد در این کلاس‌های کارآموزی شرکت می‌کردم. تنظیم و اجرای این برنامهٔ مفید کارآموزی به وسیله مربیان و دبیران فرهنگ فارس و مامور فرهنگی اصل چهار انجام می‌گرفت.

* * *

حدس و گمان من درست بود. بیم و هراسم از آیندهٔ این فعالیت نوپا بی‌پایه نبود. کمک‌های مردم برای پرداخت حقوق، تهیهٔ وسایل از طرف اصل چهار و تربیت سه هفتگی مکتب‌داران از جانب آموزش و پرورش شیراز همگی زودگذر و موقّت بودند و هیچیک اساس محکمی نداشت.

مردم از پرداخت حقوق خسته شدند. اعتراض می‌کردند که چرا فقط مردم عشایر حقوق معلمان خود را بپردازند و من گهگاه برای دریافت و پرداخت این مبالغ ناچیز شبیه به تحصیل‌داران مالیه می‌شدم.

ناخوشی تصدیق و کارنامه هم به ایل سرایت کرده بود. مکتب‌داران ما اجازهٔ صدور کارنامه و تصدیق نداشتند. صدای شکایات بلند بود.

آموزش و پرورش شیراز هم رغبت دوسالهٔ خود را برای کارآموزی و تعلیم مکتب‌داران از دست داد و اصل چهار هم بساط خود را برچید و رفت.

* * *

من بار دیگر تنها و بی‌کس ماندم و داشتم امیدهای دور و دراز خود را از دست می‌دادم و باز راهی کوه و بیابان می‌شدم که پاسخی مثبت و یار و یاوری

مؤثر از راه رسید.

من در همین جا باید به حمد و ثنای خداوند بپردازم و به این شعر مترنّم شوم:

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری

این یار و یاور موثر و مثبت مردی بود که به تازگی به مدیریت کل آموزش و پرورش منصوب شده بود. با همه فرق داشت. مرد کریمی بود و اتفاقاً اسمش هم کریم بود. از آنهایی بود که از راه نرفته نمی‌هراسند.

مدیر کل جدید را به ایل بردم. از تماشای زندگی ایلی لذت می‌برد. برایش چادرهای رنگین افراشتم. میل به شکار داشت. وعدهٔ کبک و تیهو دادم. با آنکه فیزیک‌دان بود به شعر و ادبیات هم علاقه داشت. شاعر معروف ایران، نظام وفا را که در آن ایام در شیراز به سر می‌برد به ایل کشاندم.

او با همان نخستین سفر و پس از دیدار چند مکتب سیار آنچنان شیفته و مجذوب کار شد که خودم را با همهٔ علایق و سوابق پشت سر گذاشت.

دومین و چندمین دیدار نیز صورت گرفت. اشتیاق دو چندان شد. حال و هوای بچه‌ها شورانگیز بود. شکل و شمایل مدرسه‌ها جالب بود. چادری به سفیدی برف در میان چادرهایی به سیاهی شب. نور در میان ظلمت.

استقبال‌ها شایان بود. اسب‌ها و سوارها به میدان آمدند. جوانان ایلی تیرهای شادی و احترام شلیک کردند. بی‌بی‌های طوایف فارسمیدان و دره‌شوری سفره‌های رنگین گستردند. خواهران من بودند. برادری جدید به دیدارشان می‌رفت.

کریم‌خان فاطمی باور نمی‌کرد که شمار این مکتب‌ها از هشتاد گذشته است. وقت کافی برای بازدید همهٔ مکتب‌ها را که در گوشه و کنار فارس

پراکنده بودند نداشت. یکی از مأموران سرد و گرم چشیده‌اش را برگماشت تا همه را ببیند.

گزارش این مامور سرم را به آسمان رساند. من از عمق و کیفیت کار بخصوص در مقام مقایسه با دبستان‌های عمومی کشور خبر نداشتم. گزارش این مامور مفتخر و متحیّرم کرد.

مدیرکل و همکارانش در صدد رفع نقایص و تکمیل این برنامه برآمدند. در نظرشان عیبی در کار نبود. جز آنکه مکتب‌داران من تصدیق و دیپلم نداشتند. دوره‌های دانشسرای تربیت معلم ندیده بودند، آیندهٔ مشخصی نداشتند، حقوقشان کافی نبود و از عهدهٔ صدور کارنامه برنمی‌آمدند.

به زودی چهل نفر از دیپلمه‌های دانشسرا دیده شیراز در اختیار من گذاشته شد. به تحقّق آرزوهایم نزدیک شده بودم. معلمان با سواد دولتی در اختیار داشتم. شادی و نشاطم حدی نداشت. با همهٔ این جوانان مصاحبه کردم، با آنان طرح دوستی ریختم، به حال و هوای روحی و اخلاقی هر کدام پی بردم. هر یک را به تیره و طایفه‌ای که مناسب حالش بود رساندم.

دسته‌ای راکه ورزش دوست بودند به عشایری بردم که اهل سواری و شکار بودند. آنهایی راکه تاب و توان جسمی کمتری داشتند به تیره‌هایی فرستادم که فاصلهٔ ییلاق و قشلاقشان کوتاهتر بود. دیپلمه‌های متدین را به سراغ مردمی بردم که نماز و روزه‌شان ترک نمی‌شد. کم بضاعت‌ها را تحویل کلانترهائی دادم که دست و دل بازتر بودند و سخاوت طبع داشتند.

مکتب‌داران سابق را نیز از دست ندادم و چون قول داده بودم که بیکارشان نگذارم با اندک جابجایی خیالشان را راحت کردم.

استقبال مردم از آموزگاران دولتی و شهری پر شور بود. می‌پنداشتند که

به آموزگاران بهتری دست یافته‌اند، آموزگارانی که سواد بیشتری دارند، از دولت حقوق می‌گیرند و قدرت صدور کارنامه نیز دارند. در برخی از این طوایف جشن‌هایی برپا شد و صدای سازوکرنا طنین انداخت.

نشاط و مسرت خودم نیز کمتر از بچه‌ها و مردم ایل نبود. سراز پا نمی‌شناختم. لیکن عمر همهٔ این نشاط‌ها و مسرت‌ها کوتاه بود.

شش ماه، فقط شش ماه گذشت و تجربه نشان داد که هیچیک از این جوانان شهری به درد آموزش بچه‌های عشایر نمی‌خورند.

در کار تعلیم و تربیت حضور معلم در کلاس درس بیش از همه چیز اهمیت دارد. معلم و محصل باید در یک جا باشند. باید با هم باشند. اگر معلم در شیراز بود و محصل در ایل امر تعلیم و تربیت انجام نمی‌گیرد. حضور صوری و ظاهری معلم هم در کلاس و محل زندگی دانش‌آموز کافی نیست. معلم باید با جان و دل بر سر کارش باشد. او باید به راحتی از عهدهٔ اقامت در محل زندگی دانش‌آموزان برآید. او باید بتواند با مردم محل کارش بیامیزد و معاشرت کند.

معلم‌های نورسیدهٔ ما فاقد این شرط اساسی بودند. اختلاف و فاصله بین زندگی شهری و ایلی زیاد بود. خیلی زیاد بود. راه و رسم‌ها با هم آشتی‌ناپذیر بودند. ایل و عشیره که جای خود دارد، گرفتاری بزرگ تعلیم و تربیت روستایی نیز همین است.

معلم غایب و بی‌رغبت به درد امر تدریس نمی‌خورد. معلم شهری به زور به روستا و ایل می‌رود و با اشتیاق به شهر باز می‌گردد. حق هم دارد. معلم شهری از همان روز اول درس در آرزوی انتقال و بازگشت است. از همان هفته‌های اول در صدد تشبّث و توسّل است. کسانش دست به دامن این و آن

می‌شوند که نور چشم عزیزشان را در کنار خود و در نزدیکی خود داشته باشند و یا به شهر و شهرکی قابل زندگی منتقل کنند.

زندگی ایلی برای این نوجوانان شیرازی غیرقابل تحمل بود. ایل در حرکت بود. راه وجود نداشت و اگر هم داشت ناامن بود. مردم در سرما و گرما درون چادر زندگی می‌کردند. درِ چادر را نمی‌شد بست. قفل و کلیدی در کار نبود. حیوانات به آزادی دور و بر چادر می‌چرخیدند. سگ‌ها پارس می‌کردند. گاه به سوی شبگردی غریب هجوم می‌آوردند و گاه به بوی گرگ و کفتاری گرسنه غوغا به راه می‌انداختند. کشیک چی‌ها گلنگدن تفنگ‌ها را پس و پیش می‌کردند. معلم شهری خواب راحت نداشت.

حشرات موذی و غیر موذی فراوان بود. معلم شهری مارمولک را مار و عنکبوت را رطیل می‌پنداشت. از زوزه شغال می‌ترسید. کار یکی دو نفر از آنان به نیمه دیوانگی رسید.

اسم این آقا تحیری بود. حق داشت متحیّر باشد.

در ایل طبیب و بیمارستان و دارو نبود. قوم و خویش و کس و کار نبود. رفیق هم خو و معاشر و همبازی نبود. شبهای تاریک برق و روشنایی نبود. حتی چراغ نفتی هم نبود.

معلم جوان و ناپخته از عهدهٔ تحمل این همه درد و رنج برنمی‌آمد. او از شغلش ناراضی بود. عدم رضایت مثل سمّی مهلک وجودش را در هم ریخته بود. از بختش گله داشت. از گذشته‌اش پشیمان بود. از اینکه کوشش نکرده بود، به دانشکده راه نیافته بود و دکتر و مهندس و قاضی و دبیر و افسر نشده بود و به آموزگاری عشایر تن در داده بود غرق غم و غصه بود و ما از چنین آدمی انتظار داشتیم که غریق‌های عشایری را نجات دهد.

دیدارهایم نومید کننده بود. فرار جای قرار را گرفته بود. عده‌ای غایب بودند. حاضرها هم گواهی پزشک در دست داشتند. گواهی را برایشان فرستاده بودند.

اطفال و اولیای اطفال دریافته بودند که باید از خیر معلم دیپلمهٔ شهری بگذرند. در آغاز ورود این آموزگاران به ایل شمار شاگردان مکتب‌های ملی سابق کاهش یافت. همه سعی داشتند که از دیپلمه‌ها کسب فیض کنند ولی مدارس دیپلمه‌ها پس از همین مدت کوتاه کم شاگرد و حتی بی‌شاگرد شده بود. این جریان معکوس مایهٔ حیرت بود.

روزی پس از طی مسافتی بعید به دیدار مدرسه‌ای در طایفهٔ فارسیمدان رفتم تا معلم فقط یک شاگرد دارد. نام معلم «بی یار» بود. واقعاً بی‌یار بود.

روزی دیگر باز هم پس از طی مسافتی بعید به دیدار آموزگار دیپلمه دیگری رفتم. دختر یکی از کلانتران طایفه تنها شاگرد دبستان بود، دختری به نام زهره که قطعاً اجازه نداشت به مکتب مجاور بگریزد، مکتبی که با مکتب‌داری بی‌تصدیق به نام مهدی سی و هشت شاگرد در چند کلاس داشت.

از سفری طولانی به مناطق ایلی و با اطلاع از اوضاع دیپلمه‌های غایب و فراری و ناموفق به شیراز بازگشتم. من هیچگاه در آوردن و بردن خبرهای ناخوشایند پیش‌قدم نمی‌شوم و معتقدم که اخبار بخصوص اخبار بد، دست و پای دراز دارند و در کوتاهترین مدت به دورترین فاصله‌ها می‌رسند. خوشبختانه خبر شوم شکست آموزگاران شهری، پیش از من به‌گوش دوست و پشتیبان من رسیده بود. او شریک مصیبت و اندوه من و در اندیشه چاره بود. به نظرش چنین رسید که اگر به جای آموزگاران شیرازی گروهی از

دانشسرا دیدگان شهر گرمسیری جهرم راکه شاید رسوم و عاداتشان با عشایری‌ها مناسب‌تر و متناسب‌تر است به کار گماریم جبران شکست می‌شود.

بار دیگر به راه افتادم و جهرمی‌ها را با همان رویه و روال به تیره‌ها و طوایف بردم. ماهی چند گذشت. اینان نیز با وجود تفاوتی اندک، قدرت مقابله و رقابت با مکتب‌داران بی‌تصدیق عشایری را نداشتند.

* * *

راه درست همان بود که پیش از این رفته و پیموده بودیم. انتخاب دقیق جوانان ایلی و محلی، بدون توجه به مدارک و اسناد متداول، تربیت فشرده و استخدام رسمی آنان.

تجربه، آن هم تجربهٔ مکرر و طولانی بیش از هر عامل دیگر سزاوار وثوق و اطمینان است. تجربه به ما نشان داد که باید در اندیشهٔ تأسیس موسسه‌ای باشیم که از عهدهٔ انجام این مهم برآید.

مدیر کل فارس با همه نفوذ و قدرتی که داشت نمی‌توانست بدون تأیید و تصویب دست اندرکاران پایتخت چنین طرحی را پیاده کند. موافقت وزیر و تصویب شورای عالی فرهنگی ضروری بود.

مجاب کردن گردانندگان وزارت آموزش و پرورش آسان نبود. بسیاری از آنان به راه و رسم معمول مومن و معتقد بودند. احترام به مقررات در ذاتشان نهفته بود. نمی‌توانستند کوچکترین تغییری را بپذیرند.

من باکمک مدیرکل فارس به تهران رفتم و به منظور دفاع از طرح در یکی از جلسه‌های بزرگ فرهنگی که ترکیبش از اعاظم و متخصصان تعلیم و تربیت بود شرکت کردم. عده‌ای از آنان آنچنان گرفتار وسواس بودند که حتی

دیپلمه‌ها و لیسانسیه‌ها را شایستهٔ معلمی ابتدایی نمی‌دانستند. غرضشان عدم تصویب طرح عشایری بود. من اطلاعاتی از کارگزینی مرکز در دست داشتم و فریاد اعتراضم بلند شد:

«شما در دو قدمی تهران، عروس خاورمیانه در بلوک شهریار و ورامین برای جبران کمبود آموزگار گروهی را که تصدیق سوم متوسطه هم ندارند به عنوان کمک آموزگار استخدام کرده‌اید و اکنون اجازه نمی‌دهید که معلمانی در همین حدود به آموزگاری اطفال قشقائی و بویراحمد تربیت و منصوب شوند؟!»

از یاد نمی‌برم. یکی از نامدارانی که به مخالفت برخاست و با لهجهٔ خاص خود داد سخن داد مدیرکل آموزش و پرورش آذربایجان بود. این عبارت تلخ و تند او را هنوز به خاطر دارم:

«دیپلمه‌ها و تصدیق دارها چه گلی به سر ما زده‌اند که شما حالا این سوغات‌های تازه را به ما هدیه می‌کنید».

شمار کسانی که از طرح ما حمایت می‌کردند کم نبود و من بخصوص پس از معرفی به حضور وزیر آموزش و پرورش، دکتر مهران که مرد اندیشمند و دردشناسی بود دریافتم که با برنامهٔ ما موافقت دارد. لبخند مهربان و مساعد بر لب داشت. تصویب نهایی طرح به آینده و به تصمیم شورای عالی فرهنگ موکول گشت.

در راه بازگشت از تهران آقای فاطمی و من به این فکر افتادیم که در اولین فرصت گروهی از بزرگان آموزش و پرورش کشور و پایتخت را به عشایر دعوت کنیم تا از نزدیک جریان امر و پیشرفت‌های مدارس عشایری را مشاهده کنند.

بخت و اقبال یار و مددکار ما بود. این فرصت بدست آمد و بزودی کنگرهٔ

بزرگی مرکب از دست اندرکاران و زمامداران فرهنگی کشور در شیراز برپا شد. معاونان وزارت آموزش و پرورش، مدیران کل پایتخت و سراسر مملکت در این کنگره شرکت داشتند. ما اعضای کنگره را به ایل دعوت کردیم. آمادگی داشتند. پذیرفتند. لیکن گرفتاری تازه‌ای گریبان مراگرفت.

در آن ایام استاندار مقتدر متعصّبی زمام امور فارس را در دست داشت و تعصب هنگامی که با قدرت بیامیزد خطرناک است. این استاندار مقتدر و متعصب ضربتی از ایلخانی زادگان قشقائی آنگاه که در صحنه سیاست بودند چشیده بود و اکنون با مردم ایل خصومت می‌ورزید. اهل کینه‌توزی و انتقام بود. چشم دیدن یک چوپان قشقائی را هم نداشت. هفت تیر پر فشنگ خود را روی میز می‌گذاشت ضامنش را می‌کشید و با مراجعان قشقائی، حتی با آنهایی که دولت‌خواه بودند دست به ماشه سخن می‌گفت.

این مرد اصلاح طلب دست به اصلاحات عجیبی زده بود. بر سر آن بود که ظاهر و باطن ایل را دگرگون کند. کلاه دوگوشی نمدی قشقائی را می‌درید. ارخالق‌های بلند را می‌برید. به کلاه مال‌ها و خیاط‌ها دستور اکید داده بود که کلاه دوگوشی نمدی نمالند و ارخالق بلند ندوزند. اقداماتش شبیه به اقدامات پطر کبیر امپراطور معروف روسیه بود. همان امپراطوری که برای مقابله و برابری با اروپای غربی ردا و قبای موژیک‌ها و دهقانان را قیچی می‌کرد و ریش‌های درازشان را می‌تراشید.

شکی نبود که قدرت استاندار فارس به پای پطر کبیر نمی‌رسید و من با دوستانم در محافل خصوصی او را پطر صغیر می‌نامیدم. پطر صغیر اجازه نداد که ما اعضای گرانقدر کنگره فرهنگی را به ایل قشقائی ببریم. مدارس پیشرفته و نشان دادنی ما غالباً در قشقائی بودند. پذیرایی با شکوه و سنگین

و رنگین نیز فقط در این ایل میسر بود.

من ناچار شدم که تیرهٔ کوچکی از طوایف خمسه را انتخاب و مهمانان مکرم را به چادرهای این تیره هدایت کنم. این تیره به نام «نفر» از چوپان‌های کم بضاعتی ترکیب یافته بود که زمستان را در کوههای جنوبی «سروستان» و تابستان را در بلوک «رامجرد» به سر می‌برد و بهار و پائیز در فاصله این دو منطقه آمد و رفت می‌کرد. معلمی بی‌تصدیق با حقوق ناچیزی که از مردم می‌گرفت بچه‌ها را در دو چادر سفید با سواد می‌کرد.

چوپان‌های این تیره با آنکه از طایفه معروف نفر یکی از طوایف ایل خمسه بودند دارایی و توانایی پذیرایی از مهمانان ما را نداشتند و تنها کمکی که به من کردند این بود که برای دو سه روز از کوه فرود آمدند و در دشتی که به جادهٔ ماشین‌رو نزدیک بود مستقر گشتند.

پذیرایی را خودم به وسیله هتل چهار ستاره و معروف شیراز به نام «پارک سعدی» به عهده گرفتم. آشپزهای خبره و پیشخدمت‌های تر و تمیز با دستکش و پیراهن سفید و کراوات مشکی سرگرم مهمانداری شدند. در دولت سرای خان‌ها نیز چنین پذیرایی ممکن نبود ولی آنچه که بیش از این پذیرایی صحرائی مهمانان ما را به شگفتی انداخت پیشرفت حیرت‌انگیز بچه‌های دبستان بود و کار به جایی رسید که همان مدیر کل لجوج آذربایجان گفت: ***«من پشیمانم. عقیده‌ام عوض شده، باید عین این برنامه را برای شاهسون‌ها پیاده کنم.»***

عده‌ای از مدیران و مربیان اشک به چشم آوردند و یکی از استادان مجرّب و مشهور تعلیم و تربیت، دکتر عباس اکرامی به صدای بلند گریست. اسم آموزگار این دبستان سیار، لطفعلی بود و من پس از این دیدار او را لطف علی می‌خواندم و می‌نوشتم.

دیدار پر برکت و مهمانی آینده سازی بود.

دو ماهی بیش نگذشت که طرح تأسیس دانشسرای عشایری را شورای عالی فرهنگی تصویب کرد. به موجب این طرح موسسه‌ای با این نام و نشان در شیراز به وجود آمد و رسالت یافت که سالیانه گروهی از جوانان ایلی را با امتحان ورودی کتبی و مصاحبهٔ شفاهی و بدون توجه به مدارک تحصیلی انتخاب و تربیت کند.

دانشسرا تأسیس شد. از عهدهٔ انجام رسالت خویش برآمد و در طول بیست و دو سال نزدیک به نه هزار آموزگار فداکار ایلی تربیت کرد و به میان عشایر فرستاد.

دیدار و مهمانی بیابانی ما برکت دیگری نیز داشت. مدیرکل دلسوز و مشتاق فارس روزی چند پس از دیدار به من گفت: *«تو دیگر نمی‌توانی در کنار گود بنشینی و میدان‌داری کنی. باید وارد متن کار شوی و خدمت رسمی و دولتی را بپذیری.»*

پذیرفتم و درست دوازده سال پس از نخستین نوشته‌ها و زمزمه‌هایی که برای تعلیم کودکان عشایر به راه انداخته بودم با رتبهٔ سه اداری به استخدام دولت درآمدم. در یکی از زوایای دستگاه آموزش و پرورش فارس، در گوشهٔ یک اتاق پر کارمند دایرهٔ کوچکی به نام دایرهٔ آموزش عشایر فارس به وجود آمد. این دایره پس از مدتی که دراز نبود به اداره و سپس به ادارهٔ کل آموزش عشایر کشور بدل شد.

این ادارهٔ کل برخلاف سایر ادارات کل مرکزی که همه در پایتخت مستقر بودند، با استقامت و پافشاری من، در شیراز ماند و از شهر سعدی و حافظ هدایت و نظارت کارها را به عهده گرفت. فقط به کمیت دلخوش نبود. عاشق

کیفیت بود. شبانه روزی‌های متعدد برای پسران و دختران برگزیدهٔ ایلات به وجود آورد. گروه کثیری از نوجوانان با استعداد عشایر را بی آنکه به سهمیه متوسل شود به دانشگاه‌های معتبر فرستاد و چهره ایل را دگرگون ساخت.

ستون استوار و اصلی کار بر دوش همان آموزگاران سیّاری بود که تصدیق ابتدایی داشتند یا نداشتند.



بر بال فرشته

سال چهارم خدمتم بود، خدمتی که برای اجازهٔ شروع آن بیش از ده سال اندیشیده و زحمت کشیده بودم. آموزش عشایر هنوز جان نگرفته بود. نهال تازه و شکننده‌ای بود و من در آرزوی درختی همایون و سایه گستر بودم. دانشسرای کوچکی در شیراز برپا کرده بودم که سالیانه فقط هفتاد آموزگار ایلی را تربیت می‌کرد. شمار آموزگاران به سیصد نمی‌رسید. این آموزگاران در سطح پهناور فارس پراکنده بودند. در چادرهای کرباسی سفید درس می‌دادند و مردم در چادرهای موئین و سیاه زندگی می‌کردند.

سفیدی در کنار سیاهی می‌درخشید و من شادمان بودم که چراغی در تاریکی افروخته‌ام. بر نوک دیرکهای چادرهای مدارس پرچم ایران در اهتزاز بود و مادرها گُمپل‌های رنگین و پشمین از طناب‌های آموزشگاه می‌آویختند.

ظاهر کار آراسته و شورانگیز بود ولی من از ادامهٔ آن در بیم و هراس بودم. بسیاری از دبستانها سیّار بودند. مسیر و حرکتشان طولانی بود وگاه به هشتاد فرسنگ می‌رسید. کوچ‌ها نامنظّم بود. اجتماع بچه‌ها در یک جا دشوار بود.

عقب و جلو می‌افتادند. کم و زیاد می‌شدند. بیشترشان شناسنامه نداشتند. آموزگارانم بی‌تصدیق و بی‌دیپلم بودند. مُتّهم به کم سوادی بودند. بهانه برای جلوگیری از گسترش کار فراوان بود.

بودجهٔ ناچیزی در اختیار داشتم. هزینهٔ سوخت و تعمیر ماشینم را غالباً خودم می‌پرداختم. بارم سنگین و راهم ناهموار بود. لیکن خُلق و خوی صحرائی و همت و غیرت کوهستانی همهٔ این کمبودها و گرفتاریها را پاسخ می‌داد.

آموزگارانم به جز دسته‌ای کوچک رگ و ریشهٔ کوهی و بیابانی داشتند و کوه و بیابان از آلودگی‌های شهر و خیابان دور بود. نیمی از سال و ماهم در عشایر می‌گذشت. پیوسته در سفر بودم صحاری و جبال را زیر پا می‌نهادم. همهٔ مدارس سیار و ثابت نو پا را می‌دیدم. همهٔ بچه‌ها را در همهٔ درسها می‌آزمودم. آموزگارانم را تا آنجا که عقلم قد می‌داد هدایت می‌کردم. از معلّمان موفق راه و رسم کارشان را یاد می‌گرفتم و به دیگران یاد می‌دادم.

نیم دیگر اوقاتم را در شهر به سر می‌بردم. صبح‌ها به امور اداری می‌رسیدم و عصرها به شاگردان دانشسرا درس می‌دادم. درس‌های من ساده و آسان بود. دفترچهٔ یادداشتم را از جیبم بیرون می‌کشیدم و گزارش سفرهایم را با شور و هیجان برای دانش‌آموزان دانشسرا قرائت می‌کردم و شور و هیجان می‌انگیختم. نه فقط دربارهٔ یکایک آموزگارانی که دیده بودم سُخن می‌گفتم بلکه پیشرفت‌ها و عقب افتادگی‌های هر یک از کودکان را نیز بر می‌شمردم.

دانش‌آموزان دانشسرا مُشتاق استماع سفرنامه‌های من بودند. آزادانه می‌پرسیدند و پاسخ می‌گرفتند. حُسن‌ها را ستوده بودم. عیب‌ها را گرفته بودم. همه را شرح می‌دادم. برای بسیاری از آموزگاران دست می‌زدند. برای

آنهایی که درخشان‌تر بودند فریاد شادی می‌کشیدند. آدرس می‌گرفتند و نامه‌های تشویق و تبریک می‌نوشتند.

گزارش‌های من غالباً شادی بخش و امیدآفرین بود ولی گاهی نیز به گزارش دبستانی می‌رسیدم که آتش‌های اندوه را دامن می‌زد و کار را به اشک و آه می‌کشاند.

دبستانی در طایفهٔ «کوهمره» یکی از اینها بود. دبستانی بود در نقطهٔ معروفی به نام «دارنگان».

دبستان نبود. زندان بود. زندان کودکان خردسال. زندان نوباوگان و نوجوانان نیمه برهنه و نیمه گرسنه!

معلّم دبستان معلم نبود. فرشتهٔ رحمت نبود. دیوی هولناک بود. شکنجه‌گری بود که می‌توانست به راحتی از بیگناهان نیز اقرار و اعتراف بگیرد. هیکلی درشت داشت. پوتین زُمختی پوشیده بود. کمربند چرمی سرخی بر میان بسته بود. چوب و چُماقش در کنارش بود. بچه‌ها می‌لرزیدند، می‌ترسیدند، صداهایشان گنگ و خفه بود. رنگشان پریده بود هیچیک از آنان در هیچ درسی، چیزی نیاموخته بودند. از عهدهٔ نوشتن و خواندن سهل‌ترین کلمات و ساده‌ترین اعداد برنمی‌آمدند.

آقای معلّم نه فقط درس نداده بود. به فساد مالی هم آلوده بود. به کودکان کارنامه داده بود. برای هر کارنامه دست کم ده تومان وجه نقد رایج مملکت گرفته بود، ده تومان چهل سال پیش! به خانواده‌هایی که دو فرزند در مدرسه داشتند تخفیف مختصری داده بود. از هر کدام هشت تومان دریافته بود. از هر کس که دستش به دهانش می‌رسید سوغات پذیرفته بود. به هر خانه‌ای که قوت و غذایی داشت مهمان شده بود...

من به زودی اوضاع و احوال را دریافتم. کارم با معلّم گره خورد. پدر و مادرهائی که برای تماشای امتحان بچّه‌ها دور مدرسه حلقه زده بودند، همینکه ناراحتی من و بیسوادی جگرگوشگان خود را دیدند به زبان آمدند و به ناله و پرخاش پرداختند. در میان شکوه‌ها و شکایت‌ها آنکه از همه دلخراش‌تر و سوزاننده‌تر بود از مادری به نام سکینه بود که به صدای بلند می‌گریست و می‌گفت:

«شش بچه داشته‌ام. پنج تن از آنان عمرشان را به شما داده‌اند، فقط یک پسر مانده است، هر چه به این مرد التماس می‌کنم که او را با چوب و چماق و لگد مزن، با دست بزن فایده‌ای نمی‌کند.»

نبود بر سر آتش مُیتسرم که نجوشم!

اشک در چشم، پسرک را نوازش کردم و بار دیگر به پای تختهٔ سیاه آوردم، به این امید که کلمهٔ ساده‌ای بنویسد و دل مادر داغدیده را خنک کند. نتوانست. کودک نحیفی بود. قطعهٔ گچ را به زحمت لای انگشتانش می‌فشرد. انگشتانی لاغر و خیزرانی داشت، پایش برهنه بود. پاشنه‌هایش ترک خورده بود. از تلفّظ نام خودش نیز عاجز ماند.

چاره‌ای نداشتم. با سرافکندگی و خجلت از مردم عذر خواستم از همه تقاضای عفو کردم. بچه‌هایشان را از کسب و کار خانوادگی باز داشته بودیم. از کمک به پدران و مادران، از بره چرانی، از خوشه چینی و داس و درو باز داشته بودیم. بچه‌های بی‌گناهشان را در زندان مدرسه زندانی ساخته بودیم، کُتک زده بودیم، پول گرفته بودیم، کارنامهٔ دروغی فروخته بودیم، خسته و رنجور و بیمارشان کرده بودیم.

من به صدای بلند اعلام و اعتراف کردم که خودم نیز گناهکارم. تشکیلات

آموزش عشایری هم گناهکار است. اگر ما در انتخاب و تربیت این جوان دقّت و مراقبت بیشتری کرده بودیم، اگر ما تربیت را بر تعلیم ترجیح داده بودیم اگر زودتر به دیدار این دبستان آمده بودیم گرفتار چنین نکبت و فلاکت نمی‌شدیم. از مردم طایفه هم گله کردم که چرا خبرم نکرده‌اند. چرا فریادشان به آسمان نرسیده است. چرا اینهمه جور و ستم را با بردباری تحمّل کرده‌اند؟

معلوم شد که کدخدای قبیله گرفتار بند و بست‌های محلّی بوده و شکایت از مأمور دولت را به مصلحت ندانسته است!

در پایان گفته‌هایم به مردم قول دادم که تلافی می‌کنم. برایشان معلّم دلسوز و مهربان می‌فرستم و با کمک خداوند، عزیزانشان را از این همه خواری و مذلّت نجات می‌دهم.

هفته‌ای چند به پایان سال تحصیلی مانده بود. مدرسه را تعطیل کردم. به معلّم ظالم دستور دادم که پس از پرداخت آخرین دینار پولهایی که گرفته است چوب و چماقش را بردارد و به شیراز برود تا تکلیفش روشن شود. کارنامه‌ها و اوراق امتحانی اطفال را برداشتم و با اندوه بسیار از اطفال و اولیای اطفال خداحافظی کردم.

فردای روز بازگشتم به شیراز به دانشسرا رفتم. شاگردان برای شنیدن سفرنامه‌ها و ظفرنامه‌ها چشم به راهم بودند. در آغاز سخنانم گزارش کار چند دبستان و چندین آموزگار فداکار شاد و خوشحالشان کرد ولی همین که نوبت دبستان دارنگان رسید محفل پرشور فرهنگی ما به مجلس سوگواری بدل گشت.

اوضاع و احوال پریشان و بی سر و سامان را شرح دادم. کارنامه‌های دروغی و اوراق امتحانی بی سر و ته را که همراه آورده بودم روی میزها ریختم تا

دست به دست بگردد و همه ببینند.

خطها و ارقام اوراق امتحانی خواندنی نبود مثل این بود که در دوران‌های قبل از اختراع خطّ و عدد نوشته شده بود.

بزرگ‌ترین خط شناسان باستانی و غیرباستانی از عُهدهٔ قرائت آنها برنمی‌آمدند. میخی نبود، آرامی و عبری نبود، مصری و فنیقی نبود، حتی خرچنگی و قورباغه‌ای هم نبود. لیکن کارنامه‌ها روشن و چشمگیر بود. عنوان‌های چاپی، امضاهای چپ اندر قیچی و مُهرهای فرهنگی قشنگ داشت.

وای به حال قوم و قبیله‌ای که برای کار ناکرده کارنامهٔ درخشان صادر می‌کند.

وای به حال قوم و قبیله‌ای که جعل اسناد مالی را جرم و جنایت می‌شمارد ولی اسناد مجعول علم و معرفت را معتبر می‌پندارد!

آه از نهادها و دود از کلّه‌ها برخاست و بخصوص هنگامی که به سرگذشت سکینه، همان مادر داغدیده و آخرین فرزندش رسیدم سیل اشک جریان یافت.

بزحمت دانش‌آموزان را آرام کردم و با بغضی در گلو و صدایی که نمی‌توانست مرتعش نباشد به زبان آمدم:

«گریه و سوگواری سودی ندارد. اشک و آه همیشه بی‌ثمر بوده است. اگر اشک‌هایی که آدمی‌زاد مظلوم از چشم‌ها ریخته و آه‌هایی که از سینه برآورده است سود و ثمری داشت کاخ‌های جور و ستم اینهمه پایدار نمی‌ماند.

«باید به پا ایستاد. باید مشت‌ها را گره کرد. باید به جنگ جور و ستم رفت. باید بیسوادی و جهل را ریشه‌کن ساخت. باید به گسترش فرهنگ و سواد

همت گماشت. ولی البته فرهنگ و سوادی که از اخلاق انسانی و شرف خواهی و مظلوم نوازی جدا نشود و از محبّت و مهربانی به پدران آواره، مادران داغدیده، به سکینه، به سکینه‌هادور نماند. باید دبستان برپا کنیم و البته نه زندان».

به جان کلام رسیده بودم. آتشم در جان شاگردان گرفته بود. آمادهٔ قبول حرفهایم بودند، به گفتارم ادامه دادم:

«من به کودکان بلاکشیده و مردم بیچارهٔ دارنگان قول داده‌ام که تلافی کنم. من به آنان وعده داده‌ام که این لکّهٔ ننگ را بزدایم. من به امید شما این قول و وعده را داده‌ام و اکنون از شما می‌پرسم که کدامیک داوطلب و آمادهٔ چنین زحمت و جانفشانی هستید؟»

همه به پا خاستند. دست‌ها را بلند کردند و از هر سو فریاد برآمد: «من، من، من...»

جوانکی بنام حسن را که به غیرت خانوادگی و هوش سرشارش اطمینان داشتم برگزیدم. حسن با غرور و سربلند انتخابش را پذیرفت. و دو سه ماه بعد که دورهٔ دانشسرا به پایان رسید حکم آموزگاری خود را گرفت و به راه افتاد. با همتی به بلندی قلّه‌های دارنگان و با شور و نشاطی به سرسبزی جنگلهای آن دیار به سوی رسالت افتخار بخش خود به راه افتاد. تن و اندامش نیرومند نبود ولی اراده‌ای پهلوانی داشت از آن اراده‌هایی که کوهها را تکان می‌دهند.

در طول ماههای نخستین سُراغش را از هر کس و هر جا که ممکن بود می‌گرفتم. خبرها خوش و امید بخش بود. قرارم با او این بود که پیش از عید نوروز به دیدار دبستانش بروم.

ماه اسفند به پایان خود نزدیک شد. برنامه‌ام فشرده و سنگین بود. نوبت

دیدار دبستانهائی که در فاصلهٔ کوهستانهای پر ماجرای فیروزآباد و کتل‌های جنگل پوش کازرون پراکنده بودند فرا رسیده بود. دبستان دارنگـان هـم در میان آنها بود. سفری دراز و دشـوار پـیش روی داشـتم. بـه هـمهٔ آمـوزگاران منطقه گفته بودم که پیش از تحویل سال به سراغشان می‌روم. ناچار به وفای عهد بودم. منطقه ناآرام بـود، زد و خـوردهائی خـونین بـین عشـایر و قـوای انتظامی درگرفته بود. من از این بابت بیمی نداشتم. هر دو طرف به بی‌طرفی من اطمینان داشتند. آنچه که آزارم می‌داد هوای بارانی و طوفانی و راه‌هـا و پرتگاههای مخوف بود.

روزی چند به دیدار مدارس و طوائف نمدی، گورکانی، مهکویه و گـلّه زن گذشت و خودم را به انتهای جَلگهٔ شوراب رساندم. از دبستان‌های تیره‌های جیحون و شَکَـره نـیز دیـدن کـردم. فـقط پـیشرفت درسـی بـچّه‌ها بـود کـه پاسخگوی آن همه زحمت و مشقّت بود.

با دبستان دارنگان فـاصلهٔ چـندانـی نـداشـتم ولی کـوهساری تـرساننده روبرویم ایستاده بود. گردنه‌ای پر برف و کوره راهی یخ بسته داشت. نه قدرت بازگشت داشتم و نه حوصلهٔ توقف. دل به دریـا زدم و حـرکت کـردم. خـودم لرزان و ماشینم لغزان و غلطان، با یاری خداوند در هوائی مه آلود گردنهٔ پـر پیچ و خم «میشوان» را پشت سر گذاشتم و صحیح و سالم به مدرسهٔ حسن رسیدم. بدون شک هیچ گرگ گرسنه‌ای در چنان حال و هوائی از لانهٔ خـود بیرون نمی‌رود.

مردم، معلّم و بچه‌ها حیرت زده پیرامونم را گرفتند. استقبالی پر شورتر از آن در عمرم ندیده‌ام. در میان جمعیت شاد و خرّم سکینه را شناختم، شاید از همه شادتر و خرّم‌تر بود. بچّه‌ها مهلتم ندادند و هنوز چند جرعه‌ای چای داغ ننوشیده بودم که آزمایش آنان آغاز شد.

دبستان دارنگان همان بود که می‌خواستم. دبستان بود، گلستان بود، زندان نبود، زندان خردسالان نبود. معلّم دبستان همان بود که آرزو داشتم. معلّم بود، شکنجه‌گر و زندان‌بان نبود. برادری دلسوز و مهربان بود.

از بکار بردن کلمهٔ اعجاز می‌پرهیزم. چیزی شبیه به اعجاز انجام گرفته بود. یک کودک، حتّی یک کودک در یک درس حتّی در یک درس ناتوان نبود. به سوی میدان آزمایش می‌پریدند. پرواز می‌کردند. تخته‌های سیاه را با خطّ خوش می‌آراستند، صداهایشان شبیه به نغمات پرندگان بود. شعر نمی‌خواندند، نغمه سرائی می‌کردند.

دیگر در کلاس درس نبودم. خودم را در باغی پر گُل یافتم. نرگس‌ها چشم گشوده بودند. سوسن‌ها زبان باز کرده بودند. لاله‌های سرخ آتش به جانم می‌زدند. بچّه‌های دارنگان در طول مدّتی کمتر از شش ماه بر بال فرشته‌ای بنام معلّم فاصلهٔ طولانی جهنم و بهشت را پیموده بودند و دریغا که دستگاههای کور و کر اداری همه را معلّم می‌داند و معلّم می‌شناسد، همه را مشابه و مساوی می‌پندارد و همه را با یک چوب می‌راند و باز هم دریغا که گاه مباشران زندان‌ها را که با بند و بست‌های زشت و پلید آشنایی بیشتری دارند بر سر فرشتگان می‌گُمارد!

مشام جانم عطرآگین گشت از شادی در پوست نمی‌گنجیدم، رنج راه از میان رفت. پیشانی حسن را بوسیدم و خطاب به پدران و مادران که از پیشرفت جگرگوشگان سر از پا نمی‌شناختند گفتم:

«این جوان شما را خوشحال و مرا روسفید کرده است آیا باز هم شکایتی دارید؟» از میان هلهلهٔ سپاس و رضایت جمعیت ناگهان فریاد خشم‌آلود مردی میانسال برخاست و همه را دچار شگفتی کرد:

«آقا من شکایت دارم، همه ما شکایت داریم. این جوان قوت و غذا را بر ما

حرام و ناگوار کرده است. این جوان که برای نجات فرزندان ما این همه زحمت کشیده است و می‌کشد قوت و غذای خانه‌های ما را نمی‌خورد. بر سر سفره‌های چوپانی و رعیتی ما نمی‌نشیند، شیر گاو و گوسفند ما را نمی‌نوشد...

ما ایلیاتی هستیم، دکّان نداریم، دکّان ماست بندی و شیر فروشی نداریم. این جوان همهٔ ما را شرمنده و ناراحت کرده است. خانه‌اش با ما بیش از هشت فرسخ فاصله دارد. هر ماه یکی دوبار با پای پیاده این راه دراز را می‌پیماید و آذوقه و خوراک دو هفتگی خود را در بقچه‌ای می‌پیچد و به آبادی ما می‌آورد!!

بار دیگر پیشانی حسن را بوسیدم و به او گفتم:

«جان و مال همهٔ مردم عشایر نثار قدم تو باد ولی رویه و رفتارت را عوض کن. مهربان بوده‌ای. مهربان‌تر باش. با مردم بیامیز. نان داغ این مادران و شیر گوسفندان این پدران بر تو حلال است، از شیر مادر هم حلال‌تر است، نوش جانت باد.

* * *

بدون شک خوانندهٔ این سطور میل دارد از سرگذشت این دو معلّم با خبر شود. من در طول خدمتم همیشه از بریدن نان این و آن پرهیز کرده‌ام. معلّم اوّلی را به راهنمایی دلسوز و کوشا و سختگیر سپردم تا به راهش بیاورد، قصّهٔ سنگ و میخ آهنین تکرار نشد و امّا حسن نیازی به کمک من نداشت اهل درس و کتاب بود. سالیان دراز سرگرم خدمات ابتدایی بود. در فصول تعطیلات بر دانش خود می‌افزود. ترقّی کرد. به دبیری دبیرستان عشایری رسید. به دانشگاه راه یافت دکتر شد و امروز یکی از استادان شایستهٔ دانشگاه شیراز است.



آموزگار ایلی

هدیه به رضا مال احمدی
موفق‌ترین آموزگار سیّار ایل
قشقائی و همهٔ ایلات ایران

با سواد کردن بچه‌های عشایر در کوه‌ها، بیابان‌ها و جنگل‌ها کار آسانی نبود. بچه‌هایی که غالباً به ییلاق و قشلاق می‌رفتند و جا به جا می‌شدند.

دبستان ایلی ساختمان نداشت. در چادر بود. کودکان روی زیلو می‌نشستند. تخته سیاه دبستان ایلی تخته سیاه کوچکی بود. تخته سیاه بزرگ را نمی‌شد بر پشت خر و گاو و شتر بست و به گرمسیر و سردسیر برد. تخته سیاه کوچک هم بیشتر اوقات در کوچ ایل می‌شکست. نجّار هم برای تعمیر نبود.

در فصل پائیز بسیاری از مدرسه‌های عشایری گرفتار بی‌آبی می‌شدند. بچه‌ها به نوبت در مشک‌های کوچک آب می‌آوردند. سرمای زمستان گرفتاری دیگری بود. تهیهٔ هیزم آسان نبود.

دبستان ایلی آدرس نداشت. پیداکردنش دشوار بود. این مدرسه اسم نداشت. نمی‌شد اسم پادشاهی بزرگ، دانشمندی مشهور و شاعری معروف را برکرباس چادری دوخت و یا از سر در اطاقکی کاهگلی آویخت.

دبستان سیار ایل حرکات شمسی و قمری داشت. حرکت شمسی او از قشلاق تا ییلاق بود. حرکت قمری او درون این دو منطقه انجام می‌گرفت. مردم ایل دنبال آب و علف بودند. در جایگاه‌های تابستانی و زمستانی هم کوچ‌های دَوَرانی داشتند.

معلّم ایلی بار و بندیلش را می‌بست و با ایل به راه می‌افتاد. بارش سنگین بود: یک یا دو چادر، زیلوها، تخته سیاه‌ها، میخ‌ها و طناب‌های چادرها و از همه دشوارتر دیرک‌های بلند چادرها.

مدرسهٔ ایلی خدمتگزار نداشت. بابا و ننه و مدیر و دفتردار نداشت. معلم ایلی تنها بود.

در ایل دکان لوازم تحریر نبود. فروشگاه قلم و کاغذ نبود. کتابفروشی نبود. گچ رنگی نبود. گچ سفید هم کمیاب بود.

کودکان ایل شناسنامه نداشتند. سن و سال آنان مساوی و مشابه نبود. خردسالان و نوجوانان پهلوی هم درس می‌خواندند.

آموزگار ایل یک تنه همهٔ کلاس‌ها را درس می‌داد. او به خواهرانش هم درس می‌داد. مدرسهٔ ایلی مختلط بود.

کودک ایلی کودک بی‌پشت و پناهی بود. قوت و غذای راست و درستی نداشت. لباس حسابی نمی‌پوشید. در هر مدرسهٔ ایلی فقط دو سه کودک از خانواده‌هایی بودند که دستشان به دهانشان می‌رسید.

گرفتاری‌های معلم ایلی فراوان بود ولی او بیدی نبود که با این بادها بلرزد.

شور و شوقش نه چنان بود که به این زودی‌ها خسته شود و از پای درآید.

آموزگار ایلی همهٔ این کمبودها و سختی‌ها را پشت سر نهاد و از همهٔ آموزگاران کشور جلو افتاد. او از مردم بود و با مردم بود. به زندگی سخت ایلی خو گرفته بود. از رودها و کوه و کتل‌ها به راحتی می‌گذشت. از زد و خوردها بیمی نداشت. از پارس سگ و زوزهٔ شغال و کفتار نمی‌ترسید. از مور و مار و از حشراتی که دور چراغ نفتی شبانه‌اش جمع می‌شدند وحشت نداشت.

آموزگار ایلی به ساعت نمی‌نگریست. با طلوع و غروب آفتاب کارش آغاز می‌شد و پایان می‌یافت.

آموزگار ایلی دیپلم نداشت و شاید به همین دلیل بود که توقع و ادعای زیادی هم نداشت. او از شغلش راضی بود. به آموزگاری افتخار می‌کرد. معلّمی را کار کوچکی نمی‌پنداشت. از اینکه در کنکورهای دانشگاه‌ها قبول نشده است خجل و کسل نبود.

آموزگار عشایری دنبال مرخصی نبود. در آرزوی انتقال نبود. خودش را به بیماری نمی‌زد. به تصدیق طبیب نیازی نداشت.

آموزگار عشایری به کسانش درس می‌داد. به عزیزانش درس می‌داد و او آنچنان درس داد و آنقدر کوشید تا به محبوبیّت و شهرتی کم سابقه رسید. محبوبیت و شهرتی که مایهٔ حسادت عده‌ای از دست اندرکاران آموزشی کشور گشت.

دریافت جایزهٔ سوادآموزی سازمان جهانی یونسکو بر آتش این حسادت‌ها دامن زد.

یکی از این حسودان در جمع بزرگان آن روز مملکت آموزگار عشایری و یارانش را متهم کرد که با نشان دادن چند دبستان خوش آب و رنگ جنجال

تبلیغاتی به راه انداخته‌اند.

این بدخواهی و بدگوئی به سود آموزگار ایلی بود. دانشگاه تهران فرمان یافت که با کمک دانشکده‌های تربیت معلم سراسر کشور دقیقاً تحقیق کند و مشخّص سازد که نظام‌های چهارگانهٔ آموزش ابتدائی در شهرها، در روستاها، در تشکیلات سپاه دانش و آموزش عشایر در چه وضع و حالی هستند و چه تفاوتی با یکدیگر دارند.

دار و دستهٔ بزرگی به سرکردگی رئیس مؤسسهٔ روانشناسی دانشگاه تهران، استاد برجسته‌ای به نام دکتر نصفت به حرکت درآمد و پس از ماه‌ها پژوهش و تلاش کتابچه‌ای مستند و مستدل منتشر ساخت و نشان داد که آموزگار عشایری در کلیه مواد درسی با فاصله‌ای زیاد از آموزگاران شهری، روستایی و سپاه دانشی برتر و بالاتر است.

در سرتاسر ایران فقط چهار دبستان ممتاز تهران که با شهریه‌های کلان مخصوص اعیان زادگان و ثروتمندان بودند، قدرت رقابت با آموزگار و آموزگاران عشایری داشتند.

در صفحه ۲۳ این کتابچه عبارات زیر به چشم می‌خورد:

«ملاحظه می‌کنیم که در اکثر موارد رتبهٔ امتیاز مدارس عشایری و مدارس ممتاز در یک ردیف هستند و مدارس شهری، روستایی و سپاهی در ردیف‌های پائین‌تر قرار می‌گیرند».

Commission Nationale Iranienne Pour l' U. N. E. S. C. O.

کمیسیون ملی ایرانی برای تربیتی، علمی و فرهنگی ملل متحد یونسکو در ایران

Iranian National Commission for U. N. E. S. C. O.

تهران: خیابان ایرانشهر شمالی، شماره ۳۰۰ صندوق پستی ۱۵۳۳

شماره
تاریخ
ضمیمه

دانشمند محترم آقای محمد بهمن بیگی
مدیر کل آموزش عشایری

از یونسکو و اطلاع واصل شده که هیئت داوران بین‌المللی جوایز پیکار با بیسوادی نشان افتخار ایزه ناذژداکرویسکا را بخاطر کار پر ارج شما در آموزش عشایر و ابتکاری که در تربیت معلمان این زمینه مهم نشان داده اید و نتایج گرانبهائی که از مساعی جمیله شما در سرپرستی و هدایت امور آموزش عشایر بدست آمده، به جنابعالی اختصاص داده و این نشان در مراسم شکوهمند روز بین‌المللی پیکار با بیسوادی (۱۷ شهریور ماه یونسکو) بوسیله مدیر کل یونسکو به نماینده ایران تسلیم گردیده است.

فرصت را مغتنم میشمارد و به جنابعالی به مناسبت این توفیق افتخار آمیز با نهایت صمیمیت تبریک میگوید. کامیابیهای روزافزون وجود گرامی و همکاران و همگامانتان را در خدمت به کشور مسئلت دارد.

رئیس کمیسیون ملی یونسکو در ایران



مقررات دست و پاگیر

مدیر دستگاه آموزش عشایر بودم. با زحمت و مشقّت بسیار این دستگاه را بوجود آورده بودم. از نخستین افراد عادی عشایر بودم که به مسند و مقامی دست یافته بودم.

مردم عشایر بی یار و یاور بودند. سواد بچّه‌ها هنوز به جائی نرسیده بود. بزرگترها بیسواد بودند. گذشته‌های تلخ و پر ماجرا داشتند. مقرّرات و قوانین با اوضاع و احوال آنان ناهماهنگ بود. بخشنامه‌ها، آئین‌نامه‌ها و تبصره‌ها بیداد می‌کرد. بسیاری از آنها ترجمهٔ متن‌های خارجی بود.

افراد عشایر برای حلّ مشکلات خود دست به دامنم می‌شدند. چاره‌ای جز حمایت و هدایت نداشتم. اطاق کارم همیشه شلوغ بود و بویژه در ماه شهریور که فصل افتتاح مدارس، نقل و انتقال آموزگاران و امتحانات ورودی دانشسرا و دبیرستان عشایری بود شلوغ‌تر می‌شد.

جنس لطیف تاب و توان جنجال و هیاهو را نداشت. رئیس دفترم را از میان مردها برگزیده بودم. مرد بردبار و چاره‌جویی بود ولی از عهدهٔ حلّ همه مشکلات برنمی‌آمد. گروه کثیری را پیش خودم می‌فرستاد. صندلی کم

می‌آمد. عدّه‌ای در انتظار نوبت سرپا می‌ایستادند.

در یکی از صبح‌ها که داشتم با مراجعان و متقاضیان چک و چانه می‌زدم جوانی خشمگین با سلامی پر سر و صدا وارد شد. سلامش از صد دشنام ناگوارتر بود. از طایفهٔ باصری بود. باصری‌ها مردان غیرتمند می‌پرورند و شاید به همین دلیل هم زودتر از دیگران عصبی و خشمگین می‌شوند. فریاد جوانک بلند بود:

«زحمت کشیده‌ام سالها زحمت کشیده‌ام. درس خوانده‌ام. به امید امروز درس خوانده‌ام. با بهترین معدّل تصدیق گرفته‌ام. آمده‌ام تا در امتحان ورودی دانشسرا و یا دبیرستان عشایری شرکت کنم. فقط دو روز به موعد امتحان مانده است. راهم نمی‌دهند. نامم را ثبت نمی‌کنند. دانشسرا می‌گوید تو کوچکی. شناسنامه‌ات دوازده ساله است. دبیرستان می‌گوید: تو بزرگی. ریش و سبیل داری. نمی‌توانی همدرس بچه‌ها شوی. تکلیفم چیست؟»

کارنامه‌اش را دیدم. از شاگردان برجسته بود. اسم کوچکش را به خاطر ندارم. نام فامیلش کاظمی بود.

سازمان فرهنگی ما در شیراز دو مدرسهٔ بزرگ شبانه‌روزی داشت. یکی از آنها رسالت داشت که آموزگار عشایری تربیت کند و دیگری دانش‌آموزان زبده و کم بضاعت دبستانهای سیّار را می‌پذیرفت و پس از چند سال روانهٔ دانشگاهها می‌کرد. هر دو مدرسه درهای آهنی عریض و بلند داشتند کامیونهای ده چرخ را نیز بدرون خود راه می‌دادند ولی هیچیک به این دانش‌آموز بیچارهٔ ایلی اجازهٔ ورود نمی‌داد. سنّ و سالش برای یکی پایین و برای دیگری بالا بود. ورقهٔ شناسنامه‌اش مانع کارش بود.

شرکت در امتحان ورودی دانشسرا به گواهی گواهان صادقی که بر سر و

صورت کاظمی رویه بودند حق مسلّم و طبیعی او بود ولی ورقهٔ شناسنامه‌اش نشان می‌داد که دوازده ساله است!

این ورقهٔ مجعول که با همدستی پدری نا وارد و کارمندی وامانده برای فرار از خدمت نظام تنظیم یافته بود در مقابل حقّی معقول ایستاده بود.

وقت تنگ بود. من راهی جز تصمیم فوری نداشتم. نامه‌ای به دانشسرا نوشتم که نام کاظمی را برای امتحان ورودی دانشسرا ثبت کند و تعهّد کردم که اگر نمرات کتبی قابل قبول بیاورد شناسنامه‌اش را اصلاح می‌کنم.

این اوّلین و آخرین دردسر ما نبود. گرفتاری شناسنامه‌ها از گرفتاریهای بزرگ ما بود.

عشایری‌ها شناسنامه نمی‌گرفتند. شناسنامه را مقدمهٔ نظام وظیفه می‌شمردند. از خدمت سربازی وحشت داشتند. خدمت سربازی را خدمت اجباری می‌خواندند. مردم عشایر با آنکه وطن را دوست داشتند و یک وجب از خاکش را با دنیا برابر نمی‌کردند و هر وقت که لازم می‌شد انگلیسی‌ها را به دریا می‌ریختند از خدمت سربازی سر باز می‌زدند. پسرهاشان را رستم و سُهراب و گیو و گودرز می‌نامیدند ولی از فرستادن آنان به سربازخانه‌ها بیم داشتند.

وحشت از شناسنامه و سربازی عجیب بود. روزی در یکی از قبایل ممسّنی، هنگامی که کودکان دبستانی را می‌آزمودم صدای شیون مادری را شنیدم. پرسیدم چرا می‌گرید. گفتند که پدر برای نوزاد پسر شناسنامه گرفته است و مادر برای بیست سال دیگر می‌گرید!

لیکن به تدریج اوضاع دگرگون شد. جامعه‌های ایلی چاره‌ای جز آمد و رفت با شهرها و شهری‌ها نداشتند. برای مسافرت‌ها، زیارت‌ها، ازدواج‌ها،

دادوستدها، برای دریافت کوپن قند و شکر، وامهای کشاورزی، برای تصدیق ابتدایی و آموزگاری و تحصیلات دبیرستانی چاره‌ای جز گرفتن شناسنامه نماند.

مردم ایل و مأموران آمار به سراغ یکدیگر رفتند. زبان هم را می‌فهمیدند. زاد و ولدها و مرگ و میرها در اختیار خودشان بود. تاریخ تولّدها و فوت‌ها به میل و مصلحت طرفین انجام می‌گرفت. شناسنامه‌های بالاتر از سن نظام قیمت بیشتری داشت. قیمت‌ها بر حسب صعود و نزول سن و سال و موقعیت و ثروت خانواده‌ها فرق می‌کرد. ارقام و اعداد اوراق هویّت از تنها چیزی که حکایت نمی‌کرد سنّ و سال واقعی جوانان بود.

در بسیاری از عشایر مرد جوان وجود نداشت. مردان ایل یا شیرخوار و صغیر بودند و یا فرتوت و کبیر. فاصلهٔ بین سالخوردی و خردسالی خالی بود. حلقه اتّصال این دو قطب دور از هم مفقود بود.

گرفتاری کاظمی هم یکی از اینها بود. هفته‌ای بیش نگذشت که دانشسرای عشایری صورت قبولی‌ها را اعلام کرد. نام کاظمی در میان آنان بود. تقلّای ما برای اصلاح شناسنامه آغاز گشت.

حلّ این مشکل و مشکلاتی از این قبیل فقط از طریق دادگستری میسّر بود. چاره‌ای جز توسل به دادگاهها و قاضی‌ها نداشتم و قاضی‌ها دست کم در فارس مردان رشید و دلسوزی بودند.

من با نویسندهٔ طنزگوی ادبیات فارسی، عُبید زاکانی، آنجا که سر به سر قاضی‌ها می‌گذارد موافق نیستم و نمی‌دانم که آیا درس حقوق انسان را رشید و دلسوز بار می‌آورد و یا رشیدها و دلسوزها به سوی درس حقوق روی می‌آورند.

ما از این جماعت محترم خیر و محبّت بسیار می‌دیدیم. دبستانهای سیّارمان را هنگامی که از نزدیکی شیراز می‌گذشتند نشانشان می‌دادیم. پیشرفت بچه‌ها در شرایط دشوار ایلی شادمان و مجذوبشان می‌کرد و در هر فرصتی که پیش می‌آمد از هر نوع مساعدت دریغ نمی‌کردند.

ادارهٔ آموزش عشایر فقط در خدمت آموزش نبود. سرپرستی آموزگاران و دانش‌آموزان را وظیفهٔ اساسی خود می‌شمرد ولی به احوال دردمندان، بیماران، یتیمان و زندانیان ایل نیز تا آنجاکه می‌توانست می‌رسید.

ادارهٔ ما با سازمانهای بهداشتی، رفاهی، انتظامی و بخصوص قضایی فارس رابطهٔ گرم و مهربان داشت و برای حفظ این رابطه یکی از اعضای فعّال خود را دست چین کرده بود. آقای بزرگواری بود به نام بحرانی.

بحرانی برای کمک به درماندگان جان می‌داد. شب و روز می‌دوید و گره می‌گشود. به بلای مردم دوستی مُبتلا بود. خواب راحت نداشت. عرق می‌ریخت. خون دل می‌خورد و گهگاه از دو چشمش نیز کمک می‌گرفت. اشک می‌ریخت. به زندان‌ها می‌رفت. به خانواده‌های زندانیان سر می‌زد. قلم رسا و زبان گویا داشت. وکیل دادگستری کارآمد ما بود فقط با این تفاوت که حقّ‌الوکاله نمی‌گرفت.

من حلّ مشکل کاظمی را از بحرانی خواستم. پاشنه‌اش را کشید و به راه افتاد ولی این بار تیرش به سنگ خورد و پس از دو سه روز دست از پا درازتر بازگشت و خبر آورد که این کار شدنی نیست. داوطلب دوازده سالهٔ ریشوی دانشسرا هم در کنارش بود. هر دو ناراحت و اندوهگین بودند. بحرانی قصهٔ غصه‌اش را سر داد: «کاظمی با شناسنامه‌ای که در دست دارد صغیر است و صغیر حق طرح دعوی در دادگستری ندارد. کاظمی نه پدر دارد که ولّی او

باشد و نه مادر که به قیومت او منصوب شود. کاظمی نه پدر دارد و نه مادر. او هم صغیر است و هم یتیم!»

شریک درد و غم آنان شدم و پرسیدم چه راهی مانده است؟ جواب نومید کننده و سرد بود: «جز دخالت دستگاههای قضایی و دادستانی راه دیگری نیست. نصب قیّم هم از جانب این مقامها تشریفات زیاد دارد و دو سه سال طول می‌کشد. فقط قیّم رسمی می‌تواند برای صغیر مورد قیمومت طرح شکایت کند و خواستار اصلاح شناسنامه شود.»

به اندوهی عمیق فرو رفتم و دقایقی چند دربارهٔ سرگذشت این خانه و خانوادهٔ آواره و خانه بدوش اندیشیدم:

چوپانک باصری، چادری سیاه و کوچک و نیمه پاره، کوچ‌های شبانه‌روزی و پردردسر، چرای چندگوسفند، حرکات شمسی و قمری با پا افزارهای وصله زده.

ازدواج، درد زایمان در بیابان، تولّد و نگهداری بچّه‌ها، وحشت از سربازی پسران، شناسنامهٔ قَلابی، حق و حساب مأمور آمار.

چادر سفید دبستان سیّار، مرگ پدر و مادر، تقلاّی کاظمی برای با سواد شدن، امید و آرزوی آموزگاری، امتحان ورودی دانشسرا، ضرورت اصلاح ورقهٔ هویت، عدم انطباق مقرّرات رسمی و مدنی با اوضاع ایل و تشریفات نصب قیّم از جانب دادستان!

گذشته‌های دور را نیز از یاد نبَردم: آتن، سُقراط، جام شوکردن، احترام به قانون.

* * *

به فلسفه علاقه‌ای نداشتم. اهل غم و غصهٔ طولانی نبودم و ناگهان فکری

به مغزم راه‌یافت. نگاهی به اوراق شناسنامه‌ها که در دست کاظمی بود انداختم، بیشتر ستون‌ها خالی بود. جرقه‌ای در ذهنم درخشید. از هر دو نفر خواستم که آخر وقت هنگامی که اطاقم خلوت می‌شود به دیدارم بیایند. از مُدیر دفترم نیز خواهش کردم که به یکی از مستخدمین کار پختهٔ اداره به نام اسماعیل‌بک فولادی خبر دهد که در دقایق آخر وقت مُلاقاتم کند. اسماعیل بک مرد مجرّب و فهمیده‌ای بود. روزگاری دراز از ریش سفیدان ایل بود و از بد حادثه به دستگاه ما روی آورده بود.

یکی دو ساعت بعد اطاقم خلوت شد. بحرانی، کاظمی و اسماعیل بک حاضر بودند. نفر پنجم نداشتیم.

همه با هم نگاهی مجدّد به شناسنامه انداختیم. خوشبختانه مرگ و میرها ثبت نشده بود.

جعبهٔ شکلاتی در خانه میز داشتم. بیرون آوردم. دهان همه را شیرین کردم و با شادی و شادمانی تجدید حیات کلیّهٔ اعضای خانوادهٔ کاظمی را اعلام نمودم. همه زنده بودند.

به اسماعیل‌بک صمیمانه تبریک گفتم که فرزند با سواد کارآمدی به جمع فرزندان سابقش افزوده شده است.

به کاظمی صمیمانه‌تر تبریک گفتم که پدرش تندرست و نیرومند در کنارش ایستاده است.

مسرّت و نشاط آقای بحرانی حدّ و حصر نداشت و فردای همان روز آستین را بالا زد و به میدان رفت و پس از چندماه شناسنامه‌تر و تمیز جدیدی با سنّ و سال قابل قبول دانشسرا برای کاظمی فراهم ساخت.

کاظمی پس از پایان موفقیّت‌آمیز دوران دانشسرا به مقام محترم معلّمی

رسید و مأموریت یافت که به مرز ایران و شوروی عزیمت کند و گروهی از کودکان شاهسون را با سواد کند.

من در اوّلین فرصت از دبستانش در ساحل رود ارس دیدن کردم. کارش درخشان بود و گویا هنوز هم پس از بیست و چند سال درخشان است. کاظمی در محلّ کارش دوام آورد. با یکی از دختران شاهسون ازدواج کرد و در همان دیار رحل اقامت افکند. گهگاهی حالی از من می‌پرسد و به پدر دوّم و وکیل بی‌مزد و مواجبش هم سلام می‌رساند.



روابط ویژه ؟

شما در رژیم شاه که عشایر مورد بی‌مهری بودند چگونه موفق به ایجاد چنان تشکیلاتی شدید آیا روابط ویژه سبب این توفیق نبوده است؟ سؤال مشکلی است و اینک پاسخ:

سالها پیش در یکی از روزهای شهریور جناب باقر پیرنیا استاندار فارس که مرد دلسوزی بود احضارم کرد و پرسید: کارت در طوائف بویراحمد چگونه است؟ آیا در آنجا هم مانند قشقائی موفّق بوده‌ای؟»

من در آن ایّام سرپرست آموزش عشایری فارس بودم و بویراحمد هم قسمت کوچکی از این استان بزرگ بود. بودجه‌ام ناچیز بود و دستگاه را به زحمت می‌چرخاندم.

استاندار پس از تحمّل رنج سفر و دیداری از چندین دبستان سیّار قشقائی، به شدّت شیفته و مجذوب شده بود. در خیال حمایت بود ولی از عهدهٔ وزارت آموزش و پرورش برنمی‌آمد.

در پاسخ، به عرض ایشان رساندم: فعالیّت مادر بویراحمد به هیچوجه کمتر از قشقائی نیست و شوخی کردم که در آن دیار حتّی یک مدرسهٔ خوب

نداریم. همه خیلی خوبند!

خندید و گفت: پس هر چه زودتر حرکت کن. دبستان‌هایت را آماده ساز. پیش خودت بماند. بزودی نخست وزیر از مناطق بویراحمد و قسمتی از قشقائی در آن صفحات دیدن می‌کند.

گروه کثیری از وزیران، استانداران و فرماندهان سپاه‌های فارس، خوزستان و اصفهان در رکابش خواهند بود. رئیس سازمان برنامه هم در میان آنهاست.

من سعی می‌کنم که نخست وزیر و رئیس سازمان برنامه مدارس چادری عشایری تُرا ببینند. بی‌فایده نیست. شاید گرفتاری‌هایت حل شود.

در آن سالها استان کنونی بویراحمد، دهستان گمنامی از بخش اردکان فارس بود. اسم و رسمی نداشت و فقط گهگاه با صفیر گلولهٔ یاغیان، صدای خود را به گوش بزرگان تهران می‌رساند.

من با مشقّت از کوره راه‌ها و کوه و کُتل‌ها گذشتم و به یاسوج رسیدم. مدرسه‌هایم در همه جا، درون جنگل‌ها، در عمق دره‌ها و دامنهٔ تپه‌ها چادرهای خود را افراشته بودند. نیازی به حضور من نبود. آموزگاران کم نظیر بویراحمد به راهنمائی ریش سفید شایسته و دلسوزشان، ابوالحسن حُسینی مهیّای دیدار بودند.

سال بحرانی عجیبی بود. بویراحمدها آشوب تازه‌ای به راه انداخته، انقلاب خونینی را پشت سر گذاشته بودند. ماههای طولانی با دولت و قشون دولت گلاویز شده بودند. مُجاب کردنشان با زور ممکن نبود. با پول و تدبیر کارشان را ساخته بودند. رئیس ایل به دست یکی از کدخدایان ایل به قتل رسیده بود. اقداماتی از این قبیل قسمت مهمّی از منطقه را آرام کرده بود. و

فقط در کوهستانهای جنوبی هنوز از زخم‌ها خون می‌چکید.

نخست وزیر وقت به یاسوج، مرکز بویراحمد علیا می‌آمد که پیروزی دولت را جشن بگیرد. قصد نوازش و مهربانی داشت. عفو عمومی اعلام شده بود. سیاست دلجوئی در کار بود.

حضرات با چند هلیکوپتر فرود آمدند. استقبال‌ها گرم و گیرا بود. عصر نخستین روز ورود، جمعیت انبوهی از کلانتران، کدخدایان، ریش سفیدان و مردم عادی جمع شدند تا سخنان نخست وزیر را بشنوند. من هم در میان جمعیت بودم.

سخنان ناطق، آمیزه‌ای از مهر و محبت و پند و اندرز بود. از افتخارات گذشته و شجاعت‌های دیرین بویراحمدها گفتگو کرد. سردار نامدار آنان آریوبرزن را که مردانه با اسکندر مقدونی جنگیده بود ستود. از آیندهٔ درخشان بویراحمد بحث به میان آورد. امیدها و وعده‌های فراوان داد. از مردم منقلب و فریب خوردهٔ طوائف خواست که به عفو عمومی اطمینان یابند و از همدستی با خیانتکاران بپرهیزند. به شاه و میهن خدمت کنند و از مأموران دولت انتظار دلسوزی و حمایت داشته باشند. همین که حرف از خیانت و خدمت به میان آمد، ناگهان مردی از وسط جمع قد علم کرد و اجازهٔ صحبت خواست. قد و قوارهٔ متناسب و جالبی داشت. تنومند نبود ولی ورزیده و قوی بود. چشم‌های سیاه و نافذ، ابروهای پرپشت، پوست خوش رنگ، دندان‌های سفید و پیشانی باز داشت. سن و سالش در حدود چهل بود. کلمات و عبارات را بی‌پروا بر زبان می‌راند. فقط در تلفّظ حرف «ر» اشکال اندکی داشت.

هنگامی که این مرد به زبان آمد همه میخکوب شدند. کمتر سکوتی

می‌تواند این همه عمیق باشد. از سنگ صدا برمی‌خاست و از احدی نمی‌خاست. صدای رسا و خوش طنین ناطق اجازه نمی‌داد که نفسی سینه‌ای برآید.

بویراحمدها ذاتاً ناطق و سخنگو هستند. زبان بچه بویراحمدی چند روز پس از تولد باز می‌شود. نوزاد بویراحمدی زودتر از نوزادهای دیگر حرف می‌زند. شاید زبان لُری بویراحمدی آسان‌تر از سایر زبان‌هاست. شاید جسارت و شجاعت بویراحمدهاست که آنان را اینچنین زبان‌آور می‌پرورد.

من مستمع سخنرانی‌های مستقیم، غیر مستقیم، رادیوئی و تلویزیونی بسیاری از سخنرانان ایران و جهان بوده‌ام ولی در هیچ جا به اندازهٔ بویراحمد ناطق طبیعی، راحت و بی‌پروا ندیده‌ام. گوینده بی‌آنکه به تعریف‌ها و تعارف‌های مبتذل بپردازد به جان کلام رسید و گفت:

«جناب آقای نخست وزیر، قدمتان برچشم، از راه دور آمده‌اید. زحمت کشیده‌اید. سرافرازمان کرده‌اید. مردم بویراحمد مهمان نوازند. ما آرزو داریم که در این سفر به مهمان عزیزمان و همراهانش خوش بگذرد.

جناب آقای نخست وزیر، فرمودید که ما خطاهائی کرده‌ایم ولی عفومان فرموده‌اید. از اینکه عفومان فرموده‌اید ممنون هستیم و تشکّر می‌کنیم لیکن از آن حضرت تقاضائی داریم که به علّت و ریشهٔ اصلی این خطاها و گناه‌ها توجه فرمایند. اگر توجه فرمایند می‌بینند که ما خیلی هم گناهکار نیستیم. دولت ایران ما را فراموش کرده است. دولت ایران ما را از یاد برده است. ما فراموش شده و از یاد رفته‌ایم. در تهران اصلاً نمی‌دانند که در این گوشهٔ دور افتادهٔ مملکت هموطنانی به نام بویراحمد وجود دارد.

ما از اوّل تاریخ مملکت تا حال یک ذرّه مهربانی و محبّت از دولت و اولیای

دولت ایران ندیده‌ایم. ما از ترقیات کشور فقط از راه رادیوهای قوّه‌ای با خبر می‌شویم. از زمانهای قبل و بعد از آریوبرزن تاکنون کوچکترین و کمترین مرحمت و مساعدت به ما نشده است.

آقای نخست وزیر شما با هلی‌کوپتر وارد این منطقه شده‌اید و لابد از آن بالا کوه‌ها، دره‌ها، دشت‌ها و جنگل‌های ما را دیده‌اید. آیا ما نباید در این منطقه کوهستانی و وسیع حتّی یک وجب راه حسابی شاهی داشته باشیم؟

ما در دامنه‌های کوه‌های دنا زندگی می‌کنیم. رودهای بسیاری از این کوه‌ها سرچشمه می‌گیرند و به سوی دریا می‌روند. از سدهای بزرگ و کوچک بگذریم. آیا ما نباید یک پل حتی یک پل داشته باشیم؟

جمعیت ما از سیصدهزار نفر کمتر نیست. بیشتر این جمعیت فقیرند. زن‌ها و بچه‌های ما غالباً بیمارند. جلو زاد و ولد را نمی‌شود گرفت. ما یک طبیب، حتی یک طبیب، یک قابله حتی یک قابله هم نداریم.

ما از زور گرسنگی به میوه‌های جنگلی پناه می‌بریم. بچه‌ها و نوجوانان‌ها حرف شنو نیستند. دانه‌های سفت بادام کوهی و پسته‌های وحشی را با دندان می‌شکنند. دندان درد بلای بزرگی است. ما در سراسر این ناحیه پهناور حتی یک دندان پزشک نداریم.

حیوانات ما از خودمان نیز بیچاره‌ترند. سال و ماهی نیست که گرفتار ناخوشی‌های مُسری نشوند. چشم ما هنوز به یک دامپزشک هم نیفتاده است.

ما همه بیکار و سرگردانیم و در طلب روزی شب و روز جان می‌کنیم. آیا ما نباید یک کارخانهٔ کوچک داشته باشیم؟

جناب آقای نخست وزیر، من از جغرافی سر در نمی‌آورم. معنی تقسیمات

کشوری را نمی‌دانم ولی می‌دانم که سرزمین ما را قطعه قطعه کرده‌اند و هر قطعه را به ایالتی و ولایتی بخشیده‌اند. شاید برای آنکه اسم و رسمی از ما بر جای نماند. شاید برای آنکه ما دور هم جمع نشویم و اسباب زحمت حکومت‌ها را فراهم نکنیم.

قسمتی از این آب و خاک را به بهبهان و خوزستان و قسمت دیگری را به شهرکرد و اصفهان تقدیم کرده‌اند. عشایر همسایه را هم بی نصیب نگذاشته‌اند.

ناحیه‌ای را به ایل قشقائی و ناحیه‌ای را به ایل ممسنی تحویل داده‌اند و عجیب‌تر از همه مرکز منطقه را که همین بویراحمد علیا و یاسوج است به نام دهستانی گمنام به تاجرهای بخش اردکان فارس سپرده‌اند. از سیل بودجه‌های عمران و آبادی کشور، هنگامی که به این دهستان دورافتاده می‌رسد قطره‌ای هم باقی نمی‌ماند.

جناب آقای نخست وزیر، جسارت می‌کنم. عذر می‌خواهم. شما که همهٔ گناه‌های ما را بخشیده‌اید. یک گناه دیگر را نیز ببخشید.

چند سالی است که عده‌ای آموزگار از میان جوانان ما تربیت می‌شوند و بچه‌هایمان را به خوبی با سواد می‌کنند.

جناب آقای نخست وزیر، ما این خدمت را هم از دولت نمی‌دانیم. یک آدم دلسوز از میان عشایر خودمان برخاسته است و به میل خود و با مشقّت زیاد این کار را انجام می‌دهد.

ناطق در اینجا با مکث مختصری مرا که درون جمعیت ایستاده بودم نشان داد، نامم را برد و گفت: «ما می‌ترسیم که اگر دولت خبر شود همین مرد را هم از ما بگیرد و به جای دیگری بفرستد!»

این سخنران دلیر یکی از کدخدایان بویراحمد به نام بیژن بود. مردم محل او را آقا بیژن می‌خواندند.

آقا بیژن همین که آثار رضایت را در قیافه‌های مهمانان و شنوندگان دریافت دلیرتر شد و با اشاره به سه چهار ماشین اداره راه که در گوشه‌ای دیده می‌شد گفت:

«جناب نخست وزیر، این ماشین‌های خوش رنگ یکی دو هفته است که به ولایت ما آمده‌اند. آمده‌اند تا با کوبیدن و صاف کردن زمین میدان کوچکی را برای فرود آمدن طیارات این هیئت محترم فراهم کنند.

من یقین دارم که همهٔ این ماشینها، ساعتی پس از مراجعت هیئت، به شهرهای خودشان باز خواهند گشت!»

خنده در گرفت. کم‌کم باب سخن برای دیگران نیز باز شد. شکوه‌های دیگری آغاز گشت ولی در هیچیک از این شکایات از ناله و تضرّع خبری نبود. یکی از آنها مربوط به من بود. شاکی با لحنی آمرانه از نخست وزیر خواست که فرمان قبولی فرزندش را صادر کند. فرزندش در امتحان ورودی دانشسرا نمرهٔ کافی نیاورده بود.

نخست وزیر رو به من کرد و گفت: «فرزندش را بپذیرید» من سکوت کردم و دم بر نیاوردم.

نوبت نمایش اسب‌ها و سوارها رسید. اسب‌های بویراحمد تعریف چندانی نداشتند.

سواران نیز هنر و مهارت قابل ملاحظه‌ای نشان ندادند. شبیه به قشقائی‌ها و بختیاری‌ها نبودند. پیاده‌های سلحشور بویراحمد بودند که هنر می‌آفریدند و دست همه را از پشت می‌بستند. بویراحمدها رستم داشتند

ولی رخش نداشتند.

جلسه به پایان خود نزدیک شد. حضرات به سوی چادرهای اقامتگاه روان شدند. من در میان راه فرصتی بدست آوردم. به نخست وزیر نزدیک شدم و پس از ادای احترام پرسشی کردم:

«نخست وزیر مقتدر به کارمندی کوچک فرمانی صادر فرموده‌اند اگر این فرمان خلاف مقرّرات باشد تکلیف کارمند چیست؟»

فرمودند: «اجرا نکند»

تشکر کردم و گفتم: «فرزند آن شاکی بویراحمدی در امتحانات ورودی نمره نیاورده است و پذیرفته نمی‌شود.»

گفتند: «چرا همان وقت نگفتید؟»

گفتم: «ترسیدم»

گفتند: «چرا از من بترسید؟»

عرض کردم: «از شما نترسیدم. از مرد بویراحمدی ترسیدم!»

بنابراین شد که به شکلی دیگر دل شاکی را به دست آورند.

شب فرا رسید. چادری بزرگ و مفخّم برای پذیرائی مهمانان برپا بود. سفره‌ای آراسته و مجلّل گسترده بود. از مهمانخانهٔ یک هتل چهار ستاره چیزی کم نداشت. احتمال شرکت من و امثال من در چنان مجلسی نمی‌رفت. مشتری آرزومند فراوان بود. همقطار زیاد بود.

نمی‌دانم سفارش محبت‌آمیز استاندار فارس بود یا گفتگوهای جلسهٔ عصر. شاید هم ضرورت داشت که فردی آگاه از اوضاع محل و طوایف در محفل شبانه حضور یابد. قرعهٔ فال به من اصابت کرد.

فرصت گرانبهائی بود. کار من در این محفل شبانه بالا گرفت. عشایری

بودم. عمرم را با مردم عشایر به سر برده بودم. همهٔ کلانتران و کدخدایان کوچک و بزرگ و بسیاری از مردم عادی را می‌شناختم. از اوضاع و احوال هر یک از تیره‌ها و طوائف مطلع بودم. در تمام مدت جنگ‌ها و ستیزه‌ها که بیش از یک سال طول کشیده بود بی‌طرف مانده بودم. معلّمانم نیز حتی در بحرانی‌ترین ایام دست از تلاش و کوشش برنداشته بی طرف مانده بودند. افسران ارتش به بی‌نظری من ایمان داشتند. یاغی‌ها هم شاید بیش از دولتی‌ها به نیات من وقوف و اطمینان داشتند. با هر دو جبهه رفت و آمد داشتم، بی‌آنکه پیامی ببرم و بیاورم و در کوچکترین موردی دخالتی بکنم. شکی نیست که حفظ این تعادل دشوار بود ولی من این استعداد را داشتم. بخت و اقبال هم یار و مددکارم بود.

اطلاعات حاضران مجلس محدود به امور کلی و خیلی کلی بود. مردان شایسته و عالی‌مقامی بودند لیکن به دقایق امور محلی و منطقه‌ای وارد نبودند. مردم را نمی‌شناختند. با آداب و رسومشان آشنا نبودند. از تاریخ خونین این قوم و قبیلهٔ متروک، متواری و شجاع بی‌خبر بودند. مطلقاً بی خبر بودند. حتی از تلفّظ صحیح اسامی کوه‌ها، رودها، طوایف، تیره‌ها و میدان‌های مخاصمات در می‌ماندند. مثل اینکه از کشور دیگری آمده بودند. مثل این بود که از مالزی آمده بودند و به سومالی می‌رفتند.

میدان به دست من افتاده بود. عرایضم را با خشنودی می‌شنیدند و من در بیان عقاید خود از آن کدخدای صریح بویراحمد نیز صریح‌تر بودم. فرصتی به دستم آمده بود. نمی‌شد به رایگان از دست بدهم. برایشان از جنگ‌های ف «تامرادی»، «سمیرم»، «گجستان» و ده‌ها برادرکشی دیگر سخن گفتم و اشاره کردم که همهٔ این وقایع از بی‌سوادی، فقر و شجاعت بویراحمد از

سوئی و تحریکات همسایگان جاه طلب و سیاست پیشه از سوی دیگر سرچشمه می‌گیرد.

زد و خوردهای وحشتناک اخیر نیز از همین رهگذر پدید آمده بود. با شروع و شیوع اصلاحات ارضی بی زمین‌های بویر احمد بازیچهٔ دست زمین‌داران همسایه شده بودند.

اعتقاد من این بود که تجزیهٔ بویراحمد به قطعات جدا و مجزا بی‌سود و بی ثمر است. باید همهٔ این قطعات متّصل شوند، به شکل واحدی مستقل درآیند و با تخصیص بودجه‌ای خاص مشمول عنایت و محبت قرار گیرند.

من گناه می‌دانم که در اینجا نام مرحوم تیمسار علیزاده را نبرم. او یکی از حضار مجلس و از پیشاهنگان این تدبیر و سیاست بود. لیکن به دلیل شرکت مستقیمش در جریان‌ها غالباً خاموش بود.

اعتقاد بزرگ‌تر من بر تعمیم سواد و دانش بود. کوشش‌هایم در این راه بر کسی پوشیده نبود. فرهنگی بودم. افکارم بر مدار تعلیم و تربیت می‌چرخید. سواد را بیش از هر عامل دیگر مایهٔ نجات می‌پنداشتم. به هوش و فراست کم نظیر بچه‌ها و نوجوانان بویراحمد پی برده بودم. در امید و انتظار نوابغ بویراحمد بودم. گفته‌هایم دربارهٔ هوش و استعداد اطفال بویراحمد شبیه اغراق بود. اثبات صحت و سقم ادعاهایم به فردا موکول گشت. بنا شد که فردا مدارس عشایری دیده شوند. جز این آرزوئی نداشتم.

صبح دوم سفر صبح فتح و ظفر بچه‌های بویراحمد بود. یکی از صبح‌های روشن عمر من بود. نخست وزیر و همراهان به سوی مدارس عشایری حرکت کردند. دشت و دره و جنگلی نبود که دبستانی نداشت. پرچم‌ها در اهتزاز بود. چادرهای سپید و مخروطی به شکل گنبدهای اعجاز گرمی درخشیدند.

بچه‌ها و آموزگاران بویراحمد سرم را به آسمان رساندند. پسران بویراحمد با چهره‌های شاد، زیر آن کلاه‌های گرد نمدی غوغائی به پا کردند. دختران خردسال با چارقدها و جامه‌های رنگین از هر قوس و قزحی زیباتر بودند.

کودکان برای آزمایش و امتحان بال و پر می‌گرفتند. بر یکدیگر سبقت می‌جستند. برای تسخیر و تصرف میدان امتحان با هم گلاویز می‌شدند.

اصحبت یک یا دو مدرسه نبود. همه همین حال را داشتند. بچه‌ها برای نمایش و آزمایش بی‌تاب بودند. منتظر نوبت نمی‌شدند. قطعات گچ را از دست یکدیگر می‌قاپیدند. از پرسش‌های آسان دلتنگ می‌شدند. اعداد درشت و طولانی می‌خواستند. عملیات ضرب و تقسیم برق آسا بود. بینندگان آنچه راکه می‌دیدند باور نمی‌کردند.

دانش‌آموزان بزرگ‌تر مسائل پیچیدهٔ حساب و هندسه را با سرعتی شگفت‌انگیز حل می‌کردند. جعبهٔ فلزی علوم داشتند. برق به بویر احمد نیامده بود. بچه‌ها با باطری، لامپ‌های کوچکشان را روشن می‌کردند. طبیب به بویراحمد نیامده بود. دانش‌آموزان تصاویر قلب و ریه و سلسله اعصاب را مثل یک دانشجوی طب رسم می‌کردند.

نقشهٔ ایران و همه جای ایران را به راحتی می‌کشیدند. در یکی از مدرسه‌ها مُشاعره فقط از فردوسی بود. در دبستانی دیگر گیراترین صدا از حنجرهٔ کودکی برآمد: چو ایران نباشد تن من مباد...

در دبستانی به یکی از بچه گفته شد: «بخوان». بچه با شعری خوش، آوازی دل‌انگیز سر داد. نخست وزیر پرسید چرا آواز خواند. جواب آماده بود. هزاران سال است که آوازه خوانده‌اند و فقط چند سالی است که کتاب می‌خوانند. کلمهٔ خواندن را بیشتر برای آواز به کار می‌برند.

در یک مدرسه کودکی به نام امین نیک اقبالی که امروز یکی از چشم پزشکان نامدار کشور است خطّی نوشت که همه را به یاد خطاطان زبر دست انداخت. کیسهٔ اشرفی به میدان آمد. من هیچگاه دست از مطایبه و شوخی برنمی‌دارم. هنگامی که اشرفی‌ها را به بچه‌ها می‌دادند به صدای بلند گفتم که شمارشان را دو برابر کنند. نخست وزیر گفت: «چرا»؟ عرض کردم که در مدارس بویراحمد رَسم است که نیمی از هدایا را به رئیس آموزش می‌دهند!

من از شادی و افتخار در پوست نمی‌گنجیدم.

دیدار دبستانهای بویراحمد از بامداد تا دقایقی پس از ساعت یک بعدازظهر به طول انجامید. از گردنهٔ شامخ بیژن گذشتیم و وارد مناطق قشقائی شدیم.

پیچ و خم‌های کوهستان، بسیاری از ماشین‌ها را به تب و تاب انداخت ولی همگی با کمک یکدیگر گردنهٔ صعب العبور را پشت سر گذاشتند. همهٔ ماشین‌ها نو، مجهّز و دولتی بودند. فقط یک ماشین بود که دولتی نبود. شخصی هم نبود. کرایه‌ای بود و آن ماشین من بود. خوشبختانه این نکتهٔ جالب هم از نظرها پنهان نماند!

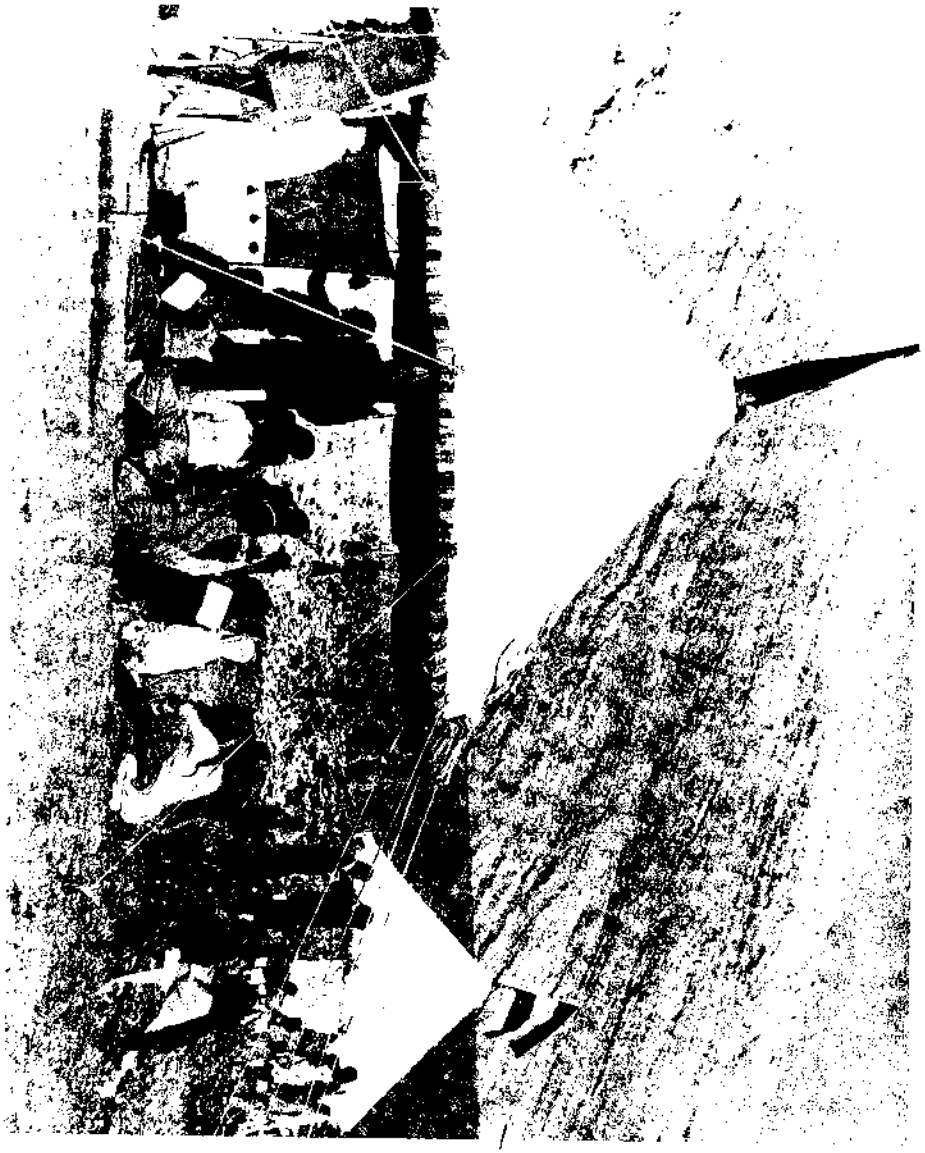
نهار کوتاه مدتی در خانهٔ حسین خان، کلانتر طایفه فارسیمدان صرف شد و نوبت دیدار دبستانهای چادری قشقائی رسید. کَهَرها هم کم از کبودها نبودند. کودکان ترک زبان قشقائی نیز مانند برادران و خواهران لر زبان خود اعضای هیئت را مجذوب و شیفته کردند و بویژه دانش‌آموزی به نام کیهان ایمانی که امروز یکی از دبیران هوشمند ادبیات کشور است با هنر نمائی‌های خود خستگی‌ها و کوفتگی‌ها را از میان برد.

شب دوم سفر مجلس ضیافت با شکوهی در بارگاه آراستهٔ خان بزرگ

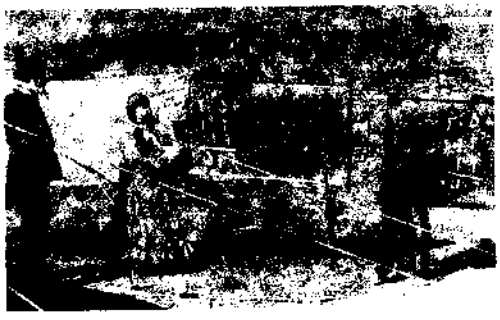
دره شوری برپا بود. من دیگر گمنام و سیاهی لشکر نبودم. احترام و عزّتم را معلمان عشایری بالا برده بودند. جایم روبروی نخست وزیر بود. در کنار رئیس برنامه قرار داشتم.

صبح روز سوم اجازهٔ مرخصی خواستم و به شیراز بازگشتم. دو روز پس از بازگشت در خانه‌ام بودم که تلفن زنگ زد. آقای کریمی معاون عزیز و خوش خبر اداره پرسید: «سخنان نخست وزیر را شنیدید؟» نشنیده بودم. گفت نخست وزیر در نطق رادیوئی خود چندین بار نامت را برد و فداکاری شما و آموزگاران عشایری را ستود.

خدا را شکر گفتم. بزودی دست و پایم را جمع کردم و تا تنور داغ بود به تهران عزیمت نمودم. می‌دانستم که مدیران سخاوتمند سازمان برنامه بی‌کمک «روابط ویژه» در انتظارم هستند!



آموزش عشایر و زنان



تقدیم به سکینهٔ کیانی،
آفتابی که در خانه‌ام طلوع کرد.

ستم مرد به زن یکی از قدیمی‌ترین و بزرگترین ستم‌هاست. ستم‌های دیگر از نظر مکان و زمان حد و مرزی دارند ولی این ستم حد و مرزی نمی‌شناسد. همیشه و در همه جا جریان داشته است و هنوز هم جریان دارد.

مرد با استفاده از نیروی بدنی برتر خود زن را خانه‌نشین کرده است و زن ناچار شده است که به دستور فرمانروای خود در زوایای خانه بماند و به اموری از قبیل پخت و پز، دوخت و دوز، شستشو، پرستاری و دایگی بچه‌ها بپردازد.

یکی از اعتقادهای عمومی که به صورت میراثی به ما رسیده است. اعتقاد به برتری عقلی و فطری مردان بر زنان است. تحقیقات دقیق متفکران و روانشناسان قرون اخیر نشان داده است که چنین پنداری بی‌پایه و بی‌اساس است.

من از این متفکران و روانشناسان نیستم ولی با تجارب و مشاهدات نیم

قرنی خود در امر تعلیم و تربیت به همین نتیجهٔ مسلم رسیده‌ام.

مرد اجازه نداده است که زن به مدرسه برود، کتاب بخواند و استعداد ذاتی خود را بپرورد و آنگاه او را به بی دانشی و حتی به ضعف قوای فکری و اخلاقی متهم کرده است.

داستان‌ها، حماسه‌ها و قول و غزل‌های ساخته و پرداختهٔ مرد سرشار از این گونه شعرها، شوخی‌ها، شیطنت‌ها و تهمت‌هاست.

ستم مرد به زن در گوشه‌هایی از جهان که تعلیم و تربیت رونق بیشتری یافته کمتر شده است، لیکن در جماعات عقب افتاده قدرت دیرین خود را حفظ کرده است.

شکی نیست که ایلات جنوب ایران، آن هم پنجاه سال پیش، هنگامی که من به تأسیس مدارس عشایری پرداختم از جماعات عقب افتاده بود.

مردان ایل فرمانروایان مطلق بودند و زنان گرفتاری‌های فراوان داشتند. خانوادهٔ ایلی گمان می‌کرد که فقط پسر می‌تواند اجاق خانه را روشن نگاه دارد. مادرانی که پسر می‌زائیدند سرفراز و آنهایی که دختر می‌آوردند شرمنده بودند. مادران برای آنکه پسر بزایند نذر و نیاز می‌کردند، دعا می‌گرفتند، به امامزاده‌ها می‌رفتند. مردم ایل برای تولد پسر جشن می‌گرفتند و از تولد دختر اندوهگین می‌شدند.

در عروسی‌ها بر پشت اسب عروس، هنگامی که به خانهٔ داماد می‌رفت پسری کوچک می‌نشاندند تا نوزاد پسر به دنیا آورد.

در گروهی از طوایف فقط پسرها را فرزندان خانواده می‌شمردند و از اطلاق کلمهٔ بچه به دخترها پرهیز می‌کردند.

در بسیاری از خانواده‌ها دختران بر سر سفره پدران نمی‌نشستند.

دختران ایل از ارث پدر و مادر محروم بودند.

اگر دختری تنها فرزند و بناچار تنها وارث خانواده بود فقط می‌توانست با یکی از نزدیک‌ترین خویشان ازدواج کند و دارائی خود را در اختیار او قرار دهد.

باران سرزنش و ملامت بر سر دختری که برادر داشت و دعوی ارث می‌کرد می‌بارید.

در بسیاری از ایلات، مردان بابت ازدواج دختر یا خواهرشان شیربها و یا باشلوق می‌گرفتند. مبلغ و مقدار شیربها گاه آنچنان زیاد بود که داماد را مفلس و بیچاره می‌کرد.

بسیار بودند خواهرانی که در کنار برادران خود، برادرانی که ارث پدر را برده و شیربهای خواهر را خورده بودند، با فقر و تنگدستی به سر می‌بردند.

تعدد زوجات مرسوم بود. مردان پیر می‌توانستند با دختران جوان ازدواج کنند. اختلاف سنّ زن و مرد گاهی از پنجاه می‌گذشت.

کار مادرانی که بچه نمی‌آوردند و یا دختر زا بودند از همه دشوارتر بود. عده‌ای از این زنان آنچنان گرفتار می‌شدند که همسران خود را به ازدواج مجدد تشویق می‌کردند و در عروسی جدید به شادی و شادمانی می‌پرداختند.

مرد ایلی، اگر مرتکب قتل می‌شد، برای مصالحه و خون بست و فرار از انتقام، دخترش یا خواهرش را به ازدواج با یکی از بازماندگان مقتول مجبور می‌کرد.

بیوه‌های جوان ایل از مظلوم‌ترین زنان ایل بودند. حق ازدواج با کسی را نداشتند مگر با یکی از برادران همسر از دست رفته. بیوه‌ها، اگر همسرشان

برادر نداشت تا پایان عمر با لباس سیاه عزادار می‌ماندند. اگر آنان از قبول و اطاعت این راه و رسم سرباز می‌زدند دچار طعن و لعن همیشگی خانواده، تیره و طایفه می‌شدند.

ازدواج‌های مصلحتی و سیاسی به ویژه در طبقات بالای جامعهٔ ایلی بار سنگین دیگری بود بر دوش زنان و دختران. در یکی از طوایف مشهور کلانتری مقتدر برای بسط نفوذ خویش و جلوگیری از قدرت رقیب، چهار دختر، دختران چهار کدخدای صاحب نام را با هم و در یک جا به عقد ازدواج پسر ارشد خود در آورده بود.

دختران عشایر کوچکترین آزادی و توانایی برای انتخاب همسر نداشتند و اگر به ندرت چنین هوسی بر سر دختری می‌گذشت، عواقب وخیم داشت. احساسات عمومی جریحه‌دار می‌شد و سلاح بُرندهٔ عفت و عصمت به میان می‌آمد.

در یکی از طوایف مهم قشقائی حجلهٔ عروسی را که به هوای نفس ازدواج کرده بود به شلیک تفنگ بسته و مادرش را به احتمال همدستی با دختر به قتل رسانده بودند. در طایفهٔ بزرگ دیگری میزان هیجان تعصب‌آمیز در حدی بود که عاشق و معشوق را به خرمنی از آتش بلوط سپرده بودند.

یکی از علائم تشخّص و وقار مردان ترس و وحشتی بود که زنان از آنان داشتند. سبیل برازنده مردی بود که همسرش از او بیمناک باشد. برادری سرفراز بود که خواهرش از او بترسد.

مردان با کوچکترین بهانه‌ای پرخاش می‌کردند، کف به لب می‌آوردند و دست به چوب و چماق می‌بردند.

زنان تاب می‌آوردند و گاه با دست شکسته و برگردن آویخته، آهسته و

بی‌صدا می‌گریستند. آهسته و بی‌صدا می‌گریستند تا همسایگان نشنوند و مردانشان رسوا نشوند.

با همهٔ این احوال طلاق هم که گاه می‌توانست رهاننده و نجات بخش باشد ممنوع و ننگین بود. زنان و مادران به هر سختی و بدبختی تن درمی دادند که به ننگ طلاق آلوده نگردند.

این بود شمّه‌ای از اوضاع زنان عشایر پیش از پیدایش دبستان‌های عشایری.«۱»

* * *

من در این امید و آرزو بودم که با گسترش سواد، بخصوص در میان دختران از عهدهٔ انجام خدمت کوچکی برآیم ولی در همان قدم‌های نخست دریافتم که کارم آسان نیست و راهی دشوار در پیش پای دارم.

مردم ایل به سواد بچه‌های خود علاقه داشتند ولی فقط پسرها را بچه‌های خود می‌شمردند و دخترها را به مدرسه نمی‌فرستادند. مجاب کردنشان مشکل بود. خواهش‌ها و پافشاری‌های من سود و ثمر چندانی نمی‌بخشید.

روزی در اجتماعی از مردم ایل دربارهٔ مظلومیت زنان به نرمی سخن می‌گفتم که ناگهان فریادی درشت از دهانی که در محاصره ریش و سبیلی پر پشت بود برآمد: «دست از سواد دخترها بردارید. شما دختران را نمی‌شناسید. اگر قلم به دستشان افتاد به نامزدهای خود کاغذ می‌نویسند.»

روزی دیگر برای جمعی از طایفهٔ علیکُردی حرف می‌زدم. دختری رشید از میان جمعیت به زبان آمد و گفت: «پدرم نمی‌گذارد که درس بخوانم». لحن شجاعانهٔ دختر تکان‌دهنده بود. پدرش حاضر بود. دلیل مخالفت را پرسیدم.

معلوم شد که پدر گرفتاری مالی دارد و به دستمزد بافندگی دختر نیازمند است. معامله‌ای صورت گرفت. من پذیرفتم که ضرر و زیان او را جبران کنم و او پذیرفت که دخترش را به مدرسه بفرستد.

کوشش‌ها و حرکات ما لاک‌پشتی و خزنده بود. قدرت پرش و جهش نداشتیم. حتی نمی‌توانستیم روی دوپا بایستیم.

از دوهزار شاگردی که در سال اول کارمان به مدارس چادری روی آوردند کمتر از چهل نفر دختر داشتیم و اینها هم غالباً از خویشان من و یا از فرزندان طبقات بالا بودند. گله‌دارها، قالی‌باف‌ها، چوپانان، ساربانان، مهترها، مزدورها، شکارچی‌ها، آهنگرها، چنگی‌ها و خوش‌نشین‌ها مقاومت می‌کردند.

در میان چهل دختری که دبستان‌های ما را آراستند تنها دو نفر از دار و دستهٔ کم بضاعت‌ها بودند. مردی به نام درویشعلی که بی پسر بود و چهار دختر داشت دو تن از آنان را به دبستان فرستاد.«۲»

برای من دیدار چادرهای سفید دبستان‌های عشایری در میان چادرهای سیاه لذت‌بخش و افتخارآمیز بود ولی محرومیت دختران از حضور در این دبستان‌ها اندوهگینم می‌کرد. اندوه بیشترم از این بود که با تأسیس مدارس رنج و زحمت روزانهٔ دختران دو برابر شده بود.

پسران به دبستان می‌رفتند و دختران ناچار بودند که وظایف آنان را نیز انجام دهند.

در خانه‌ها و خانواده‌های ایلی تقسیم کارها به شکل طبیعی انجام می‌گرفت. کارهایی که با نیروی جسمانی متناسب بود به عهدهٔ مردها و آنهایی که ظرافت می‌خواست با زن‌ها بود. پسرها به مردها و دخترها به

مادرها کمک می‌کردند.

چیدن پشم گوسفند زور بازو می‌طلبید. مرد گوسفند را می‌خواباند. دست و پایش را می‌بست و با قیچی آهنین زمختی پشمش را می‌چید و تحویل زن می‌داد و زن پشم گوسفند را می‌شست، می‌ریسید، رنگ می‌کرد و با انگشتان نازک خود گلیم و قالی می‌بافت.

کندن خار، شکستن هیزم، بریدن علف و هرچه که با داس و تبر و کلنگ سروکار داشت با مردها بود. بافتن فرش، پر کردن مشک، آوردن آب و تهیه قوت و غذا با زن بود. لیکن پس از افتتاح مدارس، این نظم و ترتیب طبیعی به زیان دختران به هم خورد. برادرها گرفتار مدرسه‌ها و تکالیف مدرسه‌ها شدند و خواهران بارهای آنان را نیز به دوش گرفتند.

روزی در نزدیکی یکی از دبستان‌های طایفهٔ قره‌قانی به دختری برخورد کردم که با اندامی ظریف و شکننده بار سنگینی از خار و هیزم بر پشت داشت و خسته و درمانده قدم برمی داشت. از او پرسیدم که خارکنی و هیزم کشی هم با تست؟ گفت از وقتی که برادرم به مدرسه می‌رود چاره‌ای جز این ندارم. گفتم ناراحت نیستی؟ گفت: خیلی هم خوشحال و راحتم. برادرم ملاّ می‌شود.

شرمنده و آشفته به دبستان طایفه که در چادری سفید در کنار چادر سیاه بزرگ کدخدا برپا بود رسیدم. بچه‌ها هلهله کردند و به پا ایستادند. همه پسر بودند. دختری زبده و رنگین پوش از درون چادر سیاه پدر تماشاگر صحنه بود و با حسرت شاگردان شاد مدرسه را می‌نگریست.

کدخدا که از دوستان عزیزم بود، مردی بود به نام حاتم خان که با همسرش به استقبالم آمدند. قصد مهربانی و پذیرایی داشتند. به زحمت

شرط ادب به جا آوردم و گفتم: «من امروز برای پذیرایی و آزمایش شاگردان نیامده‌ام. تقاضای دیگری دارم. سال‌هاست به شما خدمت می‌کنم. همیشه و در همه جا یار و مددکارتان بوده‌ام. تقاضایم این است که اجازه فرمائید سر دخترتان را که در گوشهٔ آن چادر سیاه نشسته است ببرم! اگر اجازه ندهید حتی یک جرعه آب هم در خانهٔ شما نمی‌نوشم».

کدخدا و همسرش نکته را دریافتند و با اشارهٔ آنان دخترک شادمان شد و به جمع کودکان دبستان پیوست. به زودی و با تقلید از دختر کدخدا گروهی کثیر از دختران قره‌قانی به مدرسه‌ها روی آوردند.«۳»

من این راه و رویه را ادامه دادم. در این گونه قهرها و آشتی‌ها مهارتی به هم زده بودم. روابط عاطفی گرم با مردم داشتم.

ماه‌های بعد ماه‌های امیدبخش بود، کم‌کم دختران بیشتری با سروکله‌های چارقدپوش چادرهای مدرسه را رنگین کردند. ورود طوایف ممسنی و بویراحمد به دایرهٔ فعالیت ما آموزش دختران عشایر را رونق تازه‌ای بخشید. کلانتران ممسنی و کدخدایان بویراحمد بی‌هیچگونه تأمل و تردید دختران خود را به مدارس عشایری فرستادند.

تأسیس دانشسرای عشایری که در آغاز کار سالیانه هفتاد نفر از پسران را برای آموزگاری تربیت می‌کرد عامل دیگری بود که ما را در امر باسواد کردن دختران کمک شایانی داد. شاگردان این آموزشگاه هدایت می‌شدند که در بازگشت به ایلات و شروع کار آموزگاری رغبت و اشتیاق خواهران خود را برانگیزند و آنان را وادار به شرکت در کلاس‌ها کنند. همّت والای عده‌ای از اینان شایستهٔ ستایش بود. آموزگار تازه کاری به نام سید علیکرم موسوی توانسته بود شانزده دختر را با قد و قواره‌های گوناگون و سن و سال‌های

متفاوت به کلاس درس بیاورد. تقدیر و تجلیل من در حضور جمعیت زنان و مردان طایفه در همهٔ طوایف پیچید. عباراتی از این قبیل بر زبانم رفت: «من به زیارت همه امامزاده‌ها نمی‌روم ولی اگر خدای ناکرده این سیّد پیش از من بمیرد به زیارت قبرش خواهم آمد».

همین که سواد دختران به سطوح بالاتری رسید و من به این فکر افتادم که عده‌ای از آنان را به شیراز و دانشسرای عشایری بیاورم و برای آموزگاری تربیت کنم، مقابله و مقاومت‌های جدیدی آغاز گشت و گروهی از زبان‌آوران و نغمه‌سرایان به ایراد و انتقاد برخاستند. لیکن با هماهنگی چند تن از سران عشایر دشمن زیاری، بویراحمد و خمسه توانستم یک کلاس شش نفری تربیت آموزگار دخترانه تشکیل دهم. به منظور پرهیز از هر نوع مخالفت احتمالی، تدریس همهٔ مواد درسی را به روحانی دیپلمه‌ای سپردم. پذیرفته شدگان از لر زبان‌ها و عرب زبان‌ها بودند و ترک زبان‌های قشقائی از ورود و شرکت در این کلاس کوچک خودداری کردند.

برای ترغیب دختران و خانواده‌های قشقائی دختر خودم را تشویق کردم که به دانشسرای عشایری بیاید و شغل معلمی را بپذیرد. دخترم با اینکه دیپلمه بود و شاید می‌توانست مانند سایر بچه‌هایم به دانشگاه راه یابد چاره اندیشی پدر را پذیرفت.

ورود کلانترزادگان و کدخدا زادگان ممسنی، عرب و بویراحمدی و دختر من به دانشسرا سبب شد که به تدریج گروه انبوهی از دختران ایلات داوطلب شغل آموزگاری شدند و به شیراز و دانشسرای عشایری آمدند.

پیمودن راه سراشیب آسان است. صعود به بلندی‌ها نفس می‌خواهد و به هر حال من و همکارانم توانستیم در طول چندین سال شبانه‌روزی مجهزی

در شیراز برای دختران عشایری برپا سازیم و نزدیک به هشتصد نفر از آنان را به مقام مفخّم معلمی عشایر برسانیم.

من و همکارانم از حیث کمیت دختران معلم ایلی راضی و خرسند نبودیم و نیستیم، چون شمارشان کمتر از یک دهم پسران بود ولی کیفیت کار آنان بود که سرافراز و روسفیدمان ساخت.

این خواهران از برادران خود عقب نماندند و به سرعت در ردیف بهترین آموزگاران عشایری در آمدند. روحیهٔ قوی داشتند. شجاع بودند. شیرزن بودند و از هیچ مشکلی نمی‌هراسیدند. گروه کثیری از آنان در عشایر فارس و بویراحمد و گروهی دیگر در عشایر خارج از فارس از عهدهٔ انجام وظایف دشوار خود به خوبی برآمدند». به عشایر کردستان، کرمانشاهان، کرمان، بلوچستان و آذربایجان رفتند و همیشه و در همه جا نه فقط با لباس‌های رنگین محلی و ایالتی بلکه با همت، دلیری و فداکاری خود جلوه کردند و درخشیدند.

من در یکی از سفرهایم به کردستان، همراه با راهنمای تعلیماتی کم‌نظیر، نوذر فریدونی، درست در منطقهٔ خطرناک مرزی ایران و عراق، در دو عشیره به نام‌های بایوه و باشه کلاس درس سه تن از آنان را آزمودم و از میزان پیشرفت شاگردانشان سرفخر بر آسمان سودم. اسامی آنان جالب بود: بانو، گلی و تهمینه. هر سه خواهر شایستهٔ نام‌های خود بودند.

* * *

بزرگترین شکنجه‌ای که زندگی را بر زنان ایل دردناک کرده بود شکنجهٔ زایمان بود. افتخار مادری به قیمت سنگینی نصیب عروسان و زنان ایل می‌شد.

مردم ایل به وجود از ما بهتران، اجنّه و شیاطین اعتقاد داشتند و گمان می‌کردند که این آفریده‌های وهم و خیال در همه جا زندگی می‌کنند. در کوه‌ها، جنگل‌ها، بیشه‌ها، بیابان‌ها و بیغوله‌ها.

دسته‌ای از این موجودات نادیدنی بی‌آزار بودند. کاری به کار کسی نداشتند. آنها را از ما بهتران می‌گفتند. ولی دسته‌ای دیگر دشمن قسم خوردهٔ آدمیزاد و بخصوص مردم عشایر بودند. در میان این دشمنان وحشتناک، از همه وحشتناک‌تر جنّ "آل" بود. او همیشه در هوا و فضای ایل می‌چرخید و با عشایری‌ها ییلاق و قشلاق می‌کرد. جنّ آل پیوسته در کمین زن‌های زائوی ایل بود. دیوی بود خوش اشتها و پرخور، جگر زن زائو را بیش از همه غذاهای لذیذ دنیا دوست می‌داشت. زن‌های آبستن عشایر از ترس این جنّ خواب راحت نداشتند و از شنیدن نامش به لرزه می‌افتادند. جنّ آل بسیاری از خانواده‌ها را بی‌سر و سامان و کودکانشان را یتیم کرده بود.

در ایل مدعیان تسخیر اجنّه کم نبودند ولی کمتر از عهدهٔ این دیو هول‌انگیز برمی‌آمدند. در ساعات زایمان سوار بر اسب، تفنگ به دوش به کمک خانوادهٔ زائو می‌آمدند. تیر به هوا می‌انداختند. سروصدا می‌کردند. اسب می‌تاختند، تشر می‌زدند، فریاد می‌کشیدند. زائوهای بی‌رمق را هنگامی که بی‌حال و هوش می‌شدند، برای آنکه به هوش و حال بیایند می‌زدند. با ضربات سیلی چهره‌هایشان را خونین می‌کردند. گیسوانشان را با قهر و غضب می‌کشیدند و گاه لاله‌های گوششان را می‌دریدند. با موی یال و دم اسب مفاصل دست و پای آنان را می‌بستند. سر و صورتشان را با زغال و نیل سیاه می‌کردند.

اعتقاد عمومی براین بود که جنّ آل از رنگ سیاه، از شیههٔ اسب و صدای

تیر تفنگ می‌ترسد.

من خود نیز از مردم ایل بودم و گذشته از همدردی ایلی با این دیو آدم‌خوار خصومت خانوادگی داشتم. عده‌ای از کسانم و در میان آنان دختر نازنین یکی از عمه‌ها و همسر بزرگوار یکی از عموهایم را سر به نیست کرده بود.

آموزش عشایر بخصوص در دوران شکوفائی خود که بسیاری از دختران ایل را با سواد کرده و عده‌ای از آنان را به آموزگاری رسانده بود نمی‌توانست در امر بهداشت زنان و مبارزه با دشمن بی رحم آنان خاموش بماند.

من در یکی از سفرهای آموزشی خود به قبیلهٔ گُردانی کشکولی رفتم. به چادر سیاهی فرود آمدم تا اسبی بگیرم و دبستان قبیله را که در کوه مجاور مستقر بود ببینم. همیشه به همین چادر فرود می‌آمدم و اسب می‌گرفتم. بانوی خانه خواهر عزیزی بود. با محبت پذیرایم می‌شد و برایم اسب سواری فراهم می‌کرد. لیکن این بار از گرمی و محبت خبری نبود. همهٔ اعضای خانه و خانواده سیاه پوش بودند و می‌گریستند. بانوی خانه و خانواده را، هنگام زایمان، جنّ آل برده و به خاک سپرده بود.

از ادامهٔ سفر و دیدار دبستان چشم پوشیدم. به شیراز بازگشتم و بی‌درنگ به ادارهٔ بهداری فارس رفتم و زبان به شکایت و اعتراض گشودم. فریادهایم بی‌اثر نماند. قرار براین شد که من عده‌ای از زنان ایلی را که در امر زایمان تجاربی داشتند و با داروهای سنتی زائوها را کمک می‌کردند به شهر بیاورم تا در یک کلاس کوتاه مدت شرکت کنند و با اصول بهداشتی مختصری آشنایی یابند.

زحمت آمد و رفت، هزینهٔ تغذیهٔ و اقامت این نوآموزان پیر را پذیرفتم و به

زودی بیست و چند تن از آنان را به شهر آوردم. دورهٔ فشردهٔ مفید یک ماهه‌ای دیدند و به ایل بازگشتند.

این قدم کوچک مقدمه‌ای بود برای تحقق یکی از آرزوهای من. آرزویم تربیت مامای عشایری از میان دختران باسواد مدارس ایلی بود.

چک و چانه‌های جدید آغاز شد. مجاب کردن بزرگان وزارت بهداری دشوار بود. حضرات پزشکان دلسوزی می‌فرمودند و از اینکه کار پزشکی به دست نیمه باسوادها بیفتد وحشت داشتند و می‌گفتند که با جان آدم نمی‌توان بازی کرد. یادشان نبود که جنّ آل قرن‌های بیشمار است که با جان آدم بازی می‌کند. یادشان نبود که عشایری‌های آن زمان از هر تازه وارد شهری قرص و دارو می‌خواهد، قرص به هر شکل، به هر رنگ، به هر مقدار برای همهٔ دردها، برای همهٔ ناخوشی‌ها.

این بزرگواران در اندیشه دردهای دردمندان ایل نبودند و نمی‌دانستند که دانشگاه دیده‌های شهری به ایل نمی‌روند و اگر هم بروند جز چند روزی آن هم در خانهٔ خان و کلانتر نمی‌مانند.

پیشنهاد مکرر من این بود که سازمان بهداری فارس با تقلید از الگوی موفق آموزش عشایری عده‌ای از دختران باسواد ایل را برای کمک مامائی تربیت کند. خوشبختانه این پیشنهاد پس از تکاپوی بسیار مورد موافقت قرار گرفت و مؤسسهٔ کوچک تربیت کمک مامای عشایری پا به عرصه وجود نهاد و در طول چند سال نزدیک به یکصد و پنجاه قابلهٔ ایلی تربیت کرد. قابله‌هایی که جنّ وحشتناک آل را به وحشت انداختند.

امتحان ورودی، انتخاب دختران، هزینهٔ نگهداری و اقامتشان در شهر با آموزش عشایر بود و تعلیم و تربیت و کارآموزی آنان با سازمان بهداری فارس

و به این ترتیب بود که برای نخستین بار در تاریخ حیات عشایر عده‌ای از کودکان آنان با کمک قابله و ماما چشم به دیدار دنیا گشودند.«۴»

* * *

کشور کهنسال ایران، کشور حماسه‌های فردوسی، اندرزهای سعدی، غزل‌های حافظ، رباعیات خیام، کشور کاخ‌ها، معبدها و مسجدها می‌تواند برخود ببالد که حتی چادرنشینانش نیز از غنای فرهنگی ستایش‌انگیزی برخوردارند.

زنان ایلات جنوب و به ویژه زنان قشقائی در ایجاد و نگهداری این غنای فرهنگی سهم بسزائی دارند. هر بینندهٔ هنرشناسی با نگاهی به فرش‌های رنگین و گوناگون قشقائی درمی‌یابد که من در گفتار خویش گرفتار گزافه‌گوئی نیستم.

زن قشقائی در کشاکش کوچ‌های بی‌پایان و درگیرودار زندگی پر زحمت خود هیچگاه دست از کارهای هنری برنمی‌دارد و با آفرینش بافته‌های پر نقش و نگار هر انسانی را که چشمی برای دیدن دارد شیفته و مفتون می‌سازد.

بانوی بافنده و صورتگر قشقائی، با آنهمه تنگدستی و آوارگی رنگ‌های شاد، نقش‌های شوخ و طرح‌های پر طراوت را دوست می‌دارد. زن قشقائی عاشق بهار و گل‌های بهار است. او ستارهٔ آسمان، ماهی دریا، آهوی صحرا و پرندگان هوا را فراموش نمی‌کند ولی همه را به پای گل‌های بهار می‌ریزد و بر صفحات گلیم‌ها و قالی‌های خود می‌نگارد.

هیچیک از ایلات ایران به اندازه قشقائی حرکت نمی‌کند، راه نمی‌رود، بار نمی‌بندد، بار نمی‌گشاید، کوه و بیابان نمی‌پیماید. ایل قشقائی اینهمه ستم

را بیهوده نمی‌کشد. این ایل در پی بهار است، بهاری پایدار و جاویدان، بهاری از لب دریا تا قله‌های دنا!

شهری‌ها، روستایی‌ها و یک جانشین‌ها فقط یک بهار دارند ولی قشقائی‌ها بهارهای فراوان دارند. بهار گرمسیرشان بهاری است ساحل دریایی، بهاری که در بهمن و اسفند آغاز می‌شود، بهاری پر از شقایق، نرگس، شب‌بو، سنبل، شنبلیله و بابونه. بهار سردسیرشان بهاری است کوهی و کوهستانی، سرشار از لاله‌ها، لاله‌های واژگون، چیچک، زنبق، یوشان و دِرمَنه، بوته‌های جاشیر، گَوَن و سروهای وحشی.

کوچندگان قشقائی در فاصلهٔ این دو بهار از بهارهای شاداب دیگری می‌گذرند. مملو از درختچه‌های شکوفان بادام کوهی، بوته‌های تنگیز، چالی و درخت‌های کِیکَم و بَن و بَلوط.

زن هنرمند قشقائی تصاویر و نقوش این گل‌ها، بوته‌ها و درخت‌ها را به خاطر می‌سپارد و همه را در کنار هم بر فرش‌های پشمین و رنگین خود ترسیم می‌کند و به تماشا می‌گذارد.

زمینه‌های آراسته، حاشیه‌های منظم، اِسلیمی‌های پرپیچ و خم، تُرنج‌های دلربا، لَچَک‌های سه گوش زیبای فرش‌های قشقائی هر تماشاگر جمال پرستی را به حیرت می‌افکند و به پرسش وامی دارد که چگونه یک فرهنگ شبانی، ایلی، ابتدائی و ماقبل کشاورزی می‌تواند چنین عمق و ژرفای تأمل انگیزی داشته باشد.

هریک از این طرح‌ها و گل و بته‌ها اسم و رسمی دارند: ناظم، وزیر مخصوص، ماهی درهم، بته قبادخانی، بُلّو، کلّه اسبی محرّمات و... .

هر یک از این نقش‌های ریز نام و نشانی دارند: آلماگل، آقاجری، شیدّلا،

دُنه بیگی، چین، چاقوبند، قزل قیچی، چپ حلقه و... .

من به عنوان یکی از افراد قشقائی احساس فخر می‌کنم که زنان، خواهران و مادران ایلم از عهده ایجاد و نگهداری چنین گنجینهٔ هنری برآمده‌اند.

این خواهران و مادران چه آنهایی که در چادرهای سیاه خود به سر می‌برند و چه آنهایی که به اطاقک‌های گلی پناه آورده‌اند مایهٔ مباهات همه مردم ایل هستند.

من بر این گمانم که این زنان هنرمند بیش از سرداران فاتح، جنگاوران دلیر، سواران سبک پا، تیراندازان تیزچنگ و فرهنگیان شایسته سزاوار ستایش و احترام‌اند.

من از دوران کودکی با طرح‌ها، گل و بته‌ها و نقش‌های قالی و فرش‌های دیگر ایلی آشنایی داشتم. مادرم یکی از استادان و بافندگان ممتاز ایل بود. چادری آراسته داشت. گلیم سراسری خانهٔ او با گلیم دولتسرای ایلخانی قشقائی رقابت می‌کرد.

من پس از تأسیس آموزش عشایری وظیفه داشتم که برای حفظ و صیانت این هنر از آسیب‌های احتمالی گامی بردارم.

طرح‌ها و نقوش اصیل و قدیمی فرش‌ها دچار تاخت و تاز تصاویر پارچه‌ها، پرده‌ها و پتوهای وارداتی بازار وکیل و سوداگران سودجو شده بودند. وحشت بیشترم از هجوم رنگ‌های ناپایدار مصنوعی بود. رنگ‌های گیاهی و پایدار فرش‌های ایلی را الوان جوهری انیلین تهدید می‌کرد. عده‌ای از هنرمندان ساده دل عشایری فریب این رنگ‌ها را می‌خوردند و صنعت بی‌بدیل خود را می‌آلودند.

من به این فکر افتادم که با ایجاد هنرستان قالی بافی عشایری پاسخی به

این هجوم‌ها و تاخت و تازها بدهم.

انگیزهٔ دیگری نیز در کارم بود. هنر قالی‌بافی و گلیم‌بافی در همهٔ تیره‌ها و طواف رواج نداشت. جماعات و بنکوهای بسیاری بودند که در امر بافندگی تسلط و مهارتی نداشتند. تجربهٔ سالیان دراز ما نشان می‌داد که در تیره‌ها و طوایف بافندگان، زن‌ها سهم قابل ملاحظه‌ای در عایدات خانواده داشتند و از احترام بیشتری برخوردار بودند و یا از بی‌احترامی کمتری رنج می‌بردند. در این قبیل طوایف تعدد زوجات کمتر و شیربهای دختران بالاتر بود.

تجربهٔ دیگری نیز داشتیم که اگر عروسی از خانواده‌ای بافنده و هنرمند به قبیله‌ای بی‌بهره از این هنر می‌رفت به زودی کسان و خویشان جدید را با فوت و فن کار آشنا می‌ساخت.

با تکیه به این انگیزه‌ها و تجارب، گردانندگان آموزش عشایر به ایجاد هنرستان قالی‌بافی توفیق یافتند و این هنرستان را در کنار دانشسرای عشایری، دبیرستان عشایری، هنرستان حرفه‌ای پسران عشایری به وجود آوردند.

این هنرستان شبانه‌روزی تعداد پنجاه تا هشتاد هنرآموز را سالیانه می‌پذیرفت و به فنون رنگرزی گیاهی و بافندگی قالی و گلیم و صنایع دستی دیگر آشنا می‌ساخت.

سازمان عشایری، هنرجویان این مرکز را فقط از تیره‌هایی انتخاب می‌کرد که در آنها هنر فرش بافی رواج نداشت و استادان و معلمان را که شمارشان کمتر از ده نفر نبود از خبرگان معروف و ممتاز ایل برمی‌گزید.

هنرجویان این هنرستان در مدت دوازده ماه، فرش بافان و رنگرزان ماهری می‌شدند، به ایل و تبار خود باز می‌گشتند و با کمک مختصری از

دستگاه ماکارگاه‌های شخصی و خصوصی خود را به راه می‌انداختند.

---

۱ ـ استعداد و لیاقت ذاتی برخی از زنان ایلات را از یاد نبریم. اینها بانوان استثنائی و نام‌آوری بودند که نه فقط به امور خانه و خانواده تسلط می‌یافتند، بلکه در جریان‌های اجتماعی و سیاسی ایل هم نقش‌های مهمی داشتند.

۲ ـ هر دو دختر درویشعلی، در سالهای بعد به افتخار آموزگاری عشایری دست یافتند.

۳ ـ ورود دختر کدخدا به دبستان مبارک و خوش یمن بود. بیش از چهل دختر قره‌قانی به معلمی رسیدند و ده‌ها نفر از آنان به دانشگاه راه یافتند.

۴ ـ در سال ۱۳۵۱ دکتر مجید رهنما یکی از وزرای وقت که علاقهٔ ویژه‌ای به خدمات بیرون شهری داشت، با تنی چند از خبرگان مسائل اجتماعی، بهداشتی و آموزشی به فارس آمد. به ایل قشقائی رفت در طول چندین روز از فعالیت‌های ما دیدن کرد.

هفته‌ای چند پس از مراجعت دفترچه‌ای درباره مشاهدات این هیئت منتشر گشت. اینک قسمتی از گزارش پزشکان این هیئت در خصوص ماماهای عشایری:

«مردم عشایر هنوز از ابتدائی‌ترین امکانات بهداشتی و درمانی محروم هستند. تنها نقطه روشن و امیدبخشی که در مورد مسائل پزشکی آنها در سالهای اخیر پیش آمده است تربیت و آموزش ماماهای عشایری است که در کنار مدارس عشایری به تربیت آنان نیز اقدام شده و اکنون اولین دسته‌های آموزش یافتهٔ آنان با چهره‌های شاد و سرفراز در بین چادرهای عشایری به خدمت خویشان و بستگان خود در تیره‌ها مشغول هستند و آنچنان مجذوب افتخار و شخصیت خود هستند که واقعاً دلنشین و پندآموز است. «صفحه ۱۷».

در مصاحبه و گفتگوئی که با آنها صورت گرفت، در زمینه‌های مختلف ماماتی و حوادث و ناهنجاری‌های زایمان و بروز صحنه‌های تراژیک

زایمان‌های غیرطبیعی از آنها پرسش‌هایی به عمل آمد. چون هر کدام از آنها به طور تقریب پنجاه زایمان طبیعی انجام داده بودند به خوبی و در حد لازم به ریزه‌کاری‌های حرفه خود آگاهی یافته و این آموزش را داشتند که چگونه یک زایمان طبیعی را به پایان برسانند و در مواقعی که با زایمان‌های غیر طبیعی روبرو هستند چه اقدامات و مواظبت‌هایی بنمایند و چه مواقعی ضروری است که بیمار را برای اجرای اقدامات جراحی راهنمائی و به شهرها اعزام دارند.



غم و شادی

بـاز کـوهی بـود و بـهاری، کـوهی بـلند و بـهاری دل‌انگـیز. مـاشینم را بـه روستائیان پای کوه سپردم و پـیاده بـه راه افـتادم. چـوبی در دست داشـتم. تفنگم را نیاورده بودم. دوران میانسالی رسیده بود. دل نازک شـده بـودم. از شکار پرهیز می‌کردم.

من سفرهایم را دوست می‌داشتم. در این سفرها و با این سفرها زنـدگی می‌کردم. اگر این سفرها نبود رنج حضر از پایم می‌افکند.

تنها نبودم. همسفر داشتم. همسفر خوب راه را کوتاه مـی‌کند. هـمسـفرم، حمزه، یکی از راهنمایان نامدار آموزش عشایر بود. با هم می‌رفتیم که چند دبستان سیار پراکنده را ببینیم. او لر زبان بود و من ترک زبان ولی برخلاف بسیاری از ترک زبان‌ها و لر زبان‌ها با زبان یکدیگر آشنا بودیم. او داستان‌های بسیار در چنته داشت و من هـم کـم از او نـبودم. مـی‌گفتیم، مـی‌شنیدیم و می‌رفتیم.

آفتاب خنده بر لب داشت. زمین خود را مثل عروسی زیبا آراسته بود. از رنگ‌های خاکی و خاکستری زمستانی اثری برجـای نـمانده بـود. طـبیعت

جامه‌ای از مخمل سبز گلدار پوشیده بود. شقایق‌ها شعله افروخته بودند. نسیمی نرم و خوشبو از لای بوته‌ها و گیاهان نورسته می‌وزید و بر تن مرده جان می‌دمید.

خندان و شادان می‌رفتیم که ناگهان در یکی از دامنه‌ها گروهی مرد و زن عشایری پیدا شدند، گروهی خسته و آشفته که زنی بیمار را در میان خود داشتند. بیمار را بر چارچوبی ساخته از دیرک‌ها و طناب‌های چادر نهاده به دوش گرفته بودند، با زیراندازی از نمد و روپوشی از جاجیم.

بیمار زن جوان تازه زائیده‌ای بود که از حال و هوش رفته بود. جانش به لب رسیده بود. عمرش به مویی بسته بود. به زحمت ناله‌ای می‌کرد. پیرزنی در کنارش بر سینه می‌کوفت. مادرش بود.

این دار و دسته فرسنگ‌ها راه آمده بودند و فرسنگ‌های دیگر در پیش داشتند تا به جادهٔ اتومبیل‌رو برسند.

گمان کردم که می‌خواهند به امید بیمارستان‌ها، به شیراز بروند. چنین نبود، آنها اعتقادی به حکیم‌های شیراز نداشتند. بیمارشان را برای شفا به زیارت «بی بی حکیمه» می‌بردند.

بی‌بی حکیمه امامزادهٔ معجزه‌گری در نزدیکی ساحل خلیج فارس بود، با فاصله‌ای نه کمتر از پنجاه فرسنگ.

در کنار مصیبت زدگان نمی‌توان شاد بود. رشته‌های شادی از هم گسست. اندوهی سیاه گریبانم را گرفت.

با غمی جانگداز خداحافظی کردیم و به راه افتادیم. از گردنه‌ای گذشتیم و به دشتی پر درخت رسیدیم. منطقهٔ ایلی بود. موسیقی ایل متزنم بود. شیههٔ مادیان‌ها، طنین زنگ گله‌ها، های و هوی چوپان‌ها، پارس سگ‌ها...

رودی کم عرض و خروشان از وسط دشت می‌گذشت. در پی کسی بودیم که راهنمایی کند و یُرد تازهٔ تیره‌ها و دبستان‌ها را نشانمان دهد. بهاری پر رونق همه را به جنب و جوش انداخته بود. تیره‌ها و دبستان‌ها جابه‌جا می‌شدند.

در ساحل چپ رود جوانکی گلهٔ کوچکی را می‌چراند. صدارس بود. همینکه صدای ما را شنید بی‌تاب شد و با لباس به آب افتاد. لباسش پیراهن و تنبانی بیش نبود. شناکنان به ساحل رسید. با دو سه خیز روبرویمان ایستاد و سلام کرد. آب از سر و رویش فرو می‌ریخت. آدرس دبستان‌ها را می‌دانست. خودش شاگرد یکی از آنها بود. کلاس پنجم بود. از بیانش پیدا بود که باهوش و باسواد است و چشم امید به دبیرستان عشایری دوخته است.

پرسیدم: چرا خودت را به آب انداختی و دچار خطر کردی؟

گفت: شما را شناختم و بی‌طاقت شدم. از آب هم بیمی ندارم. شنا بلدم.

پرسیدم: چرا امروز به دبستان نرفته‌ای؟

گفت: پدرم به آسیا رفت و مرا با اجازهٔ معلم به چوپانی فرستاد.

پرسیدم: دبستان شما در چه حالی است؟

گفت: عالی.

پرسیدم: دبستان‌های نزدیک و همسایه را دیده‌ای؟

گفت: همه را دیده‌ام.

پرسیدم: مدرسه شما بهتر است یا آنها؟

جوانک با صدائی رسا و آهنگی شیرین و دلربا گفت: مشک آن است که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید!

دیدار، رفتار و گفتار این بچه با من همان کرد که ابر و باران با تشنهٔ بیابان.

درد را دیده بودم. درمان را هم دیدم.

از ژرفای غمی سنگین بیرون جستم. به اوج شادمانی برآمدم و فاصلهٔ دراز این دو دور افتاده را در مدتی کوتاه پیمودم.



کرامت

در فاصلهٔ بین شهرهای شیراز و نورآباد ممسنی کوهساری بود و جنگلی، کوهساری بلند و جنگلی پر پشت.

در دامن این کوهسار و در میان این جنگل بلوط در نقطه‌ای به نام کُرَکان قبیلهٔ آوارهٔ کوچکی زندگی می‌کرد، چیزی شبیه به زندگی.

مردم این قبیلهٔ لر زبان نه ایلی بودند و نه دهاتی. گله‌هایشان کم بود و زراعتشان دیم. با گله‌هاشان اندک حرکتی به گرمسیر می‌کردند و باز می‌گشتند. زمین زراعتی مختصری داشتند. لای درختان جنگل بذری می‌پاشیدند و در انتظار باران چشم به آسمان می‌دوختند.

گروهی که در جنگل می‌ماندند خانه‌هایی از سنگ کوه و شاخه‌های بلوط می‌ساختند، خانه‌های یک اطاقی، تنگ و تاریک و بی در و پنجره.

این خانه‌ها و سنگ چین‌ها شکل منظمی نداشتند. در کنار هم نبودند. اضلاع‌شان مساوی و موازی نبود. پله و ایوان و حیاط نداشتند.

این مردم حیوانات تشنهٔ خود را به نهری شور که در چند فرسخی جریان داشت می‌فرستادند ولی خودشان گرفتار بی‌آبی بودند و آب آشامیدنی

شیرین نداشتند.

زنها و دخترها از جائی دور و چشمه‌ای کور، با مشک، گاهی بر دوش و گاهی بر پشت خر آب می‌آوردند و با احتیاط زیاد مصرف می‌کردند.

مردم این قبیله مثل همه جای فقیر دنیا فقط از حیث زاد و ولد در مضیقه نبودند. هر خانه و خانواده‌ای چندین پسر و دختر داشت. پسرها را بچه‌های خود می‌دانستند و دخترها را به حساب نمی‌آوردند.

خدا پدر یک شرکت خارجی را بیامرزد که برای اجرای طرحهای خود راه باریک و کم عرضی ساخته بود، راهی که از این کوهستان دور افتاده می‌گذشت و در بعضی از ماه‌های بهار و زمستان غیر قابل عبور می‌گشت.

من در یکی از سفرهایم از این راه گذشتم و به کُرَکان رسیدم. وظیفه‌ام با سواد کردن بچه‌ها و جوان‌های این جور جاها بود. تصمیم گرفتم که مدرسه‌ای تأسیس کنم.

برای من و همکارانم تأسیس مدرسهٔ عشایری آسان بود. با یک آموزگار، یک چادر، دو زیلو و مقداری خرت و پرت آموزشی مدرسه‌ای به راه می‌افتاد. مراسمی برای افتتاح به عمل نمی‌آمد. جشنی گرفته نمی‌شد. پرچمی بالا نمی‌رفت. تابلویی نصب نمی‌گشت و زنگی طنین نمی‌انداخت.

ریش سفید قبیله خوش آمدی می‌گفت و معلم کار خود را آغاز می‌کرد. اگر هوا معتدل بود در چادر وگرنه در سنگ چین یا اطاقکی کاه‌گلی درس می‌داد.

بسیاری از مردم شناسنامه نداشتند. معلم از بچه‌ها شناسنامه نمی‌خواست. به تاریخ تولدشان کاری نداشت. هر بچه و نوجوانی را که زیر آسمان و روی زمین عشایری زندگی می‌کرد به مدرسه می‌پذیرفت. دانش‌آموزان با قد و قواره‌های کوتاه و بلند دور هم جمع می‌شدند و کار

تدریس شروع می‌گشت.

بعضی از نوجوان‌ها که استعداد و شتاب داشتند دو سه کلاس را در یک سال به پایان می‌رساندند. عده‌ای از آنها هم که گرفتار کارهای خانه و خانواده بودند اجازهٔ غیبت می‌گرفتند و در سر فرصت عقب افتادگی‌ها را جبران می‌کردند.

پای مقررات به کوه و بیابان نمی‌رسید.

به هر حال دبستان کوچک و کوهستانی ما با همین سهولت و سادگی بی هیچگونه تشریفات و دنگ و فنگ پا به عرصهٔ وجود نهاد.

در آن ایام شمار دبستان‌های عشایری به پانصد نمی‌رسید و من می‌توانستم همهٔ آنها را هر سال ببینم و همهٔ اطفال را امتحان کنم.

پیش از آنکه سال تحصیلی پایان یابد با شور و شوق به گُرَکان رفتم نخستین آموزگار ما موفقیتی نداشت. عوضش کردم و بچه‌ها را به آموزگار دیگری به نام زوّاره سپردم.

زوّاره انسان والائی بود. همان بود که آرزویش را داشتم. از شاگردان برجستهٔ دانشسرای عشایری بود. اهل کار بود. من در هر سال دست کم یک بار به دیدارش می‌رفتم. دیدار نبود. به زیارتش می‌رفتم. بچه‌ها و جوان‌ها در طول سه چهار سال چنان پیشرفتی کردند که همه را به حیرت انداختند.

سال چهارم یا پنجم کار زوّاره بود. در هوائی سرد به مدرسه رسیدم. دانش‌آموزان به جای چادر در سنگ چین نیمه گرمی درس می‌خواندند. همین که مرا دیدند شادمانی کردند و با معلمشان به استقبالم آمدند.

این قبیل بچه‌ها و معلم‌ها اجازه نمی‌دادند که من پیرشوم گردش زمان را به عقب می‌انداختند.

مدرسه حال و هوای مطلوبی به هم زده بود. کرهٔ جغرافیایی و نقشه‌های ایران و جهان داشت. جعبهٔ علوم داشت. دو تخته سیاه در گوشهٔ کلاس یکی با ارتفاع کم برای کوچک‌ها و دیگری با ارتفاع بیشتر برای بزرگترها نصب شده بود. در تخته سیاه دوم تصویر قلب و جریان خون دیده می‌شد. مدرسه گچ رنگی داشت. سرخرگ‌ها را با گچ قرمز و سیاهرگ‌ها را با گچ آبی کشیده بودند.

هنوز سرگرم خوش و بش با معلم و بچه‌ها بودم که مشهدی حسینعلی ریش سفید بلند اندام و گشاده‌روی قبیله با سینی و قوری چای داغ به ملاقاتم آمد و دعوتم کرد که به خانه‌اش بروم.

پذیرایی را به بعد موکول کردم و امتحان دانش‌آموزان آغاز گشت. امتحانم ساعت‌ها طول کشید. همهٔ بچه‌ها در همهٔ درس‌ها بالاتر از خوب و خیلی خوب بودند. روحیهٔ شاد و قوی داشتند. نوجوان‌ها پرسش‌های دشوار ریاضی و علوم را به راحتی پاسخ می‌گفتند. خردسالان با انگشتان لاغر و کوچکشان از عهده نوشتن همهٔ کلمات قابل تلفظ برمی‌آمدند. عملیات حساب کلاسهای دوم و سوم صحیح و برق‌آسا بود.

عادت من این بود که فارسی و ادبیات کلاسهای بالا را برای رفع خستگی و حسن ختام به آخر سر می‌انداختم.

قرائت متن‌ها با آهنگی متین و پخته صورت می‌گرفت. زیر و بم صداها پر معنی و متناسب بود. احساس می‌کردم که در یک انجمن ادبی شرکت کرده‌ام و سرانجام کار به شعر و مشاعره کشید. دو تن از شاگردان فقط با اشعار فردوسی و دو تن دیگر فقط با اشعار حافظ مشاعره کردند. لحن کلام، انتخاب اشعار و حضور ذهن هر چهار نفر مسحورم کرد و ستایشم را برانگیخت ولی ایراد کوچکی هم گرفتم. ایرادم این بود که چرا سعدی را فراموش کرده‌اند.

من در کار کوچک خودم بیش از هر کس مدیون سعدی و بیش از هر کتاب مدیون بوستان سعدی هستم. این مرد و این کتاب بوده‌اند که مرا با دردهای دردمندان آشنا ساخته‌اند.

زوّاره برای جبران غفلت خود و جلب رضایت من کودکی را به میدان آورد که شعری از بوستان سعدی را از بر خواند.

کودک ده دوازده ساله‌ای بود. رنگی بر صورت نداشت. زبانش فصیح و گویا و چشم‌هایش درشت و پر فروغ بود. صدایش زلال بود، شبیه به نغمهٔ چشمه سار.

شعرش دربارهٔ مادر بود با این مطلع:

جوانی سر از رأی مادر بتافت　　دل دردمندش به آذر بتافت

رفتار و گفتار پسرک هنرمندانه بود، مثل اینکه در صحنهٔ یک نمایش جذّاب بازی می‌کرد. هنگامی که در مصرع اول شعر کلمهٔ «بتافت» را بر زبان آورد، سر و صورتش را با تندی و تلخی چرخاند و پیچ و تاب داد.

همین که در مصرع دوم به عبارت «به آذر بتافت» رسید کبریتی را آتش زد و شعله‌اش را بالا گرفت.

حرکت چالاک طفل در فاصلهٔ کوتاه بین دو مصرع، به سوی قوطی کبریتی که در گوشه‌ای از کلاس قرار داشت غیر قابل بیان است.

او بقیهٔ شعر مادر را نیز به همین روال و رویّه خواند و چیزی نمانده بود که اشکم را جاری کند.

ساعت آزمایش پایان یافت و با معلم به سوی خانهٔ ریش سفید روان شدم و زوّاره در بین راه خبرم داد که کودک هنرمند مادر ندارد.

نامش را پرسیدم، گفت: کرامت. یادم نیست که چه کردم و چه گفتم.

سال بعد بار دیگر گذارم به کُرَکان افتاد. فرصت کافی برای آزمایش اطفال نداشتم. گرفتاری‌هایم فراوان بود. گفتگوی کوتاهی با زوّاره کردم و او با اندوه بسیار آگاهم ساخت که شاگرد هنرمندش پدر را نیز از دست داده است.

با نگاهی به جمع اطفال کرامت را در میان آنان شناختم و تسلیتی گفتم. شناختن او آسان بود. پیراهن سیاه پوشیده بود.

زوّاره از آیندهٔ کرامت بیمناک و نومید نبود و اطمینان داشت که شاگردش در امتحان ششم ابتدائی که به زودی در همان حوزه انجام می‌گرفت معدل بالا می‌آورد و می‌تواند در کنکور دبیرستان عشایری شرکت کند.

دبیرستان عشایری را من پس از سالها دوندگی در شیراز برپا کرده بودم. دبیرستانی بود شبانه‌روزی که نگهداری و تعلیم عده‌ای از نوجوانان کم بضاعت و پر استعداد عشایری را بر عهده داشت.

آن دسته از دانش‌آموزان عشایری که در امتحانات ابتدائی معدل بالا داشتند در کنکور این مؤسسه شرکت می‌کردند و در صورت موفقیت در تمام دوران تحصیلات متوسطه مهمان وزارت آموزش و پرورش و سازمان برنامه می‌شدند.

دبیرستان عشایری شهرت فراوان یافت و تقریباً همهٔ شاگردانش را بی‌منّت سهمیّه وارد رشته‌های مهم و معتبر دانشگاه‌های کشور کرد.

(اوّلین تقاضایم را برای ایجاد این دبیرستان شبانه‌روزی در همین کتابچه چاپ می‌کنم).

سال دوم عمر دبیرستان بود. در سال اول چهل نفر را پذیرفته بود و اینک می‌رفت که هفتاد نفر دیگر را بپذیرد. بودجه‌اش اندک افزایشی یافته بود.

مسابقهٔ ورودی آغاز شد. صدها نوجوان برجسته عشایری از طوائف

گوناگون قشقائی، ممسنی، خمسه و کوهمره در آن شرکت داشتند. کرامت هم یکی از آنان بود. رقابتی تنگاتنگ در میان بود. همه در آرزوی موفقیت بودند. موفقیت در این کنکور چندین سال خوراک، پوشاک، تحصیل رایگان و سپس ورود به دانشگاه را در پی داشت.

بسیاری از اولیای داوطلبان به شیراز آمده بودند. به این در و آن در می‌زدند. نذر و نیاز می‌کردند، به امامزاده‌ها می‌رفتند. لیکن هرگونه کمک خصوصی ممنوع و محال بود. وسواس غریبی برای حفظ بی طرفی داشتیم. توصیه‌ها حتی زیان داشتند. گردانندگان دستگاه قسم خورده بودند که این کار انسانی را آلوده نسازند. از دست من هم جز دعا برای کرامت و امثال او کمکی برنمی‌آمد.

من وظیفه داشتم که جریان کنکور را نظارت کنم و به سالن‌های امتحان سر بزنم. در یکی از آنها کرامت را دیدم. مثل اینکه خیالش راحت و خاطرش جمع بود. با دقت و سرعت کار می‌کرد. بالای سرش رفتم. جواب یکی از پرسش‌ها را غلط نوشته بود. پرسیده بودند: «سکّه چه شکل هندسی دارد» نوشته بود «دایره». باید می‌نوشت «استوانه». یادش رفته بود که سکه حجم دارد. سکه کم دیده بود.

ترسیدم و مضطرب شدم ولی ترس و اضطراب من بیهوده بود. روزی چند گذشت. نتیجهٔ امتحانات انتشار یافت و کرامت با نمرات خیلی خوب پذیرفته شد.

خدا را شکر گفتم. فقط خواهران او بودند که می‌توانستند به اندازهٔ من خوشحال باشند. کرامت برادر هم نداشت.

کرامت سال اول دبیرستان را با همان درخشش و توفیقی که در انتظارش

بودیم به پایان رساند و در تعطیلات تابستان به کُرَکان بازگشت. در کُرَکان برای معیشت خود و خواهرانش به کارهای بدنی سختی تن در داده بود.

همسر من از مردم عشایر است. در یکی از هفته‌های تابستان با دختر کوچکم خجسته به ییلاق کسانش که فاصلهٔ کمی با کُرَکان دارد رفته بود. در مراجعت به شیراز خبرم داد که کرامت به بیماری سختی مبتلا شده است.

گفتم چرا او را با خودت نیاوردی؟ گفت: احتمال حصبه می‌رفت. از دخترت ترسیدم. جواب مادرت را چه می‌دادم؟

بلیّات و آفات دست از سر کرامت برنمی‌داشتند. در آن ایام سازمان آموزش عشایری جان نگرفته بود. ادارهٔ کوچکی بود. هنوز ادارهٔ کل نشده بود. از حیث وسایط نقلیه در تنگنا بودم. من فقط یک ماشین مجهز داشتم. از پسر عمویم جعفر خواهش کردم که همین ماشین را بردارد و با پسر عموی دیگرم ایرج که راهنمای تعلیماتی بود به کُرَکان بروند و کرامت را به شیراز بیاورند.

رفت و آمدشان، اگر خیلی سریع می‌رفتند و می‌آمدند لااقل یک شبانه‌روز طول می‌کشید. پسر عموها با مقداری میوه و شیرینی حرکت کردند و من بی ماشین ماندم. بی‌ماشین و مضطرب ماندم. اضطرابم حد و اندازه نداشت. کرامت قوم و خویش من نبود. نسبتی با من نداشت. برادر و فرزندم نبود ولی بیماری او در بیابان و دور از پزشک و درمان بیش از بیماری هر برادر و فرزندی عذابم می‌داد.

مدرسهٔ کُرَکان بچه‌های کُرَکان را با من قوم و خویش کرده بود و بخصوص کرامت را با استعدادی که داشت و ظلمی که از طبیعت دیده بود در قلبم جای داده بود.

یک شبانه‌روز گذشت. حضرات نیامدند. شبانه‌روز بعد هم خبری نشد. چاره‌ای جز انتظار و لحظه‌شماری نداشتم.

سرانجام بعد از روز سوم ماشین رسید، بدون کرامت. وحشت کردم ولی وحشتم دیری نپائید. کرامت در محل با داروهای محلی بهبود یافته بود. تبش بریده بود. خواهرانش راضی نشده بودند که او را حرکت دهند.

پسر عموها با مدتی درنگ اطمینان یافته بودند که خطر از میان رفته است. آسوده شدم.

کرامت دوران دبیرستان را به پایان رساند. وارد دانشگاه شد. مهندس شد. مدیرکل شد و هم اکنون در سمت مهمی سرگرم خدمت به مردم است.

گروه کثیری از همکلاس‌ها و هم مدرسه‌ای‌های او نیز از همین راه به مدارج عالی رسیده‌اند.

در میان آنان طبیب، قاضی، مهندس، دبیر، افسر و آموزگار فراوان است.



گفت‌وگو در یاسوج

خدا پدر دوست وفادارم حسن حسینی را بیامرزد که مرا بار دیگر به یاسوج برد و با دیدار دوستان بویراحمدی جانم را تازه کرد.

من از سفر به یاسوج و دیدار دوستان بویراحمدی هیچگاه سیر نمی‌شوم و امیدوارم عزیزان وفادار دیگر نیز در اندیشهٔ آمرزش پدران خود باشند.

بویراحمدها در اغراق و مبالغه ید طولانی دارند و در بزرگداشت خدمتگزاران سابق خود می‌توانند از کاه کوه بسازند و معلمی کوچک را به شکل یک قهرمان بزرگ درآورند.

من در خدمات آموزشی خود، کمتر از همه جا به بویراحمد رسیده‌ام و بیشتر از همه جا از بویراحمد وفا دیده‌ام و این است پاسخ من به کسانی که از علاقهٔ ویژه‌ام به بویراحمد گله می‌کنند.

روز دوم اقامتم در یاسوج گروه کثیری از دوستان و در میان آنان چند جوان دانشمند و مشتاق به ملاقاتم آمدند و خواهش کردند که دربارهٔ آموزش عشایر سخن بگویم. این عزیزان صاحب نام که همه از تحصیل کردگان ایل بودند. پیشرفت‌های آموزش عشایر را قابل ملاحظه می‌پنداشتند و از من که

آغازگر این جنبش و حرکت بودم رمز و راز کار را می‌پرسیدند و پژوهشگرانه در جستجوی علل و دلائل موفقیت‌ها بودند.

به آنان گفتم که شعبده و نیرنگی در کار نبوده است. از فوت و فن ساحرانه‌ای برخوردار نبوده‌ام. سرچشمهٔ همهٔ این توفیق‌ها جز عشق، عشق به مردم، عشق به کار و عشق به تعلیم و تربیت چیز دیگری نبوده است.

شما می‌توانید از طریق مطالعهٔ کتاب‌هایی که نوشته‌ام با آتش زبانه‌کش این عشق آشنا شوید.

من در این کتاب‌ها، با آنکه از زیبانویسی و ظرائف ادبی پرهیز نکرده‌ام در پی غزلسرائی و قصیده‌پردازی نبوده‌ام و هدفی جز این نداشته‌ام که دردهای جانکاه عشایر را بنمایانم و درمان‌های شفابخش تعلیم و تربیت را نشان دهم.

شما می‌توانید با مروری مجدّد به این نوشته‌ها به آنچه که من بوده‌ام و کرده‌ام واقف شوید. پاسخ همهٔ پرسش‌ها در لابلای این صفحات مندرج است. نیازی به توضیح مکرر نیست.

گذشته از کتاب‌ها مصاحبه و مذاکره با آموزگاران سابق و آن دسته از دانش‌آموزان که بحمداللّه دانشگاه‌ها را پشت سر گذاشته و بر مسندها نشسته‌اند می‌تواند روشنگر بسیاری از اسرار و حقایق باشد.

گفته‌هایم سود و ثمری نداشت. حضرات بر سر آن بودند که ریشه‌یابی کنند و اصرار ورزیدند که از زبان خودم راه و رسم کارها و دلایل کامیابی‌ها را بشنوند و به قول خودشان الگوئی برای فعالیت‌های آموزشی و فرهنگی به دست آورند.

چاره‌ای نماند. بعضی از آنان مدیرکل بودند. اطاعت کردم و گفتم:

به گمان من یکی از نخستین علل توفیق آموزش عشایر استمرار و تداوم آن بوده است. استمرار و تداوم شرط اساسی توفیق در هر امری است. آموزش عشایر از این مزّیت عظیم سود برده است.

من پس از آنکه بنای این برنامه را شالوده‌ریزی کردم بیست و شش سال بر سر آن ماندم و تا دوران بازنشستگی و ظهور انقلاب اسلامی لحظه‌ای از پای ننشستم.

تنوع دوستی و پریدن از شاخه‌ای به شاخه دیگر یکی از گرفتاری‌هاست. بسیارند کسانی که از مشاغل کهنه خسته می‌شوند و به مناصب تازه چشم می‌دوزند. من چنین نبودم و این توانائی را نداشتم که از ادامه برنامه‌هایم دست بردارم و به آرزوی دیگری دل بسپارم. صعود و سقوط دولت‌ها، تغییرات و تحولات سیاست‌ها، جابجائی و تغییر وزیران و زمامداران اثری در من نداشت. من به هر زحمت و مشقتی که بود از میان جریان‌های گوناگون عبور می‌کردم و کارم را انجام می‌دادم. من در طول این مدت طولانی و بخصوص در نیمهٔ دوم آن که به شهرت رسیده بودم فرصت‌های مناسبی برای ترقی و تعالی به دست آوردم لیکن همه را نادیده گرفتم. عید و عزایم فقط در ایل و با ایل می‌گذشت.

پس از استمرار و تداوم نوبت مراقبت می‌رسد. رها کردن آموزگار به حال خود و اکتفا به بخشنامه‌ها و آئین‌نامه‌ها و سمینارهای متداول از مهمترین اشتباهات دستگاه‌های آموزشی است، دستگاه‌هایی که تصدیق می‌دهند و کارنامه صادر می‌کنند و از کار خبری نمی‌گیرند.

آموزش عشایر مرتکب چنین اشتباهی نشد. این آموزش نه فقط در انتخاب داوطلب و تربیت او مو را از ماست می‌کشید بلکه مراقبت‌های بعدی

او در حین انجام کار بود که به این برنامه قوّت و قدرت می‌بخشید.

ما در یاسوج نشسته‌ایم. در مرکز استان بویراحمد هستیم. در لندن و پاریس نیستیم. حتی در تهران و شیراز هم نیستیم. شاهد صادق دور و برمان ریخته است. من سالیانه همهٔ معلمان را در همهٔ مناطق دورافتاده شخصاً می‌دیدم و همهٔ دانش‌آموران را در همهٔ مواد درسی می‌آزمودم. معلمان زحمت‌کش را به انواع گوناگون تشویق می‌کردم و می‌ستودم. نتایج پیشرفت اطفال را به اطلاع اولیاء آنان می‌رساندم. گزارش فعالیت هر معلم را در دفتر جیبی خود می‌گذاشتم و در مجمع عمومی دانشسرای عشایری قرائت می‌کردم.

اگر این اطفال و این مدارس در یک جا جمع بودند اشکال کار قابل تحمل بود. لیکن آنها دور از هم و خیلی دور از هم در کوه‌ها، کوهپایه‌ها و جنگل‌ها پراکنده بودند. فاصله‌ها بعید بود. راه وجود نداشت. راه ماشینی کمیاب و بلکه نایاب بود و تازه همین کوره راه‌ها هم بی‌خطر نبودند. حضور چندین دسته یاغی در گوشه و کنار منطقه آزار دهنده و ترساننده بود. من به محبت بسیاری از یاغیان اطمینان داشتم. بچه‌هایشان را درس می‌دادم. کسانشان را به آموزگاری برگزیده بودم ولی از طبع تحریک‌پذیر بویراحمدی و کینه‌توزی معدودی از متنفّذین محلی و غیر محلی هم بی‌هراس نبودم.

به هر حال من این فواصل را با ماشین، با اسب و گاه پیاده می‌پیمودم. خوشبختانه ابوالحسن حسینی در جلسهٔ ما حضور دارد. او راهنمای دلسوز و مجرب مدارس بود. من و او یک بار هشت ساعت تمام در راه بودیم. من با اسب و او پیاده. هدف ما از این سواری و راه‌پیمائی فقط دیدار چهل یا پنجاه شاگرد بود در دو دبستان کوهستانی. هر دو بیچاره و خسته شدیم و او که

چون پیاده بود خسته‌تر بود سرانجام به زبان آمد و گفت:

این چه ستمی است که بر خودت و بر ما روا می‌داری؟ انگیزه‌ات چیست؟ چرا اینهمه زحمت می‌کشی و ما را اینهمه زحمت می‌دهی؟

جوابم را به خاطر دارم:

«من با همین چشم‌هایم نه فقط حال بلکه آینده را هم می‌نگرم و می‌بینم که این بچه‌ها اگر درست درس بخوانند به سر و سامانی می‌رسند. من می‌بینم که این بچه‌ها هم روزی به جای لانه در خانه زندگی می‌کنند. من می‌بینم که این بچه‌ها که امروز برای وصلهٔ لباس‌هایشان نخ و سوزن هم ندارند، فردا، فردایی که چندان دور نیست لباس نو می‌پوشند».

شما اکنون مشاهده می‌کنید که آینده‌نگری من بیهوده نبوده است، رؤیا و سراب نبوده است. آب بوده است. چشمهٔ روشن و زلال آب.

دربارهٔ استمرار و مراقبت سخن گفتم و حالا به شرح عامل دیگری می‌پردازم: مقاومت در مقابل تمایلات و اغراض زورمندان دولتی و محلی یکی از دلایل مؤثر موفقیت ما بود. سازمانی می‌تواند پابرجا و موفق بماند که از حبّ و بغض‌های گوناگون نهراسد و دلیرانه پایداری کند.

فرهنگ عمومی جامعهٔ ما به بلای تبعیض و توصیه مبتلا بود، لیکن دستگاه کوچک آموزشی عشایر، دور از شهرها، مرکزها و نزدیک به آب و هوای کوه‌ها و جنگل‌ها از سرایت این وبای مهلک مصون بود.

من در اینجا، در خانهٔ حسن حسینی، در شهر یاسوج و در حضور گروه کثیری از بویراحمدها ادعا می‌کنم که در طول مدت مدید خدمتم، حتی یک بار هم از اصول صحیح عدالت عدول نکرده‌ام و از احدی تأثیری انحرافی نپذیرفته‌ام.

شما همه را می‌شناسید و با مختصر تحقیق و پرس و جو می‌توانید به راحتی دریابید که دستگاه حقیر ما گرفتار چه تنگناهایی بوده است و چگونه از میان این تنگناها و ماجراها جان سالم به در برده است.

در سال آتش و خون، سالی که طوایف بویراحمد با قوای دولتی گلاویز بودند من در کلّیهٔ زوایای منطقه همهٔ مدارس و همهٔ معلمان را دیدم بجز یک مدرسه و یک معلم. این معلم که فرزند یکی از کدخدایان معروف بود با میل یا اکراه به همکاری ارتش تن در داده، مدرسه را تعطیل کرده بود. او شاید در انتظار تشویق و تقدیر هم بود. ولی کارش به محاکمه و توبیخ و توقیف حقوق کشید. سفارش و وساطت متنفّذین محلی و دخالت فرماندهان ارتش بی اثر ماند.

چند ماهی پس از آن یکی از کلانتران پر قدرت ایل که به دلیل خدماتش قرب و منزلت دولتی هم یافته بود پافشاری کرد که دختری از خویشاوندان سببی خود را که غیر ایلی بود در دانشسرای عشایری نام‌نویسی کند. زیر بار نرفتم. آتش پرخاش‌ها و شکایات بالا گرفت. باران خصومت‌ها و تهمت‌ها فرو ریخت. جمع کثیری از کدخدایان و ریش سفیدان به اردوی شاکیان پیوستند. عده‌ای از دولتی‌ها و درباری‌ها به حمایت برخاستند.

روئین تن نبودم. جانم در خطر بود. گلولهٔ سرخ دوست و دشمن نمی‌شناخت. شالودهٔ کارم متزلزل شد. لیکن چنانکه می‌دانید با سرافرازی پایداری کردم.

یکی از اصول مورد قبول ما که شرح آن را خواهم داد این بود که غیرایلی را به صفوف آموزگاران عشایری راه ندهیم. دلیلش آشکار بود. غیر ایلی نمی‌توانست با شرایط دشوار زندگی ایلی سازگار باشد.

اگر کوتاه می‌آمدم ناچار بودم که دیگران را نیز بپذیرم و یکی از اصول اساسی برنامه را نادیده بگیرم.

یکی از صدر اعظم‌های مقتدر کشور در برخوردی اتفاقی مجذوب رفتار و گفتار یک جوان خوش بیان بویراحمدی شد. دستور اکید پذیرش او را به دانشسرا صادر کرده بود. پذیرش او فقط از طریق امتحان دقیق ورودی میسر بود. جوانک نمرهٔ کافی نیاورد و مردود شد. امریه تکرار گشت. استاندار فارس به میدان آمد. فایده‌ای نداشت. اگر اطاعت می‌کردم پایهٔ دیگری فرو می‌ریخت. جوان آن زمان اکنون یکی از مردان کارآمد و مشهور منطقه است و در دو قدمی شما زندگی پر رونقی دارد.

انتخاب آموزگاران از میان جوانان عشایر یکی از بزرگترین دلایل موفقیت ما بود و حق این بود که من دراین باره در همان آغاز کلام سخن می‌گفتم.

من پس از تجربه‌های تلخ و طولانی در امر با سواد کردن بچه‌های قشقائی به این نتیجه قطعی رسیدم که شهری‌ها و شهر زده‌ها از عهده اقامت و تدریس در ایلات برنمی‌آیند.

من آنقدر دویدم و به این در و آن در زدم تا باکمک خداوند وزارت آموزش و پرورش را مجاب کردم که از شرایط دیپلم و تصدیق متوسطه چشم بپوشد و اجازه دهد که با امتحان دقیق ورودی گروهی از نیمه با سوادان ایلی دست‌چین و در آموزشگاهی به نام دانشسرای عشایری تربیت شوند و به کار آموزگاری اشتغال یابند.

این نیمه باسوادان ایلی پایه‌های اصلی موفقیت‌ها بودند. اینها بودند که با غیرت و همت کم‌نظیر خود بساط پر رونق آموزش عشایر را برپا کردند و مایه افتخار خودشان و من و امثال من شدند.

جریان تجارب تلخم را با آموزگاران شهری که به جلب موافقت وزارت آموزش و پرورش با ایجاد دانشسرای عشایری انجامید طی مقالهٔ مبسوطی نگاشته‌ام. این مقاله به زودی انتشار خواهد یافت و اکنون اجازه می‌خواهم که اندکی در باب اردوهای تعلیماتی، یکی از راه و رسم‌های موثر آموزش عشایری سخن بگویم.

من در زمینهٔ آموزش و پرورش اطلاعات کمی داشتم. فارغ‌التحصیل دانشسرای عالی نبودم. با نظریات و اصطلاحات روانکاوان و روانشناسان و فلاسفه آشنایی چندانی نداشتم. از فنون تعلیم و تربیت بی‌خبر بودم و شاید همین بی‌خبری بود که آزادم گذاشته بود و اجازه‌ام می‌داد که اسیر قید و بندها و مقرّرات متداول نباشم.

تکیهٔ من بر تجربه بود. به شنیدن و خواندن اکتفا نمی‌کردم. به شیوه‌های معمول پای‌بند نبودم. تا نمی‌دیدم باورم نمی‌شد. همهٔ مدارس و معلمان را می‌دیدم. در دبستان‌های درخشان درنگ می‌کردم. رفتار و گفتار و طرز کار آموزگار را زیر نظر می‌گرفتم. از او می‌آموختم. از او یاد می‌گرفتم و به دیگران یاد می‌دادم. این آموزگاران استادان واقعی من بودند.

من دبستان‌های درخشان را از ایل می‌کوچاندم و به شیراز می‌آوردم. چندین روز در دانشسرا نگاهشان می‌داشتم تا شاگردان دانشسرا و مدّرسان آنان نیز لطائف و دقایق کار را نه فقط باگوش بشنوند بلکه با چشم ببینند.

من به این دیدارهایم قناعت نمی‌کردم. همهٔ مدرّسان و شاگردان دانشسرا را با زحمت و خرج زیاد برمی‌داشتم و به ایلات می‌بردم تا چندین شبانه‌روز در جنگل‌ها و بیابان‌ها بمانند و از نزدیک با شیوه‌ها و راه و رسم‌های معلمان موفق آشنا شوند.

کار این آمد و رفت‌ها به اردوکشی‌های تعلیماتی کوچک و بزرگ کشید. هر سال در مراکز بسیاری از عشایر فارس و ایران این اردوهای تعلیماتی تشکیل می‌یافت و جمعیت کثیری از معلمان و محصلان منطقه برای مدت چند روز دور هم جمع می‌شدند و از ابتکارها و نوآوری‌های یکدیگر سود می‌بردند.

راهنمایان و دبیران عشایری که کم‌کم از میان آموزگاران مجرّب و موفق انتخاب شده بودند ادارهٔ این اردوها را به عهده داشتند. من تماشاگری بیش نبودم.

آیا باز هم سخنرانی کنم و با خودستائی‌ها سرتان را به درد آورم؟

یکی از مستمعین که گویا اهل قلم و ادبیات بود محبت کرد و گفت: «آنچه که گفتید و شنیدیم خودستایی نبود. بیان حقیقت بود. ما همه شاهد این حقایق بوده‌ایم و حالا می‌خواهیم که مختصری دربارهٔ آموزگاران عشایری صحبت کنید و بگوئید که چرا این آموزگاران بیشتر و بهتر از دیگران کار می‌کردند و چرا هنوز هم در هر شغلی که هستند بیشتر و بهتر کار می‌کنند؟»

باز هم اطاعت کردم و بار دیگر به منبر رفتم:

جواب این پرسش در آنچه که تاکنون گفته‌ام مضمر و مستتر است. در آغاز کلام گفتم که سرچشمهٔ این توفیق‌ها جز عشق، عشق به مردم، عشق به کار و عشق به تعلیم و تربیت چیز دیگری نبوده است و اینک در همین زمینه توضیح بیشتری می‌دهم.

کم اتفاق می‌افتد که جریان‌ها و نهضت‌های اجتماعی بدون حمایت عواطف انسانی به نتایج مطلوب برسند.

بنای آموزش عشایری بر مبنای محبت بود. این سازمان به یک خانوادهٔ گرم و پر مهر شباهت داشت. شبیه به یک اداره نبود. در این تشکیلات جدائی

و بیگانگی وجود نداشت. فروغ مهر و محبت همهٔ زوایا را روشن کرده بود. همهٔ اعضای این خانواده پر جمعیت فهمیده بودند که گرفتار فقر و جهل و ظلم هستند و راهی برای رهائی از این بلاها جز در پرتو سواد و دانش ندارند. از رقابت‌های تعصب‌آمیز قدیم عشایری فقط رقابت درسی بر جای مانده بود. در طول مدتی طولانی در شبانه روزی‌های متعدد عشایری و در اردوکشی‌های بزرگ تعلیماتی حتی یک نزاع کوچک رخ نداد. روحیه‌ای سرشار از مهر بر همهٔ روابط حاکم بود.

برای نشان دادن این روحیه چند عبارت از نامه‌ای را که یکی از آموزگاران طایفه جاوید ایل ممسنی به نام درّاج به آموزگاری از طایفه فارسیمدان ایل قشقائی به نام کیهان نوشته است به خاطر می‌آورم:

«از این پس دیگر من از طایفه جاوید نیستم و تو از طایفه فارسیمدان نیستی.

از این پس دیگر من از ایل ممسنی نیستم و تو از ایل قشقائی نیستی.

از این پس ما هر دو از یک طایفه‌ایم. از یک ایلیم. از یک دودمانیم. طایفه و ایل و دودمان آموزش عشایری!

کیهان، از این پس دیگر من لر زبان نیستم و تو ترک زبان نیستی. ما هر دو به یک زبان حرف می‌زنیم. زبان مهر و محبت... ».

چه عواملی سبب این مهرها و محبت‌ها بودند؟ همه در ایجاد چنین روحیه محترم و کمیاب سهیم و شریک بودند. من هم سهمی داشتم و بی‌مورد نیست که در همین جا به ذکر خاطراتی از روابط خودم با چند آموزگار بویراحمدی بپردازم و به گفتگو پایان دهم:

در فاصله‌ای به اندازه بُرد یک گلوله برنو از همین خانه که نشسته‌ایم

آموزگار محترمی به اسم حسنعلی صفری زندگی می‌کرد. سرگذشتش شنیدنی است. او فرزند یک خانوادهٔ کم بضاعت ایلی بود که با همه گرفتاری‌ها درس خواند و خوب درس خواند و در امتحانات ورودی دانشسرای عشایری قبول شد.

ورودش به دانشسرا همه را شادمان کرد. من هم که از اوضاع مالی او خبر داشتم شادمان شدم. آخرین و شاید ماقبل آخرین گاو خانواده هم به فروش رفت تا لباس مناسب و خرج جیب حسنعلی فراهم شود.

سه ماه از سال تحصیلی می‌گذشت و حسنعلی با شور و شوق سرگرم درس بود. من پس از مسافرتی چند هفتگی به شیراز بازگشتم و به دانشسرا رفتم. مدیر دانشسرا خبرم داد که چندی پیش دو گروهبان ژاندارمری آمدند و حسنعلی را به دلیل نقص پروندهٔ نظام جلب کردند و بردند و گویا هم اکنون در هنگ جهرم پای بر زمین می‌کوبد و خدمت می‌کند.

چیزی نمانده بود که یقه‌ام را پاره کنم و چنانکه می‌دانید مصیبت دیدگان ایلی با شنیدن خبر مصیبت پیراهن می‌درند.

از فردای همان روز به راه افتادم و با خبرگان امور نظام وظیفه مشورت کردم و کمک خواستم. تنها راه نجات حسنعلی این بود که کلّیهٔ پزشکان ارتش شیراز به جهرم بروند و متفقاً تشخیص دهند که او به علت بیماری از عهدهٔ سربازی بر نمی‌آید و بیماری او نوعی است که مانع درس و کار معلمی نیست! تعلیق بر محال!! لیکن من نومید نشدم و در طول یک هفته آنقدر تلاش و تقلا کردم که رئیس بهداری و همهٔ پزشکان ارتش شیراز دعوتم را به جهرم پذیرفتند.

یکی از دوستان کریم و عزیزم به نام پیمان که قصر باشکوهی در جهرم

داشت میزبانی و پذیرائی را به عهده گرفت.

حضرات را با احترام تمام به جهرم بردم. فرمانده والا مقام هنگ جهرم نیز پس از خبر ورود رئیس بهداری و پزشکان ارتش به جمع ما پیوست.

فردا صبح معاینهٔ عمومی سربازان هنگ صورت گرفت و یکی از سالم‌ترین و خوش آب و رنگ‌ترین آنان به دلیل یک بیماری ناشناخته برای دو سه سال از خدمت سربازی معاف شد و به دانشسرا باز آمد.

حسنعلی محبت مرا جبران کرد. سال بعد هنگامی که سوار بر اسبی کَهَر راه پر جنگل بین آبادی‌های سروک و وزگ را پیمودم و به دبستانش رسیدم دیدم که محبت مرا جبران کرده است. دبستانی داشت کم نظیر.

* * *

در چند کیلومتری یاسوج، در نزدیکی تل خسرو، در میان طایفهٔ نگین تاجی یکی از خواهران بویراحمدی به نام کبرا اقامت دارد. نام فامیل او را فراموش کرده‌ام. ولی می‌دانم که با برادر آموزگاری به نام نظری ازدواج کرده است.

یکی از مدیران کل حاضر در جلسه گفت نام فامیلش احمدپور بود. او از خویشاوندان من است.

گفتم شاهد از غیب رسید و ادامه دادم:

این خواهر نیز از پذیرفته شدگان دانشسرا بود. شما با مطالعهٔ آخرین صفحات کتاب «بخارای من، ایل من» می‌توانید دریابید که من برای باسواد کردن دختران و زنان ایل چه زحمتی می‌کشیدم و چه تدبیرهایی به کار می‌بردم.

توفیق یکی از نخستین دختران بویراحمدی در دانشسرا شادی و افتخار

بزرگی برای من و خانواده او بود. همه با هم خوشحال شدیم و شمع روشن کردیم. کبرا با فروش جاجیم دست باف خود لباس نو پوشید و به شهر شیراز آمد.

باز هم سفری و خبری، خبر ناگوار دیگری!

این بار مدیر دانشسرا خبر داد که پزشکان بهداری آموزشگاه‌ها به جای اول مهر آخر آبان به معاینهٔ داوطلبان دانشسرا پرداختند و تشخیص دادند که قلب کبرای بویراحمدی نارساست و او نمی‌تواند درس بخواند و معلم شود. نظرشان را کتباً و با مهر و امضای رسمی و اداری ابلاغ کرده‌اند. چاره‌ای جز اخراج او نیست!

کبرا با اندوه بسیار به امید مراجعت من از سفر در شیراز مانده بود.

تصوّر و تجسّم بازگشت نومیدانهٔ این خواهر بویر احمدی از راه‌های خاکی اردکان و گِمِهر و کاکان و گردنه‌های پر پیچ و خم سنگ منگ، ورودش به طایفه در جلگهٔ تل خسرو، دیدارش با مادر، پدر و بستگان، شرح بیماری قلبی و اخراجش از دانشسرای عشایری بیچاره‌ام کرد.

بار دیگر به راه افتادم. نخست به دیدار پزشکان بهداری آموزشگاه‌ها رفتم. نام رئیس بهداری دکتر وجدانی بود. وجدانش اجازه تخلّف نداد. مرغش یک پا داشت. فقط یک راه برایم مانده بود. بیمارستان نمازی و استمداد از پزشکان آن مؤسسهٔ بزرگ طبّی.

خواهرم کبرا را به خدمت دکتر هنجنی متخصص نامدار قلب بیمارستان بردم. اضطراب من در دقایق معاینهٔ کبرا به وصف در نمی‌آید.

هنگامی که این طبیب حاذق نتیجهٔ شادی‌بخش معاینه‌اش را اعلام کرد مثل این بود که دنیا رابه من داده‌اند. نظرش این بود که نارسائی قلبی کبرا

بی‌اهمیت و قابل علاج است و او به راحتی می‌تواند درس بخواند و معلم شود.

از دکتر هنجنی خواستم که نتیجهٔ معاینه را ضمن نامه‌ای به بهداری آموزشگاه‌ها مرقوم فرماید. دستش به قلم رفت. خواهش کردم به انگلیسی بنویسد تا ترجمه کنم!

در آن ایام نامه‌هایی که به انگلیسی نوشته می‌شد تأثیر بیشتری داشت. شادمان و دلیر از نتیجهٔ معاینهٔ بیمارستان تصمیم گرفتم که خواهرمان را به متخصص قلب دیگری به نام خدابنده که از اطبّای نامدار کشور بود نشان دهم.

او نیز پس از معاینه‌ای دقیق با قاطعیت و صراحت سلامت قلبی کبرا را اعلام کرد.

هر دو نامه را مثل دو چماق به دست گرفتم و به بهداری آموزشگاه‌ها رفتم. دکتر وجدانی تسلیم شد. نامه‌ای راکه به دانشسرا نوشته بود پس گرفت. کبرا در دانشسرا ماند و معلم شد. او نزدیک به سی سال معلمی کرد و بازنشسته شد. او با برادر یکی از معلمان ازدواج کرد و صاحب چندین فرزند است.

* * *

در طایفهٔ جلیل که یکی از طوایف جنوبی بویراحمد بود گرفتار کمبود معلم محلی و بومی بودیم. برای تدریس بچه‌های آن طایفه غالباً از مناطق پیشرفته‌تر شمالی استفاده می‌کردیم. در بازدید از یک مدرسهٔ جلیل دو نوجوان را یافتم که سن و سال متناسب داشتند و درس و سوادشان برای ورود به دانشسرا خوب و کافی بود. خوشحال شدم و تبریک گفتم. لیکن آموزگار دبستان نومیدم کرد و گفت: هر دو نفر شناسنامه ندارند و از بیم نظام به سراغ ادارات آمار نمی‌روند.

آخر سال بود. فرصت کمی داشتم. با نزدیک‌ترین مأمور آمار تماس گرفتم و از او حل مشکل را خواستم. او از حوزه بهبهان بود و چاره‌ای جز آن نداشت که برای انجام خواهش من به بهبهان برود. راضی و مجابش کردم و وسیله در اختیارش گذاشتم.

هنوز گردش من در ایل و دیدارم از همهٔ مدارس پایان نیافته بود که مأمور آمار با دو شناسنامهٔ عکس‌دار و مصدّق بازگشت. تاریخ تولد آنان طوری بود که می‌توانستند به دانشسرا راه یابند و برای دو سه سال از مشمولیت نظام معاف باشند.

هر دو جوان در امتحانات دانشسرا توفیق یافتند و به افتخار معلمی مفتخر گشتند. نام یکی از آنان محمدزاده بود و دیگری قلندر و یا قلندری.

پس از دو سال دبستان‌های آنان را در منطقهٔ جلیل دیدم. هر دو موفق بودند.

* * *

یا رو یاور دیرین و دلسوزم جناب شهبازی در جلسهٔ ما شرکت دارد. بودن او در اینجا خاطره دیگری را به یادم آورد.

چند سال پیش هنگامی که ایشان در خانهٔ من بودند یکی از معلمان بویراحمد و کهگیلویه به نام شفائی به دیدنم آمد و پس از مقداری تک و تعارف گفت: آمده‌ام بدهم را بپردازم و پاکتی محتوی چهار هزار تومان اسکناس روی میزم گذاشت.

حساب و کتابی با هم نداشتیم. جریان را پرسیدم و او شرح داد: سال اول خدمتم بود. پنج ماه کسر سن داشتم و طبق تعهد پنج‌ماه بی‌حقوق کار کرده بودم. گزارش کارم عالی بود. شما کسانی را که گزارش کار عالی داشتند

می‌پذیرفتید. مرا نیز پذیرفتید و دریافتید که بی‌حقوق کار کرده‌ام. به حسابداری تلفن کردید که ارفاقی به عمل آید. ممکن نبود. ایام عید بود. دستور دادید که فوق‌العادهٔ سفر ماه اسفندتان را به من بپردازند. اسناد فوق‌العادهٔ سفر را نوشتند و آوردند. چهار هزار تومان می‌شد. تقریباً معادل حقوق پنج ماههٔ من.

شما اسناد را امضاء کردید و من پول را گرفتم.

به آقای شفائی گفتم ارزش پول از بیست و چند سال تاکنون خیلی پائین آمده است. اگر صد برابرش را بدهی قبول می‌کنم. او نداد و من هم قبول نکردم.

به آخر خط رسیدیم. بهتر است پیاده شویم و مختصر استراحتی بکنیم.



سیاوش

القای شور و اشتیاق و ایمان از وظایف حتمی و واجب یک دستگاه تربیتی است. پیشوایان تعلیم و تربیت باید بخواهند و بتوانند چنین شعلهٔ فروزانی را در دل و جان آموزگاران روشن سازند.

آموزش عشایر در این مسیر حرکت می‌کرد.

مشخصات شریف اخلاقی و انسانی در نهاد بسیاری از داوطلبان آموزگاری نهفته و مکتوم است. بیدار کردن این صفات و خصایل ذاتی و روحی هنر و وظیفهٔ اصلی مربّیان و مدیران مؤسّسات تعلیم و تربیت است.

آموزش عشایر این راه را برگزیده بود. به نیروی عشق تکیه داشت و به تعالیم خشک و بی روح اکتفا نمی‌کرد.

گویند رفیقانم کز عشق بپرهیزم

از عشق بپرهیزم پس با چه در آمیزم؟

* * *

قسمتی از بار دشوار این وظیفه سنگین بر دوش راهنمایان تعلیماتی بود. راهنمایان تعلیماتی از میان معلمان توانایی که دست کم شش سال سابقهٔ

آموزشی درخشان داشتند دست چین می‌شدند. چنین افتخاری نصیب هر کس نمی‌شد. انتخاب این حضرات با طول سنوات خدمت و نوع تصدیق‌ها و مدارک ارتباط نداشت. فقط کسانی به این مقام محترم می‌رسیدند که آتشی پر فروغ در سینه داشتند و می‌توانستند این آتش را در سینهٔ دیگران نیز برافروزند.

این راهنمایان شب و روز نداشتند. تعطیلات عید و عزا و تابستان و زمستان نمی‌شناختند. پیوسته در سفر بودند. دبستان‌ها را می‌دیدند. کودکان را می‌آزمودند. ارزش‌یابی می‌کردند. خلق و خوی آموزگاران را درمی یافتند. به رفتار و رویهٔ آنان پی می‌بردند و گزارش سفرهای خود را به شیراز می‌آوردند و در دانشسرا قرائت می‌کردند.

قرائت این گزارش‌ها در دانشسرای عشایری شور می‌انگیخت. غیرت‌ها و همّت‌ها جان می‌گرفتند. اراده‌ها و تصمیم‌ها نطفه می‌بستند.

* *

خود من نیز یکی از این راهنمایان بودم. آرام و قرار نداشتم. من نیز از شرکت در جشن‌ها و سوگواری‌ها محروم بودم. به همه جا می‌رفتم. همه را می‌دیدم. حسن‌ها را می‌ستودم. عیب‌ها را می‌گرفتم و گزارش سفرهایم را در دانشسرای عشایری می‌خواندم. پیرتر از دیگران بودم. تجربه‌ها و محفوظاتم بیش از آنها بود. مشتری و مستمع انبوه‌تر و تشنه‌تری داشتم.

من به شمار موهای سرم که بحمداله در هفتاد و چند سالگی هم وفادار مانده‌اند، گزارش سفر نوشته و خوانده‌ام. گفته‌هایم دهان به دهان می‌گشت. به گوش آموزگاران و بچه‌ها و اولیای بچه‌ها می‌رسید. هنر من همین بود. هنر دیگری نداشتم. نسخهٔ دیگری نمی‌پیچیدم.

من پس از این مقدمه آخرین قسمت یکی از گزارش‌های آموزشی خودم

راکه در دانشسرا خوانده‌ام برای شما می‌نویسم. خطابه مانندی است خطاب به شاگردان و گردانندگان دانشسرای عشایری:

شاگردان عزیز، مربّیان محترم

من در میان اسامی خاص به نام سیاوش علاقهٔ مخصوصی دارم. از این نام دلپذیر خاطره‌ای خوش در خاطرم مانده است. در گوش من، در گوش جان من این کلمهٔ کوتاه سه بخشی اثر موسیقی دارد.

شما داستان سیاوش، شاهکار معروف فردوسی طوسی را حتماً خوانده و یا شنیده‌اید. شاید من از این داستان نیز تأثیر پذیرفته‌ام. ولی در اینجا از سیاوش دیگری سخن می‌گویم و این سیاوش کمتر از هیچیک از پهلوان‌های شاهنامه نیست.

این پهلوان از طایفهٔ عرب برخاسته است و چنانکه می‌دانید عرب یکی از طوایف پنجگانهٔ ایل خمسه است. سه چهار سال پیش به گروهی از جوانان عرب که گذشته از فارسی به زبان عربی هم متکلم بودند مأموریت دادم که به خوزستان بروند و قبایل عرب زبان خطّهٔ دشت میشان و سوسنگرد را با سواد کنند. سرپرستی این گروه را به راهنمای دلسوز و همکار شایسته‌ام، غلامرضا توکلی سپردم.

چنانکه می‌دانید من سالیانه از همهٔ مدارس عشایری فارس و کشور دیدن می‌کنم و زمستان پارسال بار دیگر، عازم خوزستان شدم. به اهواز رسیدم تا توکلی در انتظارم دقیقه شماری می‌کند. به سوی سوسنگرد به حرکت در آمدیم. معلمان آن سامان نیز چشم به راهم بودند.

در قیافهٔ سرپرست مدارس آثار نگرانی مختصری احساس می‌شد. گمان کردم که کارهایش درخشان نیست و از دیدار من ناخشنود است. چنین نبود.

او در کنارم نشست و پیش راندیم. هنگامی که به هفت فرسنگی سوسنگرد رسیدیم، در آبادی کوچکی به اشارهٔ توکلی ماشین ما متوقف شد. عده‌ای از کارگزاران شهر سوسنگرد و در میان آنان فرماندار، رئیس شهربانی، رئیس ژاندارمری و گروهی دیگر به استقبال آمده بودند. نگرانی راهنمای مدارس از این بابت بود. من از این قبیل تشریفات پرهیز می‌کردم. وقتم را می‌گرفت. مدیون می‌شدم. ادای دین دشوار بود. در کارها وقفه حاصل می‌شد.

پیاده شدم و با بهترین کلمات و عباراتی که در اختیار داشتم ادای احترام کردم و همه با هم در چندین ماشین به سوی شهر روان شدیم. در شهر ضیافت با شکوهی برایم برپا بود.

من از اینهمه محبت متحیر بودم. چنین راه و رسمی در کار نبود. من جاه و مقامی درخور چنین بزرگداشتی نداشتم. کم‌کم کاشف به عمل آمد و معلوم شد که این بزرگواران به شدت مجذوب فعالیت معلمان عشایری خودمان شده‌اند و راهنمای آموزش عشایری را واداشته‌اند تا یکی از معلمان خود را برای تدریس فرزندان آنان در نزدیکی شهر مستقر کند! توکلی انعطاف و نرمش نشان داده بود و به خواستهٔ زمامداران شهر تن در داده بود. غریب ولایت بود. از عهدهٔ اصرارها برنیامده بود و اکنون همگی از ناراحتی و مخالفت من در هراس بودند و می‌خواستند مأخوذ به حیایم کنند و دلم را به دست آورند. من از این مواضعه و قرار و مدار بی خبر بودم و به هر حال ناچار به موافقت شدم.

من در عمق وجودم از این جریان و از این همه محبت و مهربانی شادمان بودم. روزی چند در منطقه ماندم و مثل همیشه همهٔ بچه‌های مدارس را آزمودم. پیشرفت‌ها حیرت‌انگیز بود. زبان شیرین فارسی بر عربی غلبه کرده بود. کودکان عرب زبان متن‌ها و اشعار نغز فارسی را چنان شیوا می‌خواندند

که دلی در سینه‌ای نمی‌ماند. کار از قدیمی‌ها گذشته به شعر نو نیز پرداخته بودند. پسری شعر سهراب سپهری و دختری قطعه‌ای از آثار فروغ فرخزاد را چنان خواند که آب از دیده‌ها گرفت.

پیشرفت‌ها آنچنان و شهرت کار در حدی بود که استاندار خوزستان نیز با هلی‌کوپتر به سوسنگرد فرود آمد و ساعاتی چند به جمع ما پیوست.

دوستان و عزیزان

معلمان طوایف خمسه در خوزستان از عهدهٔ چنین خدمتی برآمدند و همهٔ بینندگان را غرق شگفتی کردند. در کسب این احترام و مباهات همهٔ آموزگاران سهیم و شریک بودند.

در میان آنان حتی یک نفر را که از سطح خوب و خیلی خوب پائین‌تر باشد نیافتم و حالا دارم به جان مطلب می‌رسم.

در میان این گروه فداکار، آموزگار جوانی بود که دل و جانم را بیش از دیگران در اختیار گرفت. او جوانی بود به نام سیاوش بیژنی. دبستانش را دیدم و آزمودم. عالی بود. یکی از دانش‌آموزان او طفل ده سالهٔ کم بضاعتی بود که شکل و شمایل ناجوری داشت. لب شکری بود. لب‌هایش به شکل وحشتناکی شکافته بود و از وسط آنها سه دندان تیز مثل سه نشتر بُرنده بیرون زده بود. نمی‌شد به چهره‌اش نگریست.

پهلوان جوان ما، سیاوش به این کودک بدمنظر مهر بیشتری ورزیده بود. درس‌هایش همه درخشان بود. هنگام ترک دبستان سیاوش از من خواست نامه‌ای به استاندار بنویسم تا طفل معصوم را به اهواز ببرد و به وسیلهٔ جراحان پلاستیک معالجه‌اش کند. نامهٔ گرمی نوشتم و به دستش دادم.

دو سه ماه بیش نگذشت. ایام عید فرا رسید. گرفتاری ما در ایام عید

فراوان بود. آموزگاران دور افتاده از اکناف کشور به شیراز می‌آمدند تا حقوق‌های خود را بگیرند و پس از ماه‌ها دوری و فراق به زیارت پدرها و مادرها بروند. سیاوش هم یکی از آنان بود ولی او نمی‌توانست به دیدار خانواده برود. آزاد نبود. کودک لب شکری را همراه داشت. استاندار خوزستان به فریادش نرسیده بود. پسرک را با زحمت و مشقت نزد من آورده بود.

فصل نامساعدی بود. بیمارستان‌ها و پزشک‌ها درگیر تعطیلات عید بودند. راهی نبود جز آنکه کودک به خوزستان باز گردد و پس از پایان سال تحصیلی به شیراز مراجعت کند. سیاوش مهربان و دلسوز بار دیگر طفل بیچاره را بر دوش گرفت و به خانه و کاشانه رساند.

اواخر خرداد بود که باز سیاوش و شاگردش وارد اطاق من شدند. هر دو را برداشتم و به بیمارستان رساندم، بیمارستانی که جراح متخصص پلاستیک داشت. کار جراحی کمتر از سه هفته طول کشید. سیاوش آمد و بچه را به دیدارم آورد. شناختنی نبود. چهره‌ای زیبا و دوست داشتنی به هم زده بود.

دوستان عزیز، شاگردان و مربیان محترم

آیا به من حق نمی‌دهید که در میان اسامی خاص به اسم نازنین سیاوش علاقهٔ مخصوص داشته باشم؟ دوستان عزیز، دانش‌آموزان دانشسرا و مربیان محترم، امروز را روز سیاوش بنامیم. دانشسرا صندوق پست دارد. آدرس سیاوش مشخص است. من از رئیس بزرگوار دانشسرا خواهش کرده‌ام که کاغذ و پاکت و تمبر پست در اختیار همه بگذارد. به سیاوش نامه بنویسید. او را نامه باران کنید. برگ گُل لای نامه‌هایتان بگذارید.



آموزش عشایر و زبان فارسی

من با آنکه در خانواده‌ای ترک زبان بدنیا آمده‌ام عاشق بی‌قرار زبان فارسی هستم و از این حیث شباهت زیادی به مرحوم سلطان محمود غزنوی دارم.

آن مرحوم هم با آنکه در خانواده‌ای ترک زبان بدنیا آمده بود عاشق زبان فارسی بود و دربار با شکوهش را پر کرده بود از شاعران فارسی گو.

پیش خودتان بماند و جائی درز نکند. ترک زبان‌های آسیای میانه، دور و نزدیک بلاهای بزرگی برای ایران و همسایگان ایران بوده‌اند. آنها با قوم و خویش‌های تاتار و مغولشان جز قتل و غارت سوغات دیگری برای مردم سرزمین ما نداشته‌اند ولی انصافاً فهمیده یا نفهمیده از عهدهٔ انجام یک خدمت عظیم فرهنگی هم بر آمده‌اند: کمک به رواج زبان فارسی.

من به همین دلیل همهٔ گناهان این قوم و قبیله را می‌بخشم و از شما هم می‌خواهم که آنها را ببخشید. هر چه برده‌اند و خورده‌اند حلالشان باد.

این جماعت جنگجو، زبان صیقل نیافتهٔ خودشان را بر مردم ما تحمیل نکردند، فرهنگستان زبان ترکی به وجود نیاوردند، فرمان استعمال لغات پرطمطراق خودشان را صادر نفرمودند و با همه بت شکنی‌ها و تعصبات

دینی به اشارات خلفای بغداد برای ترویج زبان عربی ارج ننهادند و اجازه دادند که زبان فارسی بر سر جای خود بماند و رونق یابد.

زبان فارسی ماند و رونق یافت و در بحرانی‌ترین زمان‌ها در یکی از چهارراه‌های طوفان‌زا و پر عبور و مرور جهان پابرجا ایستاد و وحدت، قومیت و استقلال فرهنگی و معنوی ما را محکم و استوار نگاه داشت.

مصر کهنسال تسلیم زبان بیگانه شد. مشرق مدیترانه و شمال آفریقا راهی جز این نیافت. آسیای صغیر اسیر ترکی عثمانی گشت، لیکن زبان فارسی دوام آورد و پرچم ایران به دست از قله‌های فتح و ظفر فرود نیامد.

مثل اینکه امروز روز عفو و بخشایش است. حالا که به شکرانهٔ رونق و رواج فارسی سلاطین و امرای ترک زبان را بخشیدیم حق این است که شاعران مداح دربارهایشان را نیز ببخشیم.

وظیفهٔ دشواری به عهده گرفته‌ام: دفاع از ستمکاران و دفاع از کسانی که ستمکاران را ستوده‌اند. هیچ وکیل مدافع عاقلی حاضر به قبول چنین وکالت مشکلی نمی‌شود، آن هم بی مزد و بی مواجب!

اگر این شاعران درباری تن به اینهمه مذلّت و اغراق نمی‌دادند و مثل حضرت فردوسی به سراغ حماسهٔ غرور آفرین ملی ما می‌رفتند و در همه جا ایرانی‌ها را غالب و تورانی‌ها را مغلوب نمی‌ساختند و یا مانند جناب سعدی ملوک و سلاطین را با اندرزهای تلخ و تند نمی‌آزردند، قرب و منزلت چندانی نمی‌یافتند و در آن اعصار نخستین که زبان فارسی هنوز رواج و قوّت نگرفته بود از ترویج و تقویت آن باز می‌ماندند.

شکی نیست که ما فارسی گویان و فارسی دوستان مدیون این دو گروه هستیم و باید از همهٔ معاصی کبیرشان چشم بپوشیم ولی عامل سوم را هم

فراموش نکنیم: قدرت طبیعی خود زبان!

زبان فارسی زبانی است جادوگر و افسونکار. زبانی است به نرمی حریر و سختی فولاد.

ای کاش من قسمتی از عمر تلف کردهٔ خود را به شاگردی علماء زبان‌شناسی و ادبای وزن و قافیه گذرانده بودم. اگر چنین کرده بودم امروز با جرأت بیشتری سخن می‌گفتم.

من گمان می‌کنم که قسمت مهمی از راز بقای زبان فارسی در ذات و طبیعت خود این زبان نهفته است. کلماتش کوتاه و نرم و شیرین است. این کلمات دعوائی با هم ندارند. به یکدیگر انس و الفت می‌ورزند. به راحتی در آغوش هم قرار می‌گیرند. می‌غلطند، می‌لغزند، با هم بازی می‌کنند و از بازی‌ها، نرمش‌ها و لغزش‌های خود آهنگی مطبوع به وجود می‌آورند و تکلّم را به ترنّم نزدیک می‌سازند.

من برای آنکه از قافله‌ها عقب نمانم با چند زبان خارجی آشنا شده‌ام. زبان مذهبی و مادری را نیز از یاد نمی‌برم. من در هیچ یک از این زبان‌ها سازش و آمیزش کلمات و عبارات را با موسیقی به اندازهٔ زبان فارسی ندیده و نیافته‌ام.

گفتم که عاشق زبان فارسی هستم و به عاشق‌ها، اگر هم مبالغه‌ای کنند نمی‌توان خرده گرفت.

کلام زیبا و موسیقی دل‌انگیز، بخصوص اگر با اندیشه‌ای لطیف همراه باشد اعجاز می‌کند و چه معجزه‌ای بالاتر از معجزهٔ پیر سمرقند، آنگاه که با سرودن سرودی و نواختن چنگ و رودی آب جیحون را فرو نشاند و از ریگ درشت آموی پرند و پرنیان بافت و امیر سامانی را بی موزه و دستار به سوی بخارا به راه انداخت.

من برای رفع خستگی شما و اثبات ادعای خودم دو قطعه شعر از دو شاعر دربار غزنوی را می‌نگارم.

نخست از گویندهٔ سیستان کمک می‌گیرم، گوینده‌ای که به لطافت نور مهتاب و نسیم بهار سخن می‌گوید:

دلم مـــــهربان گشت بـــا مـــهربانی
کشی دلکشی، خوش لبی، خوش زبانی
نگـــاری چـو در چشـم خـرم بـهاری
نگـاری چـو در گـوش خـوش داسـتانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد
تـــو گـــویی بـخندد هـمی گـلستانی
زمـــانی از او صـــبر کـــردن نـــیارم
نـــمانم گـــر او را نـــبینم زمـــانی

.....

.....

و سپس دست به دامن استاد طبیعت نگار دامغان می‌شوم، استاد طبیعت نگار و آهنگ آشنایی که بار هنرهای ممنوعه، نقاشی و موسیقی را نیز بر دوش می‌کشد:

خیزید و خزارید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است
این برگ رزان است که در برگرزان است
گـوئی بـه مـثل پیرهن رنگرزان است

دهقان به تعجب سرانگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار

.....

....

به هر حال من عشقی افسانه‌ای به زبان فارسی داشتم و این زبان فاخر و فصیح را مایهٔ فخر و استقلال معنوی و فرهنگی کشورم می‌پنداشتم.

من در طول مدت خدمتم، خدمتی که نزدیک به سی سال از عمرم را در بر گرفت، هیچگاه از پای ننشستم و از ترویج شعر و نثر فارسی باز نایستادم. چادرهای سفیدم بسیاری از چادرهای سیاه را غرق سواد کرد. مادری نماند که شعر معروف ایرج را از زبان فرزندش نشنود:

گویند مرا چو زاد مادر پستان به دهن گرفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم الفاظ نهاد و گفتن آموخت

در دبستان‌های ما اهمیت و حرمت درس فارسی بیش از همهٔ درسها بود. شعر فارسی تاج سر این درسها بود. من شعر نمی‌گفتم. کارم شعرم بود.

برای دیدار مدارس عشایری پیوسته در سفر بودم. به مدارس کوچک عشایری احترام می‌گذاشتم. اینها معبدهای مقدس من بودند. احترامشان کمتر از سالن‌های پر آوازهٔ شهرها نبود. هنگام دیدار این معبدها بهترین لباس‌هایم را می‌پوشیدم. پیراهنم را هر صبح عوض می‌کردم و به پاکیزگی سر و صورتم می‌پرداختم. من به این مقدمات اکتفا نمی‌کردم. در اندیشهٔ تلطیف و تطهیر روحم نیز بودم و تا شعری از اشعار بوستان سعدی را نمی‌خواندم پای به مدرسه نمی‌نهادم. از سعدی و بوستانش بیش از دیگران مدد می‌گرفتم. گفته‌های این بزرگوار با اوضاع و احوال بچه‌های عشایر سازگارتر و

مناسب‌تر بود. گفته‌هایی از این قبیل:

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر
من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

* * *

در جایی نوشته‌ام. باز هم می‌نویسم.

دانشسرای عشایری در شهر شاعر پرور شیراز برپا بود. این دانشسرا در آغاز کار کمتر از صد نفر و در اواخر عمرش سالیانه بیش از هزار پسر و دختر عشایری را برای آموزگاری می‌پرورد.

در یکی از سالن‌های وسیع دانشسرا سه تابلو نقاشی را در کنار هم آویخته بودند. اسامی تابلوها بالای سر هر یک نوشته شده بود:

زبان فارسی، اقوام ایرانی، ملت ایران

تابلو اول نشان دهندهٔ زبان فارسی بود. رشته‌ای بود سفید و زیبا و بلند که در زمینه‌ای سیاه به شکل نقشهٔ ایران می‌درخشید.

تابلو دوم نمایانگر اقوام گوناگون ایرانی بود. این اقوام و قبائل به صورت دانه‌های درهم ریخته در فاصلهٔ بین خلیج فارس و دریای مازندران و از هیرمند تا ارس پراکنده بودند. بر هر دانه‌ای نام شهری و دیاری و قوم و قبیله‌ای منقوش بود.

در تابلو سوم که ملت ایران نام داشت همهٔ این دانه‌های پراکنده و متفرق دور یکدیگر جمع شده بودند.

سخنگوی دانشسرا در هر فرصتی که می‌یافت، در کنار این تابلوها می‌ایستاد و خطاب به شاگردان با صدای گرم و رسا می‌گفت:

«اگر این رشتهٔ سفید و زیبا و بلند نبود پیوند دیلم و بلوچ و دشتستان و طبرستان ممکن نبود. این رشتهٔ اتحاد و بقا را نگاه داریم. زبان فارسی را نگاه داریم. این رشتهٔ زیبا و استوار را همچنان زیبا و استوار نگاه داریم. این رشته راکه از جان تنیده و از دل بافته است نگاه داریم.

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان با حلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان
با حلّهٔ بریشم ترکیب او سخن با حلهٔ نگارگر نقش او زبان

دانشسرای ایل مانند خود ایل قدرت حرکت داشت. هر سال دو سه بار با همهٔ شاگردانش به یکی از ایلات می‌رفت. چادرهای اقامتگاه را در دل صحرایی، در دامن کوهی و یا کنار جنگلی می‌افراشت.

اردوی آموزشی بزرگی تشکیل می‌یافت. دانش‌آموزان و آموزگاران منطقه نیز دعوت می‌شدند و در مدتی که هیچگاه کمتر از ده روز نبود به جمع شاگردان دانشسرا می‌پیوستند.

این اردوهای آموزشی اردوهای صلح و صفا بودند. در این اردوها جایی برای خودنمائی‌ها و زورآزمایی‌های قدیم عشایری وجود نداشت. قلم بر شمشیر پیشی گرفته بود. در این اردوها تفنگ و فشنگ در آستانهٔ محترم کتاب سر به زمین می‌سود.

در این اردوها پیشرفت فارسی بچه‌ها و مدرسه‌ها جایگاه والای خود را داشت. فارسی خوانی، فارسی نویسی و فارسی گوئی را به نمایش می‌گذاشتند.

در این مجامع کوهستانی و فرهنگی هر کودکی صفحهٔ سفیدی از مقوا یا کاغذ به گردن می‌آویخت یا بر سینه نصب می‌کرد و بر آن یا خط خوش اسامی بزرگان و شاعران و عناوین اشعاری راکه حفظ کرده بود می‌نوشت و

می‌خواند.

در این اردوها نیز سخنگوی جمعیت، فرصتی می‌یافت، در کنار نقشه‌های ایران و آسیا می‌ایستاد و دربارهٔ مرزهای کنونی ایران و مرزهای ادبی ایران سخن می‌گفت:

«شما امروز، در این نقشه‌های جغرافیایی ایران را به شکل کشوری کوچک می‌بینید، کشوری که با چند خط مرزی محدود و محصور شده است.

این خطوط مرزی با نوک سر نیزهٔ دشمنان ترسیم شده است. حکومت‌های جبار شمال و جنوب این خطوط را پدید آورده‌اند.

مرزهای ایران فراتر از اینهاست. خیلی فراتر از اینهاست. زبان فارسی، شعر فارسی و ادبیات فارسی مرزهای واقعی ایران را مشخص کرده است. جوی مولیان و شط جیحون یکی از مرزهای خاوری ماست».

بوی جوی مولیان آید همی　　یاد یار مهربان آید همی

.....

....

آب جیحون با همه پهناوری　　خِنگ ما را تا میان آید همی

مرزهای ایران را قصیده سرای شکّه و شیروان و ماورای قفقاز هنگامی که از ویرانه‌های مدائن دیدن می‌کرد مشخص کرده است:

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان

ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

یک ره ز ره دجله منزل به مدائن کن

وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران

چرا دور برویم و از گویندهٔ معاصرمان سیاوش کسرائی کمک نگیریم.

گوینده‌ای که یکی از اسطوره‌های کهن ما را با شعر آرش کمانگیرش زنده کرده است:

آری آری جان خود در تیر کرد آرش
کار صدها صد هزاران تیغهٔ شمشیر کرد آرش
تیر آرش را سوارانی که می‌راندند بر جیحون
به دیگر نیم روزی از پی آن روز
نشسته بر تناور ساق گردوئی فرو دیدند
و آنجا را از آن پس
مرز ایرانشهر و توران باز نامیدند

آری، کشور ما کشور پهناورتری است. وطن ما وطن بزرگتری است. ما باید همهٔ فارسی زبانان را هموطنان خود بدانیم. چگونه ممکن است که مردم هرات و غزنه و سمرقند و خجند و فرغانه و بدخشان را بیگانه بدانیم و بخوانیم. این شهرها و ولایات برای ما همان‌قدر گرامی و عزیزند که شیراز و اصفهان و تبریز و تهران.

آموزش عشایر با همت گروهی جوان مشتاق و غیرتمند، در زوایای دورافتادهٔ کشور سرگرم خدمت به زبان فارسی بود و این زبان شایستهٔ خدمت بود، زبانی بود که در کشوری مغلوب و مفتوح ملتی غالب و فاتح آفریده بود.

شعر فارسی راه دشوار و پر پیچ و خمی را در طول بیش از هزار سال پیمود و به دوران معاصر رسید و در این دوران با طلوع نثری زلال و دلاویز یار و مددکار تازه‌ای یافت.

ظهور گویندگان و نویسندگان و مترجمان هنرمند این امید و نوید را می‌داد و می‌دهد که ادبیات فارسی پایدار است و ریشه در اعماق قرون دارد.

ما بسیاری از آثار این بزرگواران را با هفت کتابخانهٔ سیار که در اختیار داشتیم به کوهستان‌ها و بیابان‌ها می‌بردیم و انبوه کتابها و کتابچه‌ها و مجلات را به ایلات می‌رساندیم.

من پیوسته در این آرزو بودم که کاش به جای اتومبیل هلیکوپتر داشتم تا این اوراق و دفاتر را زودتر و بیشتر بر سر نوجوانان عشایر فرو ریزم.



آموزش عشایر و تغییر خط

در صفحات پیش گفتم و نوشتم که من و همکارانم عاشق زبان فارسی بودیم و در طریق تدریس این زبان سر از پا نمی‌شناختیم.

تدریس الفبای فارسی یکی از دشواری‌های راه ما بود، راهی بود ناهموار. نوآموزان و شاگردان ما بجز شماری کم به لهجه‌های محلّی متکلّم بودند. با قشقائی‌های ترک زبان، بویراحمدها و ممسنی‌های لر زبان و عرب زبان‌های ایل خمسه سر و کار داشتیم. در سال‌های بعد کردهای کردستان، کرمانشاهان و آذربایجان غربی و بار دیگر ترک‌زبان‌های شاهسون و لرهای لرستان و ایلام به میدان آمدند. ترک زبان‌های طوایف کرمان، بلوچ‌های بلوچستان و باز عرب زبان‌های خوزستان هم به این جمع اضافه شدند.

ما تلاش می‌کردیم و جان می‌کندیم که روش درستی برای آموزش الفبای فارسی بیاموزیم و کلیدی برای حل این معما پیدا کنیم. گروهی از دوستان و همکاران فارسی ما که دوره‌های دانشسرای عالی را دیده بودند از عهده کمک مؤثر بر نیامدند.

من هر سال عده‌ای از معلمان موفق عشایری را به دانشسرا می‌آوردم که

راهی راکه رفته‌اند به شاگردان دانشسرا و خود من نشان دهند، سود چندانی نمی‌بخشید.

در یکی از سفرهایم به تهران با آقای همایون صنعتی‌زاده که مرد همه فن حریفی است ملاقات کردم و مشکلم را با او در میان نهادم و او گفت: «راه حل این مسئله در دست معلمی است به نام عباس سیّاحی. او در این کار تبحّر عجیبی دارد.»

آقای سیاحی را دیدم و در همان ساعات اول دریافتم که چه وجود گرانبهایی را دیده‌ام. ایشان را به شیراز آوردم. برنامه‌های بعدازظهر دانشسرا را به مدت ده روز برهم زدم. برای او کلاس دستجمعی فراهم کردم و خودم نیز بدون یک لحظه تعطیل در ردیف شاگردان نشستم.

همهٔ ما در همین مدت کوتاه روش صحیح تدریس الفبا را آموختیم. من برای همهٔ آموزگاران سابق که این روش را نیاموخته بودند کلاس‌های متعدد برپا کردم و در بسیاری از آنها تعلیم آموزگاران را خود به عهده گرفتم.

از آن پس تدریس الفبا به نوآموزان عشایری از نوشیدن آب زلال هم آسان‌تر بود.

به زودی هزاران آموزگار عشایری با همت بلند خویش و با استفاده از روش تازه توفیق عظیمی به دست آوردند و به روشنی نشان دادند که خط و الفبای فارسی خط و الفبای دشواری نیست.

کودکان خردسال عشایری در مدتی کمتر از پنج ماه در کوه‌ها و کتل‌ها، در چادرها و بیغوله‌ها توانستند با قد و قواره‌های ریز و کوچک از عهده نگارش سخت‌ترین کلمات برآیند و با خط زیبای خود هر بیننده‌ای را مجذوب و مفتون سازند.

مـن و هـمکارانـم غـرق مسـرت بـودیم و از فـخر و مـباهات در پـوست نمی‌گنجیدیم که ناگهان نغمهٔ ناگواری طنین انداخت و خبر تازه‌ای انـتشار یافت. خبر نبود. تیر زهرآگینی بود که داشت به سوی ما رها می‌شد.

مرکزنشینان دلسوز به فکـر تـغییر خـط و الفـبای فـارسی افـتاده بـودند. می‌گفتند و می‌نوشتند که دشواری‌های خط و الفبای فارسی مانع بزرگی در طریق سوادآموزی است. این خط و این الفبا را متهم می‌کردند که با تنوین‌ها، تشدیدها، با کثرت نقطه‌ها، با حذف مـصوّت‌های کـوتاه در نگـارش و گـاه بـا داشتن چند حرف برای یک صدا اجازه نمی‌دهد که ایرانی‌ها با سواد شـوند. کم‌کاری و گناه خودشان را به گردن الفبای بیچاره و بی‌گناه می‌انداختند.

عجیب و حیرت‌انگیز بود که مجلهٔ معتبر و کم نظیر سخن هـم بـه جـمع موافقان تغییر خط و انتخاب خط و الفبای لاتینی پیوسته بود.

این بزرگواران بهتر از من و امثال من می‌دانستند که هیچیک از الفباهای زبان‌های زندهٔ جهان خالی از این گرفتاری‌ها و اشکالات نیست و بـر سـبیل مثال زبان‌های انگلیسی و فرانسوی هـم کـه مـطبوع طـبعشان بـود بـا خـط لاتینی خود حتی بیش از فارسی دچار این قـبیل عـیب‌ها و نـقص‌هاست و بسیاری از کلماتشان مکتوب و غیر ملفوظ است.

* * *

سال‌های فستیوال بود. حال و هوای عمومی کشور گرایش ویژه‌ای به سوی تجددخواهی و نوطلبی داشت. پیشوای کشور دچار بلندپروازی عجیبی شده بود. انقلاب سفیدش را برتر از همهٔ انقلابات تاریخی و جهانی مـی‌شمرد. بـا حزب رستاخیزش به دموکراسی‌های غربی درس آزادیخواهی می‌داد. بی‌پروا بود. با یک فرمان تاریخ هجری را به تاریخ شاهنشاهی بدل می‌کرد. کاری که

زمامداران بی‌دین شوروی با تاریخ میلادی نکرده بودند.

زبان فارسی هم از این تاخت و تازها در امان نبود. کلمات عربی رایج در این زبان را می‌زدودند و به یاد نمی‌آوردند که زبان فارسی تسلیم زبان عربی نشده و کلمات این زبان را به خدمت خود گرفته است، همان کاری که زبان‌های فرانسوی و انگلیسی با زبان لاتینی کرده‌اند.

از وطن‌پرستی واقعی خبری نبود. تظاهرات وطن پرستانه اوج گرفته بود. گروهی از آریایی‌های خیلی اصیل به فکر فارسی پاک و سره افتاده بودند. از شباهت رسم الخط فارسی با عربی خجالت می‌کشیدند و شب و روز دنبال کلمات باستانی و اَوِستائی می‌گشتند. از استاد طوس گله داشتند که چرا کم و بیش در شاهنامهٔ خود لغات عربی به کار برده است.

استعمال کلمات و عبارات فرنگی آزاد بود. سبک‌های مشکوک و ناپایدار مغرب با پسوندهای «ایسم» به میدان آمده بود. ذوق‌ها و قریحه‌ها را می‌فریفتند و منحرف می‌کردند. خواب و خیال بافی، سیاه اندیشی، جادونگاری و روانکاوی‌های تیره و پیچیده بیداد می‌کرد و شاعران خوب و نوپرداز جای خود را به جمعیت کثیر موجی‌ها داده بودند. مطالبشان را عمودی می‌نوشتند و درک معانی آنها را به نسل‌های بعد حواله می‌دادند. در کنار مترجمان زبردست و دانشمندی که ادبیات ایران را مدیون خویش ساخته‌اند مترجمانی ظهور کرده بودند که نه فقط یکی از دو زبان بلکه هر دو زبان را نمی‌دانستند.

* * *

در میان چنین جو سیاسی، وطنی، ادبی و فرهنگی احتمال قوی می‌رفت که فرمان تغییر خط و الفبای فارسی صادر شود.

اضطراب من و همکارانم حد و اندازه نداشت. در نظر ما خط فارسی لباس برازندهٔ شعر و نثر فارسی بود. ما خط و الفبای فارسی را خانه و کاشانهٔ هزار سالهٔ ادبیات فارسی می‌پنداشتیم. داشتیم خانه خراب می‌شدیم. خطر نزدیک بود.

من نمی‌توانستم آرام بگیرم و بخصوص پس از راه حل مؤثری که در امر آموزش الفبا پیدا کرده بودم خاموشی را گناه می‌دانستم. به راه افتادم. به سراغ استاندار فارس که مرد جلیل القدری بود رفتم. بارها مدارس عشایری را دیده بود. از ایشان خواهش کردم که در نخستین دیدار زمامداران کشور از شیراز ساعتی را به بازدید دانشسرای عشایری اختصاص دهد. فرمود که چرا خودت را گرفتار زحمت و تشریفات می‌کنی. کارت را پیش از این دیده و پسندیده‌اند. گفتم در پی نتیجه‌ای هستم که به زحمتش می‌ارزد. اهل خود شیرینی نیستم. هدف دیگری دارم و جریان جنجال و قشقرقی را که دربارهٔ الفبا به راه انداخته بودند شرح دادم. قبول کرد و قول داد که اقدام کند.

این گفت و گو در یکی از روزهای فروردین انجام گرفت. چند روزی بیش نگذشت که مرد شریف احضارم کرد و محرمانه خبرم داد که در هفتهٔ سوم اردیبهشت زمامداران مملکت به شیراز می‌آیند و خوشبختانه دیدار دانشسرا هم در برنامهٔ دیدارها گنجانیده شده است.

با شتاب به اداره بازگشتم و از راهنمایان تعلیماتی که نور چشمانم بودند خواستم که برای سه روز قبل از موعد دست کم دویست کودک خردسال عشایری را به دانشسرا بیاوردند. ترک زبان، لر زبان و عرب زبان باشند، نه فارسی زبان، سن و سالشان در حدود شش و هفت باشد، نه بیشتر.

کودکان سر موقع به شیراز رسیدند و در چادرهایی که در میدان ورزشی

افراشته شده بود جای گرفتند. دو سه روز برای آمادگی و پاکیزگی کافی بود.

روز موعود فرا رسید. حضرات وارد شدند. به استقبالشان رفتم. سرا پرده‌ای با شکوه در صحن وسیع دانشسرا برپا بود. روبروی سراپرده چهارتخته سیاه نصب شده بود. کودکان در گوشه‌ای از دانشسرا بر زیلوهای خوش رنگ هلهله می‌کردند.

اجازهٔ سخن خواستم و پس از خیر مقدم به عرض رساندم: غرض از این دعوت و مزاحمت نشان دادن این نکتهٔ مهم است که الفبای فارسی یکی از آسان‌ترین الفباهای موجود در میان زبان‌های زندهٔ دنیاست.

بیش از دویست کودک شش یا هفت ساله در اینجا افتخار حضور دارند. عموماً از میان طوایفی انتخاب شده‌اند که متکلّم به زبان‌های ترکی، لُری و عربی هستند. فقط شش ماه از آغاز تحصیلشان می‌گذرد. اولیای آنان بضاعت کافی برای استخدام معلم خصوصی ندارند. معلمان این بچه‌ها علاوه بر تدریس کلاس اول چند کلاس دیگر را هم درس می‌دهند. با تمام این احوال همهٔ آنان از عهدهٔ نوشتن سخت‌ترین کلمات قابل تلفظ برمی‌آیند. استدعا دارد که امر فرمایند همراهان مشکل‌ترین کلمات را انتخاب و تلفظ کنند.

جمعیت بچه‌ها برای رسیدن به پای تخته سیاه‌ها بی‌تابی می‌کردند. چهار نفر از آنان زودتر از دیگران رسیدند.

یکی از ملتزمین رکاب، نه از طریق بدخواهی، بلکه با تکیه به اطمینانی که به کار ما داشت به صدا در آمد: کنستانتینپل!

بچه‌ها با چهار کنستانتینپل زیبا صفحات تخته سیاه‌ها را آراستند. چهار کودک دیگر به صحنه آمدند.

نفر دوم گفت: سانفرانسیسکو!

بچه‌ها که دو نفرشان از دختران بودند و لباس محلی رنگارنگ بر تن داشتند با مهارت و تسلط کامل از عهده برآمدند، دندانه‌های حروف را به دقت رعایت نمودند و نقطه‌های بالا و پائین کلمه را به شکل لوزی‌های منظّم ترسیم کردند.

تحسین حاضران جسارت کودکان را دوچندان کرد. حفظ نظم دشوار شد. به زحمت چهار کودک دیگر را به صحنهٔ مسابقه آوردیم.

پرسندهٔ سوم از اروپا و آمریکا به آفریقا رفت و گفت: ماداکاسگار! بچه‌ها به راحتی نوشتند و یکی از آنها فریاد کشید: کلمه‌های مشکل‌تر بگوئید. خنده درگرفت و یکی از حاضران به سراغ باب استفعال رفت و گفت: استقامت و استقلال! همه را بی‌اشتباه نوشتند.

* * *

این بازی و نمایش با مقداری شعر و سرود و عملیات سریع جمع و تفریق حساب نزدیک به یک ساعت به طول انجامید و نوباوگان هوشمند و شوخ و شنگ عشایری مایهٔ سرافرازی آموزگاران پر همت خود گشتند و به روشنی ثابت کردند که خط و الفبای فارسی، خط و الفبای آسانی است.

* * *

من و همکارانم مردم خوش خیالی بودیم و چنین پنداشتیم که تدبیر ما و هنرنمائی بچه‌ها در جلوگیری از تصمیم احتمالی تغییر خط بی‌اثر نبود.



به اجاقت قسم، دیپلم ندارم

انتقال بی کم و کاست نظام آموزشی کشور به مناطق عشایری نه ممکن بود و نه مفید.

ممکن و مفید نبود که طفل شمال تهران و کودک چادرنشین قشقائی و بویراحمدی را به یک چشم نگریست و در یک نوع مدرسه تعلیم داد.

آموزش نوپای عشایری گرفتار اتّحاد شکل نشد و برای انطباق برنامه‌های درسی با اوضاع و احوال ایلات روش‌های تازه‌ای برگزید.

کودک عشایری حرکت می‌کرد. دبستان هم به حرکت در آمد. کودک عشایری در چادر زندگی می‌کرد. دبستان ایلی هم در چادر تشکیل یافت. مردم عشایر تابستان را در ییلاق خوش آب و هوا و زمستان را در قشلاق گرم می‌گذراندند و بهار و پائیز کوچ می‌کردند. فصل‌های تعطیلات عوض شد. کودک ایلی شناسنامه نداشت و شرط شناسنامه به خصوص از نظر خدمت سربازی، مایهٔ بدگمانی می‌گشت. معلّم ایلی دستور یافت که بچه‌های بی شناسنامه را بپذیرد. زمان‌بندی طولانی کلاس‌ها بویژه دربارهٔ نوجوانان مستعد و شتابزده زیان بخش به نظر می‌رسید. مدرسهٔ ایلی مجاز گشت که

گاهی دوسه کلاس را در یک سال درس بدهد.

چون در دبستان سیّار کوچک عشایر جز حضور چند دختر خردسال میّسر نبود و راه و رسم مردم ایل نیز اجازهٔ اختلاط اطفال را می‌داد دبستانها به شکل مختلط در آمدند.

چون اجتماع و گردآوری انبوهی از اطفال در یک جا عملی نبود از ایجاد دبستانهای بزرگ و متمرکز خودداری شد و مدارس کوچک، پراکنده و تک معلّمی به وجود آمد.

سپردن این راههای ناهموار آسان نبود ولی ما باکوشش و تلاش، بسیاری از دست‌اندازها را در هم کوبیدیم، وسایل کار را از هر جاکه میّسر بود بدست آوردیم و حتّی برای بزرگ‌ترین دشواری خویش چارهٔ تازه‌ای یافتیم. دشواری بزرگ ما پیداکردن معلّم و پرداخت حقوق او بود.

چون دولتی‌ها راه و روش ما را عملی نمی‌پنداشتند و معلّم رسمی در اختیارمان نمی‌گذاشتند از جوانان نیمه با سواد ایلی و مناطق ایلی گروهی را برگزیدیم و به کار گماشتیم و برای پرداخت حقوق ناچیزشان از همت و سخاوت مردم مدد گرفتیم.

به زودی نزدیک به هشتاد دبستان سیّار کوچک برپا شد. شکل و شمایل این دبستانها شورانگیز بود: چادری سپید در میان چادرهای سیاه با پرچمی سه رنگ به فراز دیرک‌های بلند آموزشگاه.

پیشرفت بچّه‌ها چشم گیر بود، بچه‌های ورزیده‌ای که با لباس محلّی چنته‌های کتابشان را به گردن می‌آویختند و گاه از فاصله‌های دور سوار بر اسب‌های بی‌زین و برگ به سوی مدرسه‌ها می‌تاختند.

امید و اندیشهٔ ما آن بود که کار کوچکمان را به بزرگان فرهنگ نشان دهیم و از یاری و یاوری آنان برخوردار شویم. برای گسترش و ادامهٔ کار چاره‌ای جز این نداشتیم.

اندیشه و تدبیر ما کارگر افتاد و مدّت درازی سپری نشد که تنی چند از زمامداران فرهنگی، شیفتهٔ حال و هوای بچه‌های عشایری شدند و برای تدریس آنان چهل آموزگار دیپلمه و دانشسرا دیدهٔ شیراز را فرستادند.

روزهای پر زحمت و شب‌های بی‌چراغ ایل باب طبع این عزیزان نبود و آنان پس از چند ماهی رفت‌و آمد بی‌حاصل و حضور و غیاب متوالی به شیراز جنّت طراز بازگشتند و میدان را به دیپلمه‌های قصباتی سپردند.

گمان می‌رفت که قصباتی‌ها به اوضاع زندگی روستائی و بیرونی آشناترند و از عهدهٔ کار بر می‌آیند. ولی آنان نیز که غالباً از اهالی جهرم بودند فقط پس از گذشت یک سال فرار را بر قرار اختیار کردند.

چاره‌ای جز آن نماند که دانشسرای کوچکی در شیراز تأسیس شود و رسالت و مأموریت یابد که از همان بی‌تصدیق‌ها و کم تصدیق‌های عشایری سالیانه عدّه‌ای را برگزیند و برای آموزگاری تربیت کند.

برای ما تأسیس این دانشسرا، عدول از شرط مدرک و دیپلم و اکتفا به امتحان ورودی داوطلبان پیروزی بزرگی بود لیکن وسوسهٔ دیپلم و مدارک بالا دست از سر ما بر نمی‌داشت.

زمامداران آموزش و پرورش اطمینان و اعتقاد عجیبی به دیپلم و دیپلمه‌ها، محصول سالیان دراز عُمر خود داشتند و پیوسته از ما می‌خواستند که داوطلبان آموزگاری ایلات را به سوی مدارس متوسطهٔ شهرها و شهرک‌ها تشویق و هدایت کنیم تا حائز شرائط قابل قبول آموزگاری

شوند. در غیراین صورت ادامه کار را ناممکن می‌پنداشتند.

ما هم چون تازه کار و کم تجربه بودیم در این راه به کوشش و تکاپو برخاستیم.

سالی چند گذشت و سرو کلّهٔ دیپلمه‌های عشایری در میان داوطلبان نمایان گشت. قدمشان را بر دیده نهادیم و خذا را شکر کردیم.

به نظر می‌رسید که دیگر عیب و نقصی در کار نیست. داوطلبان نوظهور هر دو حسن را داشتند. هم عشایری بودند و هم دیپلمهٔ دبیرستان دیده.

راضی و شادمان بودیم و خیال کردیم که کارمان رونق بیشتری خواهد یافت. لیکن چنین نشد و به زودی معلوم گردید که دیپلمه‌های عشایری نیز با وجود تفاوت زیادی که با شهری‌ها و قصباتی‌ها داشتند قدرت برابری و زورآزمائی با جماعت آموزگاران بی‌تصدیق و کم تصدیق را ندارند.

* * *

داوری دربارهٔ کیفیت کار آموزگاران دیپلمه و عقب افتادگی آنان از دیگران با حدس و گمان صورت نمی‌گرفت. مشاهدات و تجارب مکرّر این حقایق را نشان می‌داد:

آموزش عشایر برای بهبود و اعتلای برنامه‌های خود به شگردهای بدیع و تازه‌ای دست می‌زد. یکی از این شگردها دعوت دبستان‌های موّفق و آموزگاران برجسته بود به شیراز. هر سال بهترین دبستان هر طایفه دست‌چین می‌شد و به مهمانی دانشسرا می‌آمد.

مهمانان خردسال و آموزگار سرافرازشان چادرهایشان را در صحن دانشسرا برپا می‌کردند و در حضور جمع هنرنمائی می‌کردند.

دیپلمه‌ها در پی این قبیل احترامات و افتخارات نبودند و هیچگاه به

شیراز دعوت نمی‌شدند. راه و رسم دیگری که در ایجاد شور و شوق تأثیر بسزائی داشت تشکیل اردوهای تعلیماتی بود. سالیانه در مرکز هر یک از ایلات همهٔ آموزگاران و شاگردان طایفه به مدّت چند روز در یک جا گرد می‌آمدند و با یکدیگر به مسابقه و رقابت درسی و هنری می‌پرداختند. دیپلمه‌ها در این اردوهای تعلیماتی نیز جلوه و درخششی نداشتند.

سازمان آموزش عشایر در کنار ادارهٔ بایگانی خود بایگانی کوچک دیگری داشت که فقط برای ضبط و ثبت گزارش‌های راهنمایان تعلیماتی به وجود آمده بود. راهنمایان دلسوز و پرکار همهٔ دبستان‌ها را می‌دیدند و همهٔ اطفال را در همه درس‌ها می‌آزمودند و در گزارش‌های مبسوط و مفصّل فعالیت هریک از معلّمان را شرح می‌دادند.

بر مبنای این گزارش‌ها و اطلاّعاتی که از اردوها می‌رسید نوع کار هر یک از آموزگاران مشخّص می‌گشت.

بایگان‌های این دائره می‌توانستند در مدّتی کمتر از یک دقیقه اطّلاع دهند که هر یک از آموزگاران در کدام یک از گروه‌های چهارگانه قرار دارند:

عالی، خیلی خوب، خوب و پائین‌تر از خوب.

صاحبان مدارک بالا در این گروه‌بندی‌ها جایگاه والائی نداشتند.

یکی از گرفتاری‌های ما در آغاز سال تحصیلی عزیمت آموزگاران جدید به مناطق دور افتاده و بی‌آموزگار بود.

معلّمان کم مدرک پای کوبان و دست افشان به همه جا می‌رفتند و دارندگان اوراق بهادار رغبت و اشتیاقی نشان نمی‌دادند.

این بزرگواران با تکیه به کاغذی که در دست داشتند از اشتغال به شغل آموزگاری آن هم در کوه و بیابان ناخشنود بودند، سبک و سنگین می‌کردند،

به نقاط دشوار نمی‌رفتند، دل به کار نمی‌دادند، از جادهٔ شاهی جدا نمی‌شدند و می‌کوشیدند که فقط در عشایر اسکان یافته مستقر شوند. عدّه‌ای از آنان با آنکه ده‌ها امتحان ثلث اوّل و دوّم و سوّم دبیرستانی را پشت سر نهاده بودند سواد چندانی نداشتند و در آزمایش ورودی از کم تصدیق‌ها عقب می‌افتادند و گروهی دیگر که سواد و دانش مطلوب داشتند در خیال ادامهٔ تحصیل بودند. چشمشان به سوی دانشگاهها بود. به لیسانس می‌اندیشیدند. در آرزوی مدارک بالاتر بودند و می‌خواستند از مزایای قانونی بیشتری بهره‌مند شوند. از بد حادثه به جانب ما آمده بودند. بیشتر درس می‌خواندند و کمتر درس می‌دادند.

اینچنین بود که گوهر گرانبهای دیپلم ارزش خود را در دستگاه کوچک تربیتی ما از دست داد. ما پس از این تجارب و مشاهدات چاره‌ای جز آن نداشتیم که بار دیگر دست به دامن همان کوهی‌ها و چادرنشین‌های کم تصدیق شویم و از علما دوری گزینیم.

صاحب کار بودیم به کارمان علاقه داشتیم و نمی‌توانستیم کسانی را که یار و یاورمان نبودند به یاری و یاوری بپذیریم. بر ما مسلّم بود که این دار و دسته در تکاپوی شغل گذرائی هستند و در نخستین فرصت به سراغ پشت میز نشینی و ترقیات متداول روز می‌روند.

دانشسرای عشایری که شهرت ایالتی و مملکتی خود را مدیون فداکاری و غیرتمندی بیابانی‌ها بود نمی‌توانست دل به خیابانی‌ها بسپارد. ما کهزاد و کهیار می‌خواستیم نه شهرزاد و شهریار.

این دانشسرا از دو طریق امتحانات کتبی و شفاهی نفرات مطلوب خود را از میان انبوه داوطلبان انتخاب می‌کرد.

در امتحانات کتبی معلومات شرکت کنندگان تعیین می‌گشت ولی در امتحانات شفاهی و مصاحبه بود که گردانندگان دستگاه، بی‌اعتنا به مدارک و مشخصات دیگر مو را از ماست می‌کشیدند و فقط آنهائی را می‌پذیرفتند که با درد و رنج آشنا بودند و تاب و طاقت تحمّل زندگی سخت ایلی را داشتند.

در این مصاحبهٔ طولانی، رفاه دیدگان، آقازادگان، نازپروردگان، سینما رفتگان، هنرپیشه شناسان و انگشتر بدستان پیروز نمی‌شدند.

بسیاری از داوطلبان با وقوف بر این اوضاع و احوال شکل و شمایل خود را کارگری می‌کردند، لباس کهنه می‌پوشیدند و مدرک داران مدارک بلند بالای دبیرستانی خود را پنهان می‌داشتند. دپیلمه‌ها، دیپلم‌هایشان را نشان نمی‌دادند.

* * *

یکی از روزهای داغ تابستان بود. آفتاب مرداد بیداد می‌کرد. هوا سنگین و بی‌حرکت بود. آسمان زیبای شیراز را لکّه‌های ابر زشت کرده بود، برگ‌های نیمه پژمردهٔ درختان تکان نمی‌خوردند.

از کارهای پر زور صبحم خسته بودم. به استراحت مختصری نیاز داشتم، لیکن صدای گوش خراش تلفن مجالم نداد. رئیس دانشسرای عشایری خبر می‌داد که جمعیت انبوه داوطلبان برای مصاحبه حاضرند. مهلت اندکی گرفتم و حرکت کردم. در یکی از ایوان‌های وسیع مدرسه صندلی‌ها را چیده بودند. رئیس و یارانش با بی‌تابی چشم به راهم بودند.

از میان دسته‌های داوطلبان که به سایهٔ درخت‌ها پناه برده بودند با سلام صلوات گذشتم و به جمع مصاحبه کنندگان پیوستم.

داوطلبان یکی پس از دیگری می‌آمدند و به پرسش‌های گوناگون پاسخ

می‌دادند:

از چه تیره‌ای هستی، کدخدای تیره کیست. از چه بنکوئی هستی، ریش سفید بنکو چه نام دارد. در کدام مدرسه درس خوانده‌ای. در کدام یک از اردوهای تعلیماتی شرکت داشته‌ای. معیشت خانواده‌ات از چه راهی فراهم می‌شود...

سرانجام نوبت به جوانکی رسید که از تیره‌ای به نام چرمایلو بود. قیافهٔ پاکیزه‌ای داشت. سر و بر را آراسته بود. موهایش را با دقت شانه کرده بود. فرق باز کرده بود. با آنکه هوا گرم بود کت چهارخانه‌ای پوشیده بود. یقهٔ پیراهن را روی لبهٔ کتش برگردانده بود. سبیل نازکی پشت لبش را زینت داده بود. مشکوک شدم و گمان کردم که گشت و گذاری در شهرها داشته است و پس از چند سؤال و جواب گفتم:

بنظر می‌رسد که خیلی خوب درس خوانده‌اید و بحمدالله دیپلم دارید.

همین که کلمهٔ دیپلم بر زبانم رفت جوانک بیچاره سراسیمه شد و فریاد بلندی کشید: بنده و دیپلم؟ این چه فرمایشی است. چرا خجالتم می‌دهید. ما دشمن داریم. دشمن این تهمت را زده است. به سر مبارکت قسم من دیپلم ندارم. به حضرت عباس قسم، به اجاقت قسم من دیپلم ندارم.



معافی نظام

در سالهای ۱۳۴۰، ایل قشقایی بار دیگر به حرکت در آمد و با دار و دسته‌هایی از یاغیان مسلّح خود، طغیان تازه‌ای را برپا کرد.

سرچشمهٔ اصلی این طغیان برنامهٔ اصلاحات ارضی بود. شاه و هوادارانش برای بقای سلطنت به خیال تقسیم اراضی افتادند و خان‌ها برای حفظ آب و خاک باد آورد خود آتش فتنه را روشن ساختند.

اصلاحات ارضی نه فقط سران عشایر را خانه خراب می‌کرد بلکه مردم عادی عشایر را نیز ناخشنود می‌ساخت.

مردم عادی قشقایی اهل کشت و زرع نبودند. نسق زراعتی نداشتند و از تقسیم املاک سران خود سودی نمی‌بردند. دهقان‌ها شاد بودند و چوپان‌ها ناشاد.

مردم عادی قشقایی مثل علف‌های زرد پاییزی آمادهٔ اشتعال و در انتظار یک جرقه بودند.

قتل یک مهندس جوان کشاورزی در چند قدمی شهر فیروز آباد این جرقه را به وجود آورد.

عدّه‌ای از مأموران تعقیب قاتلان، در چند کیلومتری محلّ واقعه شربت شهادت نوشیدند. غائله‌ای دامنه‌دار آغاز گشت. امنیت بسیاری از مناطق چادر نشینان در هم ریخت. چندین پاسگاه پراکندهٔ ژاندارمری در نقاط دور دست خلع سلاح شدند. بلوک گرمسیری کارزین به تصرّف یاغیان در آمد. شهرک قیر اشغال گشت. یکی از سردسته‌های شهر ندیدهٔ اشرار بر مسند شهرداری شهرک نشست.

انبار گندم کاره به غارت رفت. صندوق‌های نسوز ادارات در هم شکست. در ناحیهٔ زاخرویه کدخدا زاده‌ای به جرم دولتخواهی و دهقان دوستی تیرباران شد. در مجاورت قصبهٔ فراشبند بیچارهٔ دیگری که خبری کوچک برای نیروهای انتظامی دست و پا کرده بود گوش‌های خود را از دست داد.

بسیاری از راه‌های فارس بند آمدند و بار دیگر گردنه‌ها و کوهستانهای این ایالت مخوف و ترسناک گشتند.

* * *

تهران به خشم آمد. درجات بالای نظامی به خطر افتاد. فرمان سرکوبی و خلع سلاح عشایر جنوب صادر شد. فرمانی بود که زحمت قوای نظامی و وحشت عشایری‌ها را دو چندان کرد.

نیروهای مجهز ژاندارمری در مراکز ایلات استقرار یافت. پادگان‌های متعدّد مسیر عمومی چادرنشیان و گله‌داران را مسدود کرد.

شتاب در کار بود لیکن از سروصدای تانک‌ها، غرّش توپها و پرواز هواپیماها نتیجه‌ای بدست نیامد.

یاغی‌ها در گوشه و کنار ایالت پهناور فارس پراکنده بودند. در یک جا جمع نمی‌شدند. از مقابله با قوای مهم پرهیز می‌کردند. قدرت استتار و اختفا

داشتند. از حال هم خبر می‌گرفتند. بی‌سیم نداشتند. گوش و چشم مردم عشایر بی‌سیم‌های آنان بودند. با گردنه‌ها، کوره راه‌ها و کمینگاه‌ها آشنا بودند زبده و ورزیده بودند. چشم‌هایشان به تاریکی شب عادت داشت. تیزتر از آهو می‌دویدند. و چالاک‌تر از پازن کوهی از کمرها و صخره‌ها می‌آویختند

در زد و خوردهای عشایری و چریکی صف آرایی‌های لشکری و اردوکشی‌های منظّم به درد نمی‌خورد.

* * *

ماه‌های بسیار سپری شد. از شمشیر کاری برنیامد. دولتی‌ها دست به دامن تدبیر زدند. تفرقه افکنی حربهٔ دیرینشان بود. در این راه تمرین فراوان داشتند. بودجهٔ نفت بی حساب بود. پول به میدان آمد. بانک‌ها دست سخاوت گشودند. به گروه انبوهی از فرصت طلبان وام‌های طولانی و بلاعوض دادند. عدّه‌ای از پرونده‌داران جرم و جنایت را به شرط همکاری عفو کردند. از یکی دو عشیرهٔ همسایهٔ قشقایی کمک گرفتند. به استخدام چریک پرداختند. در کنار اردوهای نظامی اردوهای چریکی عشایری برپا گشت.

باز هم نتیجه مطلوب حاصل نشد. قلّه‌های بلند، گردنه‌های پر پیچ و خم، درّه‌های عمیق و جنگلهای پرپشت از طرفی و حمایت نهانی مردم عشایر از طرف دیگر اجازه نداد که ردیابی، پیگیری و سرکوبی یاغیان صورت پذیرد.

همه در عذاب بودند. همه گرفتار بودند و کم‌کم عرصه بر آموزش عشایر نیز تنگ شد. حضرات دولتی به سراغ ما آمدند و از ما خواستند که آموزگاران عشایر را به خبرگیری و خبرچینی بگماریم.

تنی چند از سران عشایر که به همکاری تن در داده بودند بر آتش ژاندارمری دامن می‌زدند و اعتقاد داشتند که دستگاه آموزش عشایری با

آموزگاران بسیاری که در زوایای مناطق آشوب زده دارد بهتر از هر منبعی می‌تواند از محل‌های اجتماع و حرکات یاغیان مطّلع شود.

ما راهی جز مقاومت و حفظ بی‌طرفی نداشتیم. در میان دو نیروی مسلّح و متخاصم گرفتار بودیم. در طریق ظریف و دشواری گام برمی‌داشتیم و با احتیاط و بصیرت از هر نوع آلودگی پرهیز می‌کردیم. سازمانی از سازمانهای دولتی بودیم ولی نمی‌توانستیم با نیروهای دولتی همکاری کنیم. معلّمان ما در همه مناطق عشایری حضور داشتند. در قبیله و بنکویی نبود که معلّمی نبود. در میان هر چند چادر سیاه عشایری چادر سفیدی می‌درخشید. معلّمان ما همه از مردم عشایر بودند و نمی‌توانستند از رفت و آمدها بی‌خبر بمانند، لیکن مصلحت اجتناب‌ناپذیر ما ایجاب می‌کرد که به هیچیک از دو طرف دعوا نه پیوندیم، کوچکترین گرایش ما به سوی قوای دولتی خصومت یاغی‌های انتقام جو را برمی‌انگیخت. جان آموزگاران به خطر می‌افتاد و چادرهای کرباسی ما آتش می‌گرفت. مدرسه‌های ما از آهن و آجر و سیمان نبود.

فرماندهان ژاندارمری پای می‌فشردند و اصرار می‌ورزیدند ولی ممکن نبود که ما چراغ معرفتی راکه با خون دل افروخته بودیم با میل و هوس این و آن خاموش سازیم. ما گذشته از بیم و هراسی که از کینه توزی یاغیان داشتیم، احترام و اعتبار تعلیم و تربیت را شامخ می‌پنداشتیم و نمی‌خواستیم که کمترین گردی بر دامن معلمان بنشیند و این گروه محترم و معصوم راکه پس از قرنها تاریکی و سیه‌روزی به حمایت عزیزان خود برخاسته بودند با پلیدی‌ها بیالاییم.

من گردانندهٔ دستگاه بودم و بیش از دیگران در حفظ بی طرفی

می‌کوشیدم. مراقبت و نظارت می‌کردم که هیچیک از آموزگاران و راهنمایان پای از گلیم خود فراتر ننهند و به هیچ شکلی به دو دستهٔ مبارز نزدیک نشوند. انضباطی قوی در کار بود. کوچکترین لغزش بی پاسخ نمی‌ماند. شنیدم و دریافتم که در طایفهٔ قره قانی عمله معلّم برجسته‌ای آلودگی اندکی پیدا کرده است. بی‌درنگ به نقطهٔ دوری منتقلش ساختم. در طایفهٔ دیگری معلّمی دیگر با نیروهای انتظامی ارتباط یافته بود. گرفتار مجازات شدید شد.

به هر حال روش و رفتار آموزش عشایری باب طبع ژاندارمری و یاران و یاورانش نبود. توقع بیشتری داشتند.

روزی در یکی از قبایل سرگرم دیدار دبستانی بودم که ناگهان هلیکوپتری در هوا چرخید، بر زمین نشست و گرد و خاک بسیار بر سر و روی ما پاشید. تیسمار مشهوری که فرماندهی عملیّات جنگی را به عهده داشت در میان سرنشینان بود. به استقبالش رفتم و گمان کردم که به دیدار دبستان آمده است. چنین نبود. او اطّلاع یافته بود که من در کدام ایل هستم. اتومبیلم را شناخته و فرود آمده بود تا مرا به شیراز ببرد و در انجمنی مرکّب از سران عشایر و فرماندهان ژاندارمری شرکت دهد.

از قبول درخواست تیمسار امتناع کردم. اصرارش سودی نداشت. قول دادم که با ماشین خود حرکت می‌کنم و به موقع به شیراز می‌رسم. خبر حرکت من با هلیکوپتر ژاندارمری، آن هم در رکاب تیمساری نامدار در همه جا می‌پیچید و من این را خلاف مصلحت و سیاست خویش می‌دانستم.

به موقع به شیراز رسیدم و در جلسهٔ سران عشایر و تیمساران شرکت کردم. معلوم شد سردسته‌های معروف یاغیان پیکی و پیامی فرستاده‌اند و در صدد صلح و صفا برآمده‌اند، با این شرط که هشت تن از کلانتران قشقایی پس

از حصول اطمینان کامل از جانب دولتی‌ها به ملاقات آنان بروند و سوگند یاد کنند که همهٔ یاغیان با اعلام آتش بس و ترک مخاصمات مشمول عفو ملوکانه می‌شوند.

حضور مرا نیز در این جمع واجب و ضروری شمرده بودند.

چنین اطمینانی چگونه حاصل می‌شد؟ سوابق دور و دراز نشان می‌داد که دولتی‌ها با تغییر و تعویض فرماندهان، این قبیل وعده‌ها را زیر پا می‌گذارند.

تیمساران قسم خوردند، سران عشایر باور کردند و با نمایندهٔ یاغیان به راه افتادند. گرفتاری من فراوان بود. برای پرهیز از بدگمانی‌ها چاره‌ای جُز همراهی نداشتم. پس از پیمودن راهی دشوار و پر پیچ و خم در یکی از ارتفاعات پر درخت کوهسار «موک» دارو و دستهٔ مسلّح یاغیان را یافتیم. در انتظار ما بودند.

گفتگوها آغاز شد. بحث‌های طولانی در گرفت و بارانی از پند و اندرز و بیم و امید بر سر منتظران فرو ریخت. لیکن آنها هشیارتر از این بودند که به آسانی تسلیم شوند و از هیأت اعزامی می‌خواستند که دربارهٔ عفو عمومی شاهانه سوگند یاد کنند.

دو تن از اعضای مهمّ هیأت که گرفتاری شدید سیاسی و مالی داشتند به راحتی قسم خوردند و بقیّه با تردید و تأمل و مقداری اگر و مگر و لیت و لعلّ وقت را گذراندند.

نوبت من رسید. سر دستهٔ یاغیان نظر قطعی مرا خواست. چاره نبود نظرم را در کمال صداقت و صراحت اعلام کردم:

«من به صداقت و حسن نیت فرماندهان ژاندارمری ایمان دارم ولی از عفو شاهانه بی‌خبرم. اهل قرار و مدار و قول و قسم نیستم. در اینگونه امور دخالتی ندارم.

من با عرق پیشانی، و خون دل از عهدهٔ انجام خدمتی کوچک به عشایر بر آمده‌ام و نمی‌توانم این خدمت را لکّه دار سازم. دشمنانی کینه توز در آرزوی رسوایی و بدنامی من هستند. نمی‌توانم آنها را خوشحال و شادمان کنم.»

بیانات من مایه تعجّب و حیرت حاضران شد و همه را راحت کرد.

هیأت اعزامی بی آنکه نتیجه‌ای مثبت بدست آورد، فقط با اندکی امید بازگشت و اولیای ژاندارمری گفته‌های مرا دلیل مخالفت دانستند.

دو سه روزی بیش نگذشت که از طرف استاندار برای شرکت در کمیسیون امنیت استان دعوت شدم.

در این کمیسیون موضع دفاعی داشتم. در جایگاه متّهمان بودم لیکن زبانم روان و دلیل‌هایم قوی بودند.

استاندار فارس که مردی منطقی و شریف بود مدافعات مرا پذیرفت. فرمانده سپاه هم که از دخالت ژاندارمری در امور عشایر شکایت داشت بیگناهی مرا تأیید کرد. رئیس ژاندارمری نیز که مدّعی اصلی بود آرام و کم سخن بود. هر سه نفر دبستانهای سیّار و مؤسّسات دبیرستان و دانشسرای عشایری را بارها دیده و ستوده بودند. ولی نفر چهارم که تیمساری سختگیر بود و ریاست ساواک را بر عهده داشت دست از اعتراض و ایراد برنمی‌داشت و معتقد بود که آموزگاران ایلی مایل به همکاری هستند و من آنان را از خدمت به دولت باز می‌دارم.

جلسه پایان یافت و بنابراین شد که من به تنهایی به دفتر ریاست ساواک بروم تا مجابم کند و به راه راست هدایتم فرماید.

دقایق و ساعات دشواری راگذراندم و رفتم. مهربانی کرد. از هر دری سخن گفت و اندرزم داد که دست از لجاجت بردارم و تسلیم واقعیّات و حقایق شوم

ولی همین که از اطاعت و تمکین من نومید شد زبان به تهدید گشود:

«استاندار و فرمانده سپاه در این قبیل امور مسئولیت و وظیفه‌ای ندارند. حفظ امنیّت استان با من است. من باید تصمیم بگیرم.

«این همه بودجه و قدرت از دولت گرفته‌ای و می‌گیری و درست برخلاف مصالح دولت عمل می‌کنی. اگر این رویّه را ادامه دهی باید فاتحهٔ برنامه‌هایت را بخوانی. الم شنگه به راه انداخته‌ای. کتاب‌های خطرناک به کوه و کمر می‌بری و کودکان معصوم عشایر را گمراه می‌کنی.

«تکرار می‌کنم. اگر دست از این حرکات برنداری دیگر رنگ چادرهای سفیدت را که از لانهٔ زنبور خطرناک‌ترند نخواهی دید. یکی از آموزگارانت بنام شهراب حاتمی به جای فارسی کتاب ماکسیم گورکی روسی را به بچّه‌ها درس می‌دهد. توقیفش می‌کنیم با دوز و کلک آزادش می‌سازی.»

گفتم: این کتاب به فارسی ترجمه شده و در همه جا انتشار یافته است و در تمام کتاب فروشی‌ها به فروش می‌رسد.»

گفت: «تو نمی‌دانی که ماکسیم گورکی در شهر با ماکسیم گورکی در ایل فرق می‌کند؟ و ادامه داد:

عناصر مذهبی را به ایل می‌بری تا در اردوی آموزگاران عشایری سخنرانی کنند و فتنه برانگیزند.»

گفتم: «شما تروریست‌های توبه کار را به دبیرستان عشایری آوردید تا ترقیات کشور را ببینند و دست از خرابکاری بردارند. من هم چند نفر از مذهبی‌ها را به ایل بردم تا ترقیات کشور را ببینند و راه خود را عوض کنند.»

دست بردار نبود و گفت: «در دبیرستان عشایری هر هفته نمایشی تازه برپا می‌کنی. هیچیک از این نمایش‌ها در جهت منافع حکومت و دولت نیست.

دولت هزاران نوجوان عشایری را به شیراز آورده است. این نوجوانان در شبانه روزی‌های مجهّزی که شهری‌ها هم ندارند درس می‌خوانند. مفت و رایگان می‌پوشند و می‌خورند و می‌خوابند و از زور سیری دائماً فیل به هوا می‌کنند. حتّی یکی از آنها کلامی به سود شاه و دولت بر زبان نمی‌آورد. اخیراً در یکی از بازی‌ها و نمایش‌هایت شاگردانت را واداشته‌ای که همه با هم فریاد بکشند: سگ‌ها هم لانه دارند و ما نداریم.»

حرفی برای زدن نداشتم ولی بیدی هم نبودم که با این بادها بلرزم. مصلحت را در آن دیدم که نخست با دوستانم مشورت کنم. شاعر کم گو و گزیده گوی شهر و دیارمان یکی از آنان بود. او مرا راهنمایی کرد و گفت: «شیشهٔ عمر این مرد در دست سرلشکر جبّاری است. نمی‌دانم چه رمز و رازی در کار است. از فرمان او سر نمی‌پیچد. یقین دارم که جبّاری ترا می‌شناسد و با کارهایت آشناست. خودت را تا دیر نشده است به او برسان.

به تهران پرواز کردم و بی‌درنگ به دیدار سرلشکر جبّاری رفتم. او یکی از مشاوران امور عشایری کشور در تشکیلات ژاندارمری مرکز بود. قسمت اعظم خدمات خود را در فارس گذرانده بود. به من محبت داشت و در مدّتی که فرمانده ژاندارمری فارس بود مدارس و آموزگاران مرا دیده بود. از کمّ و کیف کارم دقیقاً خبر داشت.

سرلشکر جبّاری حُسن‌های بسیار داشت ولی بی‌عیب هم نبود. عیب بزرگش این بود که زبان و دهانش به انواع دشنام‌ها آلوده بود. همین که ماجرا را شنید سیلی از هرزه‌ترین آنها بر زبانش جاری شد و دست به قلم برد.

گفتم: «من نیامده‌ام که سوغات فحش ببرم. آمده‌ام که گره گشایی کنی.» فریاد کشید که: «در تاریخ عشایر فقط یک خدمت برای آنان انجام گرفته است. آن

را هم این... می‌خواهد از میان ببرد

مهلتم نداد. نامه را نوشت و مهر کرد و به دستم داد و گفت: «این نامه را به دستش بسپار و راحت باش.»

فوری به شیراز بازگشتم. رغبت و جرأت ملاقات تیمسار عبوس و سختگیر را نداشتم. یکی از همکارانم نامه را برد.

فقط دو سه ساعت طول کشید. تلفن صدا کرد. خودش بود. نرم و آرام شده بود و گفت: «خوب آشی برایم پخته‌ای. از این پس آزاری از من نخواهد رسید ولی کمکت هم نخواهم کرد.» گفتم: «بی کمک شما آب خوش از گلویم پایین نمی‌رود!»

در یکی از مهمانی‌های رسمی دولتی مُلاقاتش کردم. قیافه‌اش عوض شده بود. مهربان و متبسم بود. من و او هر دو پیپ می‌کشیدیم. رو به من کرد و گفت: «نمی‌توانی یک کیسهٔ چرمی خوب توتون برایم تهیه کنی؟» بهترینش را داشتم. فرستادم.

دعوای بزرگ ما با یک کیسهٔ کوچک چرمی توتون پیپ فیصله یافت.

* * *

باز ماهی چند سپری شد. با خیال راحت سرگرم کار خود بودم. مراقبت و احتیاطم بیش از پیش بود. چند تن از آموزگاران را که به دلیل خویشاوندی احتمال هواخواهی یاغیان را داشتند جابه جا کردم و برای قبیلهٔ مرکزی سورمشیان آموزگارانی لُر زبان از طوایف ممسنی فرستادم. به دبیر هنرمندی که اجرای نمایش‌ها را سرپرستی می‌کرد سپردم که گهگاهی از انقلاب سفید هم سخنی بگوید.

ماجرا پایان نمی‌یافت. دامنهٔ طغیان فراگیر بود. شهرها هم ناآرام بودند.

بسیاری از مصلحان متدّین و روشنفکران بی‌دین هوادار جنبش عشایری بودند. دشمن مشترک مؤمن را با بی‌ایمان متّحد ساخته بود. خان‌های دولت‌خواه با خان‌های تبعیدی و غیر دولتی به هم پیوسته بودند.

یاغی‌ها هم در همه جا پراکنده بودند و کم و بیش وظایف انقلابی خود را انجام می‌دادند. در برخی از بخش‌ها از دهقانان بهرهٔ مالکانه می‌گرفتند و آنهایی راکه شعارهای شاه و میهنی داده بودند مضروب و مجروح می‌کردند. در یکی از این آبادی‌ها دهقانی راکه بیش از دیگران سنگ انقلاب سفید بر سینه زده بود واداشته بودند که با پای برهنه بر خارهای درخت کُنار راه برود.

جنوب آماده انفجار بود. اخبار داخل و خارج کشور انگیزاننده بود. تبعیدی‌های عشایری به امید تازه‌ای دست یافته بودند. سه تن از دانشجویان قشقایی که در خارج از کشور بودند به ناگهان وارد عشایر شدند. دو نفر از آنان دوره‌های چریکی دیده بودند. نفر سوّم نوهٔ صولت الدّولهٔ قشقایی بود.

ورود این دانشجویان هیجان عمومی را شدّت بخشید. تهران بار دیگر ناراحت و نگران شد و فرمانده کُلّ ژاندارمری کشور دستور یافت که با تجهیزات کامل به فارس بیاید و تا پایان کار به تهران باز نگردد.

با شنیدن خبر عزیمت فرماندهی کل بی‌اندازه پریشان و آشفته شدم. می‌دانستم که مردی قاطع، بیرحم و تندخوست.

از عهدهٔ سازمانهای دولتی فارس برآمده بودم ولی این وحشت را داشتم که شکست خوردگان در صدد انتقام برآیند و آنچه راکه رشته بودم پنبه کنند.

راهی جُز فرار نداشتم. با ورود او به فارس برای مطالعهٔ اوضاع عشایر

کردستان و آذربایجان و تأسیس مدارس عشایری به آن صفحات حرکت کردم.

بیش از یک هفته مشغول دیدار عشایر آن سامان بودم. در هفتهٔ دوّم از مهاباد با معاون اداره‌ام تماس گرفتم و خبر یافتم که سه بار از دفتر فرماندهی احضارم کرده‌اند. به شیراز بازگشتم. فردای روز بازگشت ورودم را به رئیس دفتر خبر دادم و تقاضای مکالمه و ملاقات کردم. چند لحظه‌ای بیش نگذشت صدای فرمانده کلّ را شنیدم و شناختم. با خضوع و خشوع سلام گفتم و از اینکه به دلیل مسافرت به مغرب ایران نتوانسته‌ام به موقع شرفیاب شوم معذرت خواستم. کلمات و عباراتی که در جوابم بر زبانش رفت حیرت‌آور بود: «من باید شرفیاب شوم نه شما!» خیال کردم که به طعن و طنز سخن می‌گوید. چنین نبود و افزود: «راهی که شما رفته‌اید تنها راه نجات و هدایت مردم عشایر است. اگر بیست سال پیش چنین برنامه‌ای اجرا شده بود، امروز ما گرفتار این همه مصیبت نبودیم. در پروازهایم با هلیکوپتر عدّهٔ زیادی از دبستان‌های سیّارت را دیده‌ام. منتظر دیدارت هستم.»

خدا را شکر کردم و به راه افتادم. مدیر دفتر سرهنگ متواضع و خوش رویی بود. بزودی با کسب اجازه به اطاق کار فرماندهی راهنمایی‌یم کرد. تیمسار مقتدر از جای برخاست، به گرمی دستم را فشرد و گفت: «از کارهای شما آگاه نبودم. در یکی از پروازهایم در بیابانی پرت در میان چادرهای سیاه چادر سپیدی دیدم که پرچمی بر دیرک خود داشت. گفتم: «این چیست؟» همراهان گفتند: «دبستان سیّار عشایری». دستور فرود دادم. از پیشرفت عجیب بچه‌ها متعجّب شدم. در عمرم چنین چیزی ندیده بودم. همراهان اطّلاعم دادند که ایل و ایلات مملّو از این قبیل چادرها و بچه‌هاست.

از خلبان خواستم که در هر جا که چادر سفید دیگری ببیند فرود آید. کمتر از ده دقیقه نگذشته بود که چادر سفید دوّم در دامن یک تپه پیدا شد. فرود آمد. باز همان حال و هوا و همان پیشرفت شگفت‌انگیز!

در پروازهای بعد مقداری لوازم تحریر و سکه طلا با خود بردم. در طول پروازهایم بیش از ده دبستان سیّارت را دیده‌ام. یکی از دیگری بهتر. از هر کس و هر مقامی که در فارس می‌پرسم جز این نظری ندارند. خبرم داده‌اند که نه فقط در قشقایی بلکه در همهٔ ایلات جنوب و حتّی چند منطقه عشیره‌نشین دیگر چنین برنامه‌ای به راه انداخته‌ای».

هنگام خداحافظی همین که بار دیگر تبریک گفت و دستم را فشرد، اجازه خواستم که برای سلامت و تندرستی یاغی‌ها دعایی بکنم. پرسید: «چرا؟» گفتم: «اگر این بنده‌های خدا نبودند دبستان‌های عشایری را شما نمی‌دیدید و من مشمول این همه لطف و محبّت نمی‌شدم. خنده بلندی سرداد.

دو سه روز بعد استاندار فارس دعوتم کرد که به خانه‌اش بروم. مهمان مقدّم او فرمانده کل ژاندارمری کشور بود. عدّهٔ مهمانان کم بود. ستایش آموزگاران عشایری نقل محفل بود. فرمانده و استاندار نوبت را از یکدیگر می‌گرفتند.

فرمانده کل در میان سخنان مبالغه‌آمیزش اضافه کرد که این آموزگاران سربازان واقعی وطن هستند. اینها هستند که امنیت را به وجود می‌آورند نه ما!»

من در استفاده از فرصتها بی‌مهارت نیستم. همین که چنین جملات مبالغه‌آمیز را شنیدم گفتم: «این سربازان وطن از جانب مأموران نظام وظیفه ژاندارمری در شکنجه و عذاب هستند. مأموران نظام وظیفه هیچیک از

معلّمان ما را به سربازی نمی‌برند ولی قسمتی از اوقات عزیز و حقوق ناچیزشان تلف می‌شود!».

ناراحت شد و چارهٔ کار را خواست. گفتم: معافی از نظام چارهٔ کار است. اقدامی بفرمایید که اینها در لباس نظام به آموزگاری خود مشغول باشند. من هم ملزم می‌شوم که قسمت مهمّی از حقوق آنان را از طریق وزارت آموزش و پرورش و سازمان برنامه تأمین کنم».

پیشنهادم را پسندید و وعده داد که در نخستین پرواز به تهران معافی معلّمان را به توشیح برساند.

ماهی بیش نگذشت. آموزگاران عشایری از خدمت سربازی معاف شدند!

* * *

من به نیروی توانای بخت ایمان دارم و از یک نویسندهٔ بزرگ فرانسوی این عبارت را به خاطر سپرده‌ام:

«خداوند گاهگاهی فرمان‌ها و دستورهای خود را با امضای مستعار بخت صادر می‌فرماید.»



آموزش عشایر و سازمان برنامه

دوستی داشتم که به حمدالله هنوز هم دارم به نام دکتر محمدعلی امیری. او مدتی طولانی مدیر بخش مهمّی از امور آموزشی سازمان برنامه بود. من او را در همان آغاز آشنائی به شیراز کشاندم و به دیدار دبستان‌های عشایری بردم. مجذوب شد. با سایر بزرگان این سازمان عظیم نیز همین رویّه را به کار بستم. همه هوا خواهم شدند.

امیری تحصیلات عالی خود را در کشور سویس گذرانده و به افتخار شاگردی پرفسور پیاژه، مربی بزرگ جهانی مفتخر بود. او در آخرین سال‌های خدمات، گذشته از تدریس در دانشگاه به معاونت پژوهشی وزارت آموزش و پرورش نیز دست یافته بود.

* * *

نزدیک به پنج سال از تاریخ بازنشستگی او و من می‌گذشت. دوران پیری هر دو رسیده بود. من که عاشق بی‌قرار زندگی ایلی بودم عمرم را در تهران تلف می‌کردم. امیری در یکی از ملاقات‌ها دعوتم کرد که به خانه‌اش بروم. خانه‌اش در یکی از دهکده‌های لاریجان بود. با پول اجاره خانهٔ شهری

کوچکش در این دهکدهٔ دورافتاده زندگی می‌کرد، چیزی شبیه به زندگی.

هر دو هفته یک بار با اتوبوس به تهران می‌رفت. خرید مختصری می‌کرد و باز می‌گشت. دهکده‌اش در کنار راه عمومی نبود. اندک فاصله‌ای داشت. بر سر یک دو راهی، روبروی قهوه‌خانه‌ای از اتوبوس پیاده می‌شد. باروبندیلش را به دست می‌گرفت، قدم زنان به راه می‌افتاد، از روی پُلی باریک که بر نهری پرآب بسته بود می‌گذشت و پس از پیمودن معبری خاکی و سربالا به خانه‌اش می‌رسید.

چاره‌ای نداشتم. دعوتش را پذیرفته بودم. رفتم. ماشینم را در کنار پُل پارک کردم و پرسان پرسان، دولتسرای مدیر سابق امور آموزشی سازمان برنامه، استاد دانشگاه و معاون پژوهشی وزارت آموزش و پرورش را یافتم.

امیری از دیدارم شاد شد ولی به زحمت از عهدهٔ پذیرائی برآمد. خانه‌اش در و دیوار درستی نداشت. فرش خانه از گلیم و زیلو هم نبود. جز چند نَمَد مندرس و چند میز و صندلی نیمدار و رنگ و رو رفته چیزی در بساطش ندیدم. حیاط خانه مستطیلی بود دراز و باریک با طول خیلی زیاد و عرض خیلی کم و با چند درخت گیلاس. خسته بودم. خواستم دست و رویم را بشویم. معلوم شد که دستشویی در انتهای حیاط است. خداحافظی کردم و به راه افتادم. گفت چرا خداحافظی؟ گفتم فاصله زیاد است. شاید برنگردم! خندهٔ بلندی سر داد.

* * *

امیری و انسان‌های والائی چون امیری نشان می‌دهند که سرزمین ما عقیم نیست و از زادن و پروردن آدم‌های بزرگ عاجز نمی‌ماند.

* * *

دکتر امیری دست از کاوش و پژوهش برنمی‌داشت. اهل مطالعه و تحقیق بود. هدفش از دعوت من پذیرائی و مهمانی نبود. مرا به گوشهٔ دور و دنج آورده بود تا بپرسد و بشنود. او علاقهٔ عجیبی به آموزش عشایر داشت و می‌خواست از ریزه‌کاری‌ها و فوت و فن‌های من سر در بیاورد. او می‌خواست دریابد که چه علل و عواملی سبب توفیق این راه و روش آموزشی و پرورشی بوده است.

به او گفتم که کتاب‌هائی در دست تألیف دارم و به ویژه در یکی از آنها بسیاری از پرسش‌ها را پاسخ داده‌ام. امیدم آن است که این کتاب بتواند برای شیفتگان تعلیم و تربیت سودمند باشد.

شمّه‌ای از دلایل موفقیّت این راه و رسم را برایش بیان کردم. هنگامی که به حمایت‌های نجات‌بخش گردانندگان سازمان برنامه رسیدم و یاری‌های مدیران این دستگاه را از عوامل مهم پیشرفت کارهایم بر شمردم، شادمان شد ولی پنداشت که برای خوشامد او چنین می‌گویم. گفتم تو و من هر دو بیکار و بازنشسته‌ایم، داریم پیر می‌شویم. نیازی به تعریف و تعارف و مبالغه نداریم و آنگاه نخست انبوهی از گرفتاری‌های بی‌شمار خودم و سپس گره‌گشائی‌های سازمان برنامه را برایش شرح دادم:

سه نفر از دوستان فرهنگی را به همکاری برگزیده بودم. پسر عمویم رانندهٔ ماشینم بود. خدمتگزاری پاکیزگی اطاق کارمان را پذیرفته بود. جمع ما در تشکیلات رسمی اداری، دائره‌ای بود از ادارهٔ تعلیمات ابتدائی. مدیر کلی هم بالای سرمان داشتیم، مدیر کلی که هیچ دردی را دوا نمی‌کرد ولی دست از کمر برنمی‌داشت.

شمار دبستان‌های سیار ایلی از چهارصد می‌گذشت. بودجه‌ای حتّی غیر کافی هم در اختیارمان نبود. صندلی‌ها و اسباب اطاق کارم را خودم تهیّه کرده بودم.

من با این دو سه دوست گذشته از رسیدگی به امور آموزشی و اداری دبستان‌ها بر کارهای دانشسرای عشایری نیز نظارت می‌کردم، دانشسرائی که پس از سال‌ها زحمت و دوندگی به وجود آورده بودم.

من در ایّامی که در شیراز بودم، هر عصر به دانشسرا می‌رفتم. مدرّس بی مزد و مواجب بودم. به دانش‌آموزان درس می‌دادم و غالباً از سفرهایم به ایلات و دیدارهایم از آموزگاران برایشان حرف می‌زدم.

آبان ماه یکی از سال‌ها بود. سرما هجوم آورده بود. دانش‌آموزان ایلی که به هوای متعادل خو گرفته بودند از سردی کلاس‌ها و خوابگاه‌ها شکایت کردند. به رئیس حسابداری ادارهٔ کل مراجعه کردم. مردی بود پاک و شریف ولی بی‌اندازه خشک و مقرّراتی و ای کاش عکس این بود. در جوابم گفت: «تا ماه آذر نرسد ما اجازهٔ پرداخت یک دینار پول نفت نداریم.» مجاب نشدم. حرفمان گیر کرد و به تندی کشید. مرد محترم که قلب سالمی نداشت غش کرد. چیزی نمانده بود که خونش به گردنم بیفتد!

* * *

ما برای رسیدگی و هدایت صدها آموزگار سیّار که پیوسته جا به جا می‌شدند و در حرکت بودند فقط دو ماشین داشتیم. یکی از آنها فرسوده بود و با هر مسافرت کوتاهی به تعمیرگاه می‌رفت. من ناچار بودم که با ماشین دیگر نیمی از وقتم را در سفر باشم. وسواس داشتم که همهٔ دبستان‌ها را دست کم یک بار در هر سال ببینم و کلیّهٔ بچه‌ها را در همهٔ مواد بیازمایم.

هزینهٔ سوخت و تعمیر این ماشین‌ها غالباً با خودم بود. گوسفندانم در ایل مخارج قسمت مهمی از کارم را تأمین می‌کردند.

روزی در خانه بودم. یکی از استادان دانشگاه به نام دکتر آلهوردی که شیفتهٔ مدارس عشایری بود به دیدارم آمد با هدیه‌ای بدیع. هدیه‌اش دو حلقه تایر ماشین بود. سبب را پرسیدم. گفت: «از جان تو در بیم و هراسم. تایرهای ماشینت صاف و نخ نما شده‌اند. تو دل شیر داری که با اینها به سفر می‌روی، معلوم است که نه خودت پول داری و نه دولت!».

* * *

دانشسرای عشایری ما در یکی از سال‌های نخستین خود هشتاد دانش‌آموز پذیرفته بود. این عده از ایل به شهر آمده و در شبانه‌روزی این مؤسسه جای گرفته بودند. دورهٔ دانشسرا دوازده ماه تمام یعنی ۳۶۵ روز بود. تعطیل تابستان نداشت. بودجهٔ سالیانهٔ این آموزشگاه برای نگهداری و تغذیهٔ این هشتاد نفر فقط یکصد و هفده هزار تومان بود. دانشسرا دور از شهر بود. رئیس دانشسرا که یکی از رفقایم بود وانت آبی رنگ کهنه‌ای دست و پا کرده بود. هزینهٔ سوخت و تعمیر و حقوق رانندهٔ این گاری قراضه هم از همین بودجه پرداخت می‌شد. کمتر از یکصدهزار تومان برای نگهداری و تغذیهٔ دانش‌آموزان می‌ماند.

یکی از نخست وزیران به شیراز آمد. من با بزرگان فارس روابط حسنه داشتم. با کمک آنان و تقلّای بسیار نخست وزیر و همراهانش را به دانشسرا آوردم. یکی از شگردهای مؤثر من این بود که در این دیدارها شاگردان دو سه دبستان عشایری را هم با کامیون‌های ارتش به شهر می‌آوردم و پیشرفت‌های شگفت‌انگیزشان را به بینندگان نشان می‌دادم.

حضرات آمدند. هنرنمایی خردسالان ایل را در همهٔ مواد و به ویژه در عملیات حساب دیدند و به حیرت افتادند. من پیش از آنکه ما را به خدا بسپارند اجازهٔ صحبت گرفتم و به عرض رساندم: «جناب آقای نخست وزیر. خود من نیز مثل همین کودکان در عملیات حساب سریع هستم.»

پای تختهٔ سیاه رفتم. بودجهٔ دانشسرا را نوشتم. هزینه‌های وانت را کم کردم. ماندهٔ تفریق را به هشتاد و خارج قسمت را به سیصد و شصت و پنج روز تقسیم کردم و نشان دادم که ما باید با مبلغی نزدیک به سه تومان در شبانه‌روز این دانش‌آموزان تندرست و خوش اشتهای ایلی را در این مؤسسه نگاه داریم!.

تشویق کردند و امیدمان دادند ولی نتیجهٔ این دیدار فقط دو نشان سپاس و فرهنگ بود برای من و رئیس دانشسرا.

من این نشان را هم از بیم اتهام تحکیم حکومت سابق گم کرده‌ام.

* * *

سازمان ما نیاز مبرم به چادر مدرسه داشت. بادها و باران‌های بی‌رحم از طرفی و کوچ‌های پایان‌ناپذیر ایل از طرف دیگر چادرهای مدارس را می‌فرسود و پاره می‌کرد. کار عده‌ای از معلمان به وصله و پینه و دوخت و دوز چادرها کشیده بود.

من برای رفع نیازهای شخصی و خصوصی به لکنت می‌افتم ولی در امور عمومی قلم و زبانم روان است.

به سراغ منابع پولی کشور می‌رفتم. شرکت نفت بزرگترین آنها بود. یکی از زمامداران این شرکت عظیم توقف کوتاهی در شیراز داشت. دست به دامنش شدم و نامه‌ای گویا و مقاله مانند به دستش دادم. پس از مدتی چند ماهه

جواب نامه‌ام رسید با چهار چادر مستعمل. (رونوشت نامه‌ام را نگاه داشته‌ام. شاید در جائی منتشر کنم. خواندنی و ماندنی است.)

* *

مجمعی مرکب از استادان تعلیم و تربیت و وزیران آموزش و پرورش اغلب کشورهای جهان در تهران تشکیل یافت. وزیر آموزش و پرورش کشورمان در گزارش رسمی خود از ایجاد ابتکاری مدارس سیار برای مردم چادرنشین سخن گفت. دفترچه‌ای هم به زبان انگلیسی دراین‌باره توزیع گشت.

من در این انجمن بزرگ بین‌المللی افتخار حضور داشتم و با عده‌ای از شرکت کنندگان آشنا شدم. بزودی تنی چند از اعضای سازمان جهانی یونیسف به شیراز آمدند و چند دبستان عشایری را دیدند. چیزی نگذشت که یک دستگاه اتوبوس با یک ماشین کتابخانهٔ سیار در اختیارم گذاشتند. قدرتی و مجوّزی برای استخدام راننده نداشتم و هر دو ماشین مدتی نزدیک به یک سال عاطل و بی‌ثمر ماندند.

* * *

هنوز اعضای یونیسف نرفته بودند که هیئتی از مربیان آلمانی از راه رسیدند و چند مدرسهٔ چادری عشایری را دیدند. ابتکار و فعالیت ما را ستایش کردند ولی از مشاهدهٔ تخته سیاه‌های نیمه شکسته و رنگ و رو رفتهٔ دبستان‌ها متأثر شدند. مدت کوتاهی گذشت و یکصد و بیست تختهٔ بزرگ، با دوام و خوش رنگ به دستمان رسید. قابل حمل‌ونقل در ایل نبودند. نجّاری شیرازی هر یک از آنها را به چهار تخته سیاه کوچک تبدیل کرد.

این تخته سیاه‌ها با دوام بودند. رنگ نمی‌باختند. نمی‌شکستند و از سرما وگرما دچار چین و چروک نمی‌شدند.

مردان ایل عاشق تفنگ‌های گلوله‌زنی آلمانی بودند و فرزندانشان عاشق تخته سیاه‌های آلمانی.

* * *

من چنانکه میدانی همهٔ دبستان‌ها را می‌دیدم و همهٔ دانش‌آموزان را می‌آزمودم. گاه به اطفال پر استعدادی بر می‌خوردم که در آخرین سال تحصیلی ابتدائی بودند و بضاعت کافی برای ادامهٔ تحصیل در شهرها را نداشتند. هفت نفر از این قبیل بچه‌ها را برگزیدم و به خانه آوردم. مادرم از مادران دلسوز ایل بود. پذیرایی آنان را پذیرفت. سالن بزرگی برای قالی بافی در گوشهٔ حیاط خلوت خود داشتیم. از قالی‌بافی چشم پوشیدیم و سالن را در اختیار بچه‌ها گذاشتیم. در یکی از دبیرستان‌های معروف شیراز نام نویسی کردند. پیشرفتشان عجیب بود. (هر هفت نفر به مدارج دانشگاهی، علمی و اداری رسیده‌اند.)

من گاهگاهی به اقامتگاه آنان سر می‌زدم. شش نفرشان عکس مرا بالای سر خود نصب کرده بودند. نفر هفتم که نوجوان شوخ طبعی بود عکس خدمتگزار خانه را انتخاب کرده بود. از او پرسیدم چرا این عکس را انتخاب کرده است. خندید و گفت: «این مرد بیش از خود شما و مادرتان به درد ما می‌خورد.»

* * *

من نمی‌توانستم به همین نوجوانانی که به خانه آورده بودم دلخوش باشم. در پی باغ و بهاری پر گل بودم. در پی تأسیس دبیرستانی شبانه‌روزی بودم که بتواند گروه کثیری از دانش‌آموزان پر استعداد و کم بضاعت را در خود جای دهد و بپرورد، به دانشگاه بفرستد و برای عشایر طبیب، قاضی، مهندس،

اَدیب، جامعه‌شناس، دبیر و افسر فراهم آورد.

دستم کوتاه بود و آرزوهایم بلند. با کمک استاندار گرانقدر و شایستهٔ فارس، باقر پیرنیا، مبلغ دویست هزارتومان از سازمان‌های شیر و خورشید سرخ و خدمات شاهنشاهی به دست آوردم و با آن چهل نفر از شاگردان برجستهٔ دبستان‌های عشایری را از طریق مسابقهٔ ورودی انتخاب کردم و در خانه‌ای اجاره‌ای در خیابان مشیر شیراز جای دادم.

از آیندهٔ این قدم مهم در بیم و هراس بودم، زیرا کمک‌های مالی این دو سازمان موقّت بود و استمرار نداشت.

شمار دبستان‌ها رو به افزایش بود. بارم سنگین بود. دستگاه عظیم وزارت آموزش و پرورش گرفتار مضیقهٔ مالی بود و قدرت تأمین احتیاجات مرا نداشت.

مقالهٔ مبسوطی در نشریهٔ اداره کل مطالعات تحت عنوان «تعلیمات عشایر» منتشر کردم و نوشتم که دستم به سوی خیراندیشان بزرگ و کوچک مملکت دراز است.

راهی جز توسّل به دامن این و آن نداشتم. همهٔ درها را می‌زدم. همهٔ حلقه‌ها را می‌کوفتم. سری که سر باشد بیرون نمی‌آمد. صدائی که رهاننده باشد نمی‌شنیدم. از تقلّاهای خود نتیجه‌ای نمی‌گرفتم. آخرین تیر ترکش را رها کردم. به سازمان برنامه روی آوردم. در اندیشهٔ تقدیم و تصویب طرحی افتادم که هزینه‌های کارم را مستقیماً از طریق سازمان برنامه تأمین کنم.

قصدم را با مدیر کل آموزش و پرورش فارس در میان نهادم و از او اجازهٔ حرکت به تهران را خواستم. موافقت کرد ولی مسافرتم را بیهوده و عبث خواند. او برایم شرح داد که وزارت آموزش و پرورش کلیهٔ اعتبارات عمرانی

خود را یک جا از سازمان برنامه می‌گیرد و بین فعالیت‌ها و ادارات گوناگون خود در مرکز و ایالات تقسیم می‌کند و محال است که به یکی از ادارات کوچک خود در یک استان اجازه دهد که مستقلاً وارد میدان شود و از سازمان برنامه بودجه‌ای و اعتباری خاص و استثنائی به دست آورد.

آقای مدیرکل نومید بود و برای آنکه بر نومیدی من بیفزاید گفته‌های خود را با مطایبه‌ای نیز در آمیخت و گفت: «اگر چنین اتفاقی بیفتد باید خیّاطی به اداره بیاوریم تا با قیچی لباست را به قطعات ریز تقسیم کند و هر یک از ما قطعه‌ای از آن را برای تبرک نزد خود نگاه داریم.»

این بزرگوار خبر نداشت که آموزگاران عشایری با همت والای خود چه محبوبیّت و شهرتی را به وجود آورده‌اند و تا چه حد سرپرست ناتوانشان را توانا و نیرومند ساخته‌اند. او نمی‌دانست که بسیاری از دست اندرکاران موثر وزارت آموزش و پرورش و سازمان برنامه مدارس عشایری را در کوه‌ها و بیابان‌ها دیده‌اند و تقریباً همگی در صدد حمایت من هستند.

به تهران عزیمت کردم و به خانهٔ خواهرم که برای معالجهٔ فرزندان خود در این شهر به سر می‌برد وارد شدم.

از طرح نویسی بی‌اطلاع بودم. دوست محترمی را که از خبرگان حسابداری مرکز بود به خانه آوردم و به یاری او طرح مستدل و پاکیزه‌ای را نوشتم و تنظیم کردم.

به ملاقات وزیر رفتم و چون دریافتم که نظر مساعد ندارد منتظر سفری ماندم که او برای دیدار مؤسسات اروپائی در پیش داشت و بیش از سه هفته طول می‌کشید. در غیاب وزیر معاون اداری و مالی او که از شیفتگان مدارس عشایری بود طرحم را امضا کرد. مدیرکل طرح‌های وزارت آموزش که

می‌بایست مخالف و مدعی اصلی باشد از دوستان عزیزم بود. او را چند بار به فارس آورده و به میان عشایر برده بودم. موافقت او امیدم را دو چندان کرد. امضای مدیرکل ادارهٔ کل مطالعات نیز ضروری بود. مرد سرسختی بود و زیر بار نمی‌رفت. لیکن او نیز با لطایف الحیل و به احترام معاون وزارت‌خانه موافقت خود را اعلام نمود.

طرحم را به سازمان برنامه آوردم.

آقای دکتر امیری، شما نخستین کسی بودید که در این سازمان طرح آموزش عشایری را دیدید و پسندیدید. شما با سر تا پای پیشنهادهای من، بی‌آنکه نقطه‌ای و نکته‌ای بر آنها بیفزائید و یا بکاهید موافقت کردید. شما با مسافرت دو سه روزه‌ای که به عشایر کرده بودید از کیفیّت فعالیت من آگاه بودید.

شما در آن زمان کارشناس مقدم دستگاه آموزشی سازمان برنامه بودید و هنوز به مقام ریاست نرسیده بودید. رئیس شما مدارس عشایری را ندیده بود ولی از طریقی دیگر با سوابق من آشنائی داشت. بخت با من یار بود. خداوند یار و مددکارم بود. این مرد گذشته از مقام رسمی خود در سازمان برنامه استاد جامعه‌شناسی دانشگاه تهران بود و کتابی را که من سال‌ها پیش در خصوص آداب و رسوم عشایر نوشته بودم خوانده بود. او در طی چند مقاله در مجلهٔ معتبر سخن مطالبی دربارهٔ این کتاب نوشته و به برخی از سطور و صفحات آن استناد کرده بود. همین که مرا دید و شناخت خوشحال شد و به ایراد کنفرانس کوتاهی برای دانشجویان جامعه‌شناسی دعوتم کرد. امضای گرانبهای او به طرح آموزش عشایری جان تازه‌ای بخشید.

بقیهٔ کارها دشوار نبود. رئیس سازمان برنامه، معاونان و مدیرانش

دبستان‌های سیار عشایری را دیده و ستوده بودند.

هفته‌ای بیش نگذشت. آرزویم تحقّق یافت و با دست پر عازم شیراز شدم. در اولین ملاقاتم با مدیرکل آموزش و پرورش فارس به او گفتم:

«دستور فرمائید که خیاطی را با یک قیچی تیز حاضر کنند. لباس من آماده است.» متعجب شد و گفت: «معجزه‌ای رخ داده است.»

* * *

سرانجام طرح نجات بخش آموزش عشایر از هفت‌خوان رستم گذشت و به تصویب رسید. دوران تقلّاها و دریوزگی‌ها پایان یافت. من و دوستانم توانستیم به قسمتی از آرزوهای دیرین خود جامهٔ عمل بپوشانیم. تأیید و تکرار سالیانهٔ این طرح سبب شد که دستگاه ما رونق گیرد و به پیشرفت‌های بسیاری دست یابد:

به جای آن چند دانش‌آموز نخبه‌ای که من در خانه‌ام جا داده بودم دبیرستان شبانه‌روزی عشایری به وجود آمد. دبیرستانی بود که با لابراتورهای مجهز فیزیک، شیمی، الکترونیک، زیست‌شناسی و زبان چشم‌ها را خیره می‌کرد. دبیرستانی بود که نظیر نمایشگاه و آمفی تاترش را حتی دانشگاه شیراز نداشت. دبیرستانی بود که دانش‌آموزان خود را تقریباً صددرصد به رشته‌های معتبر دانشگاهی می‌فرستاد.

در کنار دبیرستان عشایری هنرستان عشایری با کارگاه‌های متعدّد و وسائل و ماشین‌آلات کافی تأسیس گشت و صدها کارگر کارآمد تربیت کرد.

کار آموزش عشایر از دوخت و دوز و وصلهٔ چادرهای نیمه پاره به جائی رسید که برای زلزله زدگان بلوک‌افزر و کارزین و شهرک قیر چادرهای نو هدیه کرد.

وزارت آموزش و پرورش اصرار می‌ورزید که ما به گسترش سواد و ایجاد دبستان‌های عشایری در سایر مناطق عشایرنشین کشور بپردازیم. ما با امکانات محدود نمی‌توانستیم به چنین خواسته‌ای پاسخ سریع و مثبت دهیم. با مساعدت‌های سازمان برنامه از عهدهٔ انجام این مهم برآمدیم و چادرهای سفید مدارس را در اغلب صفحات عشایرنشین کشور از آذربایجان شرقی و غربی گرفته تا کردستان، لرستان، خوزستان و بختیاری و بلوچستان برپا ساختیم.

ما با یاری و یاوری عزیزان سازمان برنامه شمار تربیت شوندگان دانشسرای عشایری را تا پانزده برابر بالا بردیم. دانشسرای عشایری سابق برای چنین عدهٔ سال افزون وسعت کافی نداشت. تشکیلات عشایری در دشتی دل‌انگیز، دور از شهر دانشسرای وسیع و بزرگی برپا کرد، با کلاس‌های متعدّد، سالن کنفرانس سه هزار نفری، بیش از صد دوش حمام، امکانات ورزشی فراوان، چمن فوتبال، استخر شنا، میدان اسب دوانی و....

یکی از عوامل مؤثر تربیتی ما برپا کردن اردوهای بزرگی مرکّب از دانش‌آموزان، آموزگاران و راهنمایان در طوایف مختلف فارس بود. برای تشکیل این اردوها از محبت کریمانهٔ اولیای ارتش فارس برخوردار می‌شدیم. نفربرها و کامیون‌های نظامی نقل و انتقال این جمعیت کثیر را به عهده می‌گرفت.

در نتیجهٔ کمک‌های بی‌دریغ سازمان برنامه ما این قدرت را یافتیم که با وسایل نقلیه فراوان، نه فقط در فارس، بلکه در همهٔ مناطق ایل نشین ایران این قبیل اردوهای بزرگ تربیتی را بر پا کنیم.

* * *

آقای دکتر امیری، من برای پرهیز از طول کلام از ذکر کمک‌های دیگر سازمان برنامه چشم می‌پوشم و از شما می‌پرسم که چگونه می‌توانم محبت و مساعدت اعضای این سازمان را فراموش کنم و آن را در عداد علل و عوامل مهم پیشرفت‌های کارم نشمارم؟



خدمت و تهمت

در صفحات پیش دربارهٔ کمک‌های سازمان برنامه به آموزش عشایر سخن گفتم و از دکتر امیری به عنوان مدیری دلسوز یاد کردم.

اکنون می‌خواهم در خصوص یکی از گره‌گشائی‌های خاص او نیز چند کلمه‌ای بگویم. شاید بهتر بود این چند کلمه را در گوشه‌ای از همان گفتار جای دهم، لیکن چنین اندیشیدم که این دلسوزی و چاره‌اندیشی ویژه را در قطعه‌ای کوچک به شکل جداگانه گزارش دهم.

پیش از این گفته شده است و خوانندهٔ کتاب حاضر می‌داند که دبیرستان شبانه‌روزی عشایری برای آن به وجود آمد که گروهی از دانش‌آموزان پر استعداد و کم بضاعت ایلی را برگزینند و پس از طی دورهٔ دبیرستان راهی دانشگاه‌ها کنند.

نخستین گروه دانش‌آموزان این آموزشگاه به آخرین سال دبیرستان رسیده بودند. بر همه معلوم و مسلّم بود که کلیّهٔ آنان در مسابقهٔ ورودی دانشگاه‌ها موفق می‌شوند لیکن هیچیک بضاعت کافی برای اقامت در شهرها و ادامهٔ تحصیل را ندارد.

دشواری بزرگی در پیش بود. به چندین جا مراجعه کردم. تیرم به سنگ خورد.

* * *

روزی به دبیرستان رفتم. اواخر سال تحصیلی بود. خبرم دادند که یکی از دانش‌آموزان سال آخر دست به خودکشی زده است. به زحمت معالجه شده بود.

اگر مطلب را با روانکاوان در میان می‌نهادم، به احتمال قوی نظر می‌دادند که عشق و عاشقی جوانک را از پای در آورده است. ولی من با اوضاع و احوال خانوادهٔ او آشنائی داشتم و مطمئن بودم که فقر سبب اصلی این اقدام نابجا بوده است.

تحقیق دقیق کردم و دریافتم که به تازگی بین دانش‌آموز و پدرش بگومگوی تلخی رخ داده است. پدر می‌خواسته که فرزندش پس از دبیرستان به دانشسرای عشایری روی آورد و معلم شود تا زودتر به نان و نوائی برسد و پسر که از دانش‌آموزان برجسته بود در آرزوی ادامهٔ تحصیل بوده است.

این دشواری بزرگ گریبان بسیاری از شاگردان دبیرستان را گرفته بود. مصلحت اندیشی پدرها با آینده‌بینی پسرها ناهماهنگ بود. دورهٔ دانشسرای عشایری فقط یک سال بود. هر جوان ایلی که به دانشسرا راه می‌یافت بی درنگ به اعتبار مالی می‌رسید. پیله‌وران محلی و دلاّل‌های حقوق به او و خانواده‌اش وام می‌دادند.

مشکل بزرگم را به دکتر امیری گفتم و از او چارهٔ کار را خواستم. لیکن او از حلّ معما عاجز بود. دستگاه مدیریت او به امور دبستانی و دبیرستانی می‌رسید و با سطوح دانشگاهی سر و کار نداشت.

اصرار ورزیدم و جریان انتحار دانش‌آموز دبیرستان عشایری را برایش شرح دادم. متأثر شد و پس از مدتی اندیشه و تأمل راهنمائی کرد که در طرح جدیدم در میان ارقام و اعداد متعدّد بودجه رقمی را به عنوان کمک هزینهٔ تحصیلی فارغ التحصیلان دبیرستان عشایری بگنجانم و نامی از دانشگاه و دانشجو نبرم و اکیداً سپرد که غیر از خودم احدی از این مساعدت انحرافی خبری نداشته باشد. به او گفتم که تنظیم این ارقام و اعداد بوسیلهٔ معاونم انجام می‌گیرد و من بدون دستیاری او از عهدهٔ کار برنمی‌آیم. قبول کرد که دو نفر باشیم و لاغیر.

امیری به دلسوزی زیر دستانش اطمینان داشت و مطمئن بود که بالا دست‌ها هم در خیال کشف اینگونه ریزه‌کاری‌ها برنمی‌آیند.

طرح جدید را ما دو نفر آماده کردیم و به موقع فرستادیم و به یاری خداوند تصویب شد.

من به همهٔ دانش‌آموزان مضطرب و نگران بشارت دادم که در دوران دانشجوئی مبلغی معادل سیصدتومان در ماه، آن هم دوازده ماهه، به دستشان خواهد رسید.

لازم بود که من یکی از کارمندان اداره را برای دریافت پول از حسابداری و پرداخت آن به دانشجویان انتخاب کنم ولی او را از چگونگی منبع این اعتبار آگاه نسازم.

این کارمند از مسئولیت جدید بی‌اندازه شادمان شد. سفر به شهرهای دانشگاهی و سروکار با دانشجویان بر احترامش می‌افزود.

دو سال بیش نگذشت که همین کارمند راضی و دعاگو به دیدارم آمد و خواهش کرد که از انجام این وظیفه معافش کنم و کار را به دیگری بسپارم.

علّت را جویا شدم گفت: «به دانشجویان تلقین شده است که این پول از منبع ناخوشایندی پرداخت می‌شود. آنها این هزینهٔ تحصیلی را با اکراه می‌گیرند و مرا مأمور مخصوص آن سازمان می‌پندارند».

گرفتار بودم. فرد با تجربهٔ دیگری در اختیار نداشتم. ناچار با او به بحث پرداختم و گفتم که در کشورهای در حال توسعه غالباً خدمت با تهمت همراه است و خادم و خائن با هم اشتباه می‌شوند.

برایش به تفصیل توضیح دادم که نباید از ترس تهمت دست از خدمت برداریم و اضافه کردم که من اگر از این قبیل تهمت‌ها می‌ترسیدم دست به سیاه و سفید نمی‌زدم.

کارمند بیچاره مجاب شد، به خدمت خود ادامه داد و تا ظهور انقلاب اسلامی که بسیاری از رازها فاش شد مورد بدگمانی دانشجویان عشایری بود. شاید خود من هم سهمی داشتم.



جعبهٔ علوم

آموزش بچه‌های عشایر سبب شد که من پس از سال‌ها اقامت در ایل به شهر بیایم و با فروش قسمتی از گوسفندانم صاحب خانه و کتابخانه شوم.

خانهٔ سابقم چادر سفید کوچکی بود در کنار چادر بزرگ سیاه پدر. کتابخانهٔ سابقم چمدان جادار رنگ و رو رفته‌ای بود پر از کتاب که طناب پیچ بر پشت قاطری باربر فاصلهٔ بین ییلاق و قشلاق را می‌پیمود.

از این کتابخانهٔ سیار خاطره‌های بسیار دارم:

همین که پس از قریب دو ماه سیر و سفر پائیزی و بهاری به گرمسیر یا سردسیر می‌رسیدیم چمدانم را می‌گشودم، کتاب‌ها را درون چادر می‌چیدم و بیشتر اوقات سرگرم مطالعه می‌شدم.

برای میانراه کتاب‌های سبک و دم دستی داشتم.

پدرم کتاب‌ها و کتابخانه‌ام را دوست نمی‌داشت. او شطرنج باز و نژاد ماهری بود و پیوسته در پی حریف می‌گشت. هرگاه که کتابی مجذوبم می‌کرد و دیر به میدان مبارزه می‌رفتم به صدای بلند ملامتم می‌کرد و می‌گفت:

«اینهمه کتاب خوانده‌ای چه شده‌ای که باز هم کتاب می‌خوانی؟»

روزی که خیلی دیر کردم آنقدر ناراحت شد که مقداری بدوبیراه نثار روح پر فتوح امیرکبیر کرد و گفت:

«باید گور این مرد را پیدا کرد و آتش زد. او بود که بچه‌های مردم را دچار کتاب و مدرسه کرد و به این روز سیاه انداخت!»

* * *

به هر حال پس از سال‌ها اقامت در ایل به شهر آمدم و صاحب خانه و کتابخانه شدم، کتابخانه‌ای که بزودی صدها کتاب ریز و درشت را درخود جای داد.

هرگاه که از کارهای آموزشی و اداری فراغت می‌یافتم به سراغ کتاب‌هایم می‌رفتم. تشنگی کشیده بودم. در جستجوی آب بودم. اغلب شبهایم با کتاب‌ها می‌گذشت. چراغ مطالعه داشتم و این برای کسی که روزگاری دراز از بوی نفت و دود هیزم رنج برده بود نعمتی بود خدا داد.

کتابخانه‌ام به سرعت رونق گرفت. کتاب‌های مرجع از دائرةالمعارف بریتانیکا و لاروس گرفته تا لغت‌نامه‌های دهخدا و معین در یک ردیف قرار گرفتند. در کنارشان دوره‌های جلد گرفتهٔ سخن، یغما و مجلّات دیگر چیده شدند.

هفته‌ای نمی‌گذشت که آثار جدیدی بر این مجموعهٔ گرانبها افزوده نمی‌گشت. قفسه‌های قبلی کافی نبود. قفسه‌های تازه‌ای اضافه کردم و چند گنجه و کُمُد هم برای تألیفات اختصاصی تهیّه نمودم.

دیوان‌های شاعران و نویسندگان فارسی‌گو، از اعصار سامانیان و غزنویان تا سخن سرایان و گویندگان معاصر جایگاه والای خود را داشتند.

هیچیک از داستانسرایان و بزرگان ادب غرب و شرق جهان فراموش نشد.

شمار کتاب‌های تاریخم از همه بیشتر بود. خواندن تاریخ برایم آسان‌تر و آموزنده‌تر بود، تاریخ خونین جهانگشایان و یغماگران، تاریخ سیاه سوداگران و افزون طلبان و تاریخِ درخشان عزیزانی که برای رهائی آدمیزاد از چنگ جهل و ظلم جان بر کف نهاده‌اند.

سابقهٔ تحصیلاتم از فلسفه، علوم طبیعی و روانکاوی دور بود و اصولاً استعداد قابل ملاحظه‌ای برای درک مباحث پیچیده و دشوار نداشتم. با این حال تألیفات زیادی در این زمینه‌ها نیز فراهم کرده بودم، فقط برای آنکه اطلاعات مختصری به دست آورم و در محافل گوناگون از ارباب فهرست و مدعیان فضل عقب نمانم و عقب نماندم. اگر از داروین و فروید سخنی به میان می‌آوردند من هم با چند کمله از لامارک و یونگ عرض وجود می‌کردم... هرگاه که از سلطهٔ چندین قرنی ارسطو حرفی می‌زدند من هم نام دکارت را می‌بردم و جملهٔ معروفش را بر زبان می‌آوردم. هنگامی که با فنومنولژی هوسرل و هایدگر به میدان می‌آمدند، برتراند راسل را به رخشان می‌کشیدم. یکدیگر را می‌ترساندیم.

قصدم از این مقدّمه چینی و آوردن نام دانشمندان نه خودنمائی و فضل فروشی است و نه شوخی و مطایبه، قصد دیگری دارم.

* * *

سالی چند از عمر آموزش عشایر می‌گذشت. صدها دبستان کوچک ایلی سرگرم سوادآموزی کودکان بودند. دبیرستان شبانه‌روزی عشایری به تازگی برای تعلیم نوجوانان با استعداد و بی‌پول به وجود آمده بود. دانشسرای عشایری هم سالیانه گروه انبوهی آموزگار ایلی تربیت می‌کرد.

* * *

در یکی از شب‌های زمستانی برفی سنگین شهر سبز و خرّم شیراز را سفیدپوش کرد. عادتم این بود که صبح زود بر سر کارم باشم. ماشینم روشن نشد. کوشش‌های ناشیانه‌ام سودی نبخشید. جوانکی از همسایگان با بازوان توانا و انگشتان هنرمند به کمکم آمد. دست به دکمهٔ استارت برد، پا روی پدال گاز گذاشت، میزان بنزین را تنظیم کرد و ماشین را صحیح و سالم تحویلم داد.

این جوان عزیز هیچگاه کتابهائی را که من خوانده بودم نخوانده بود.

* * *

روزی دیگر، هنگامی که در خیابان شلوغ داریوش پشت فرمان بودم و با یکی از دوستان اندیشمند سرگرم گفتگوئی در خصوص رئالیسم، سوررئالیسم، مدرنیسم و پست مدرنیسم بودم بوق ماشین دچار اتّصال شد و سروصدای گوش خراشی به راه انداخت. شرمنده شدم و دست استمداد به سوی عابران سواره و پیاده دراز کردم. راننده‌ای قوی پنجه از چهار چرخی پربار پائین آمد. کاپوت را بالا زد و در چند لحظه با قطع و وصل یکی دو سیم ما و همهٔ عابران را آسوده ساخت.

شکل و شمایل رانندهٔ چهار چرخ نیز نشان می‌داد که اهل مطالعات فلسفی، علمی، ادبی و عرفانی نیست.

* * *

در یکی از شب‌ها با کسان خود بر سر سفرهٔ شام بودیم. برق خانه خاموش شد. گویا فیوز پریده بود. شمعی روشن کردیم و به سرعت جوانک همسایه را به کمک خواستیم. آمد و باز هم با همان انگشتان هنرمند فیوز را اصلاح کرد و خانه را غرق نور ساخت.

از او دعوت کردم که بر سر سفره بیاید. پذیرفت. پس از صرف شام از او خواهش کردم که لامپ سوختهٔ چراغ مطالعه‌ام را عوض کند. همینکه چشمش به انبوه کتاب‌هایم افتاد با لبخندی طعنه‌آمیز پرسید: «شما با اینهمه کتاب که خوانده‌اید و می‌خوانید از عهدهٔ تعویض لامپ چراغتان هم برنمی‌آئید؟!» جواب مناسبی نداشتم. شرمنده شدم.

* * *

جوان همسایه به ریشم خندید و گناهکارم پنداشت ولی من آنچنان که او پنداشت گناهکار نبودم. قسمت عظیم عمرم در ایل گذشته بود و در ایل از برق، ماشین و ابزار جدید زندگی شهری اثری و خبری نبود. قسمت مهم دیگری از عمرم در روزگار تبعید خانواده در تهران به سر رفته بود ولی نه در خیابان‌ها بلکه در بیابان‌های تهران!

ما در دوران تبعیدمان، که بیش از ده سال طول کشید. بیرون دروازه‌های پایتخت، در اطاقک‌های کرایه‌ای ارزان، بدون وسایل آسایش و رفاه، زندگی کرده بودیم. تلفن، رادیو، یخچال و گاهی حتی برق و آب هم نداشتیم. سر و صدای ماشین‌ها را می‌شنیدیم، گرد و خاکشان را فرو می‌بردیم ولی هیچگاه سوارشان نمی‌شدیم. دستمان از نعمت‌های ایل بریده بود. به مزایای شهر هم نرسیده بودیم.

این چنین بود که من در زمینه‌های زبان، ادبیات، حقوق و مطالب نظری درس‌هائی خوانده و تاخت و تازی می‌کردم، لیکن هرگاه که با مشکلات و احتیاجات روزمرّهٔ زندگی روبه‌رو می‌شدم، در می‌ماندم و بیچاره می‌شدم.

* * *

مشاهدات ساده‌ای از همین قبیل بیدارم کرد و نشانم داد که در طول

تحصیلاتم از آموزش بسیار ضروری فنی باز مانده‌ام.

کار خودم ساخته بود. سن و سال بالا و گرفتاری‌های فراوان اجازه نمی‌داد که به یادگیری خرده‌کاریهای جدید بپردازم و راهی جز این نیافتم که به جبران غفلت‌هایم شاگردانم را چه در ایل و چه در شهر با این فوت و فن‌ها آشنا سازم.

شاگردانم از خودم نیز چشم بسته‌تر و ناتوان‌تر بودند. دور از شهرها و آبادی‌ها زندگی کرده بودند. در نظرشان دوربین عکاسی جعبه‌ای بود معجزه‌گر. اتومبیل و حتی دوچرخه را فقط زیر پای این و آن دیده بودند.

مدتی از افتتاح دبیرستان عشایری گذشته بود. روزی به کلاس فیزیک بچه‌ها سر زدم. شاگرد نخبه‌ای از طایفهٔ جاوید ممسنی با تسلط کامل در خصوص تبدیل الکتریسیته به صوت و صوت به الکتریسیته سخن گفت و دبیرش را شادمان ساخت. از این شاگرد خواستم که به دفتر دبیرستان برود و با تلفن به خانه‌ام خبر دهد که من امروز دیرتر به خانه می‌آیم. شاگرد نخبهٔ فیزیک هاج و واج شد و گفت: «من تاکنون دست به تلفن نزده‌ام و شماره‌گیری بلد نیستم.»

غرض من نیز همین بود که دبیر فیزیک به سوابق زندگی شاگردش و شاگردانش پی ببرد و معلومات و محفوظاتشان را با عمل بیامیزد.

* * *

این تجربه‌های کوچک و پندآموز سبب شد که سازمان آموزش عشایر دست به یک نهضت علمی و فنّی دامنه‌دار بزند. گردانندگان سازمان و مدیر لایق دبیرستان آقای نظامی به این اعتقاد رسیدند که فکر چاره‌یاب و دست گره‌گشا به یاری یکدیگر محتاجند و یکی بی دیگری سود و ثمر زیادی ندارد.

بزودی دبیرستان عشایری با دقیق‌ترین آزمایشگاه‌های فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی و بهترین کارگاه‌های برق، الکتریک، اتومکانیک و عکاسی مجهز گشت. در این لابراتورها و کارگاه‌ها دانش‌آموزان با فنون سیم کشی، برق ساختمان، تعمیر و مونتاژ رادیوهای ترانزیستوری، پیچیدن ترانسفرماتورها با ولتاژهای مختلف و تعمیرات داخلی رادیو و تلویزیون آشنا می‌شدند. کارگاه عکاسی به یک آتلیهٔ کامل هنری شباهت داشت و می‌توانست در فواصل زمانی ورود و خروج بازدیدکنندگان عکس‌های آنان را بگیرد و ظاهر کند و تحویل دهد.

* * *

شکی نیست که دانش‌آموزان دبیرستان عشایری با همهٔ موفقیت‌های درخشان خود راه طولانی دبیرستانی و دانشگاهی را پیش روی داشتند و نمی‌توانستند جز برای آینده‌ای دور سودمند و ثمربخش باشند. برای نیازهای زمان حال و نزدیک نیروی دیگری ضروری بود.

تحولات اجتماعی اجتناب‌ناپذیر بود. راه‌های ماشین‌رو بسیاری از مناطق ایلی را به هم می‌پیوست. زمزمهٔ اسکان عشایر به گوش می‌رسید. برای سکونت عده‌ای از طوایف شهرک‌هائی در دست ساختمان بود. گروهی از کدخدایان و ثروتمندان به استقبال روش‌های نوین کشاورزی و دامداری می‌رفتند. بانک‌ها برای حفر چاه، نصب تلمبه و خرید ماشین‌آلات زراعی وام می‌دادند.

مردم عشایر برای مقابله با این دگرگونی‌ها آماده و مهیّا نبودند. نه فقط مهندس و متخصص بلکه حتی یک کارگر ماهر هم نداشتند.

برای پاسخ به این نیازهای فوری، آموزش عشایر دست به کار شد و

هـنرستان حـرفه‌ای عشـایری را بـه وجـود آورد. هـنرستان جـالبی بـود. از داوطلبان تصدیق و کارنامه نمی‌خواست. به آنان تصدیق و کارنامه نمی‌داد. عده‌ای از جوانان عشایری راکه خط و ربط مختصری داشتند می‌پذیرفت و به جای کلاس درس، آنان را در کارگاههای مجهز فلزکاری، اتومکانیک، نجّاری و بنّایی آمادهٔ کار می‌ساخت. دورهٔ تعلیم این آموزشگاه کوتاه بود و بیش از یک سال طول نمی‌کشید.

معلمان این هنرستان شبانه‌روزی از داعـیه‌داران و یـقه‌سفیدها نـبودند. مدرکی در دست نداشتند. دست‌هـای هـنرمندشان مـدرک‌هایشان بـود. از میان ورزیده‌ترین پیشه‌وران شهر دست چین شده بودند.

در طول چند سال صدها کارگر ماهر و زبده از این هنرستان بیرون آمدند و به مناطق ایلی رفتند.

* * *

مرکز تربیت معلم عشـایری کـه شـمار شـاگـردانش رو بـه هـزار مـی‌رفت نمی‌توانست درگیرودار چنین نهضت علمی و فنی با دبیرستان و هنرستان عشایری هماهنگ نباشد.

همین که رئیس ادیب دانشسرا به مقام جدیدی ارتقا یافت دبیر دانشمند علوم را به جانشینی او برگزیدم. تحوّل سـریع و چشـمگیری در بـرنامه‌های علمی و تجربی پدید آمد. کلیّهٔ کتاب‌های علوم ابتدائی بـازآمـوزی شـد و بـا تمرین و آزمایش و عمل درآمیخت.

شاگردی در این مؤسسهٔ بزرگ تربیتی نماند که از عهدهٔ آزمایش و تدریس عملی مواد برنامه‌های علمی ابتدائی بر نیاید.

با این تقلاّ و تلاش‌ها بود که عشق و علاقه به آموزش فنّی بـه چـادرهای

مدارس عشایری نفوذ کرد و اینک در پایان گفتار گوشه‌ای از این عشق و علاقه را برایتان شرح می‌دهم:

در یکی از ییلاق‌های دل‌انگیز سمیرم مشغول دیدار دبستان‌های طایفهٔ دره‌شوری قشقائی بودم. نوبت دبستانی در تیرهٔ چارقلو رسید با آموزگاری به نام منوچهر کهنسال که نه منوچهر بود و نه کهنسال. آبله‌گونه بود و جوان

بچه‌ها و بزرگ‌ها به استقبالم آمدند و پس از خوش و بش کوتاهی آزمایش‌ها آغاز گشت. خردسالان کلاس‌های پایین با خط‌های زیبا، حساب‌های سریع و شعرهای شیرین خستگی‌ها را زدودند. به سراغ بزرگترها رفتم و هنگامی که از دانش‌آموزی خواستم که کلمات و عباراتی بر تختهٔ سیاه بنویسد معلّم با شادی و غرور پیش آمد و گفت:

«دانش‌آموزان ما علاوه بر دیکتهٔ معمول دیکتهٔ تلگرافی هم می‌نویسند!»

با تعجّب پرسیدم: «دیکتهٔ تلگرافی یعنی چه؟»

آقای کهنسال در پاسخ پرسش من از کارتن مقوّائی نیمه پاره‌ای که در کنارش بود دو دستگاه چوبی را به ابعاد تقریبی بیست سانتیمتر بیرون کشید و گفت: «اینها دستگاه‌های فرستنده و گیرندهٔ ما هستند.»

دستگاه‌ها شبیه یکدیگر بودند و بر روی هر یک تجهیزات کمی از قبیل چند باطری ۱/۵ ولتی، یک لامپ کوچک و چند قطعهٔ سبک فلزی و پلاستیکی دیده می‌شد.

آموزگار با اطلاع از بی‌اطلاعی من در امور فنی، دربارهٔ اساس اختراع تلگراف و رمز و راز الفبای خط و نقطهٔ مُرس توضیحات آموزنده‌ای داد و از من خواست که دو تن از شاگردان را انتخاب کنم تا دیکتهٔ تلگرافی بگویند و بنویسند. من دو نفر را انتخاب کردم. یکی از آنان با دستگاه گیرنده و دفتر

دیکته حرکت کرد و در دامن تپه‌ای که قریب یکصدمتر فاصله داشت منتظر ماند. دیگری پشت دستگاه فرستنده نشست. دو سه رشته سیم نازک دستگاه‌ها را به هم مربوط می‌ساخت. طرفین با علامت ویژه‌ای آمادگی خود را اعلام کردند و من کلمات و عباراتی را بر زبان آوردم.

شاگرد نخست با فشار بلند و کوتاه انگشتان بر دکمه‌ای که روی صفحهٔ فرستنده قرار داشت گفته‌های مرا دیکته کرد و گیرنده با استفاده از نور ممتد و مقطّع لامپ کوچک پیام را گرفت و ثبت نمود. طولی نکشید که او بازگشت و دفتر دیکته‌اش را جلو من گذاشت. کلمات و عبارات مرا به زیبائی و بی‌غلط نوشته بود.

از اینکه بچه‌های تیرهٔ آوارهٔ چارّقلو به چنین پیشرفت درسی رسیده بودند خدا را شکر گفتم و زبان به تشویق معلم و شاگردانش گشودم، لیکن آنها مهلتم ندادند و خواهش کردند که کارهای دیگرشان را نیز ببینم.

همه با هم به سوی جوی آبی که در نزدیکی چادر دبستان روان بود حرکت کردیم. آبشار کوچکی در مسیر آب ساخته بودند. آب از ارتفاعی کمتر از دو متر فرو می‌ریخت و چند پرهٔ فلزی را که به پروانه اتومبیل شباهت داشت و بر محوری استوانه‌ای سوار بودند به گردش در می‌آورد.

نیروی آب بوسیلهٔ این دستگاه و یک تسمهٔ پلاستیکی، در فاصله چند متری، دینام دوچرخه‌ای را که بر تخته‌ای نصب بود حرکت می‌داد. با چرخش سریع کلاهک دینام آنقدر الکتریسیته تولید می‌شد که می‌توانست چندین لامپ یک و نیم ولتی را در چند قدمی، روشن سازد.

معلم و شاگردانش این دستگاه را توربین آبی تیرهٔ چارّقلو نامیده بودند.

* * *

چندین کار شگفت‌انگیز دیگر حاصل ذهن خلاّق این معلم و شاگردان هوشمندش بود. حوصلهٔ نگارش همه را ندارم. از آن مجموعه، ایستگاه هواشناسی، جرثقیل کوچک آبی، دستگاه تجزیهٔ آب، ارتفاع سنج و قطب نما را به خاطر دارم.

هنگام خداحافظی به منوچهر کهنسال گفتم که می‌کوشم به شیراز منتقلش کنم تا امور آزمایشگاهی دانشسرای عشایری را به دست گیرد و به جای اطفال دبستانی به تعلیم و تربیت فنی صدها دانش‌آموز دانشسرا همت گمارد. خوشحال شد.

به صحت و دقّت درک علمی خودم اطمینان نداشتم. در بازگشت به شیراز، از رئیس دانشسرا که سال‌ها مدّرس شایستهٔ علوم بود خواستم که با سفری به منطقه نظرش را در خصوص کارهای این آموزگار بنویسد.

رفت و مراجعت کرد. چند سطری از گزارش او را که هم اکنون پیش روی دارم برایتان می‌نویسم:

«.. مفاهیم پیچیدهٔ علمی به صورت ساده‌ترین شکل ممکن به بچه‌های ابتدائی یاد داده شده است. زبانم از دیدن اینهمه ابتکار، خلاّقیت، حوصله و دلسوزی بند آمده است...»

* * *

در مهرماه همان سال، این جوان کوشا و هوشمند، با آنکه فقط تصدیق ششم ابتدائی داشت به سرپرستی آزمایشگاه علوم تربیت معلم عشایری منصوب شد. این آزمایشگاه بستر مناسبی برای شکوفائی ذوق و استعداد او بود. امکانات کافی در اختیارش قرار گرفت و انقلابی قابل ملاحظه در شیوهٔ آموزش تجربی علوم دوره‌های ابتدائی پدید آمد.

با پیشنهاد کهنسال هنرستان حرفه‌ای عشایری دستور یافت که به شمار شاگردان دانشسرا جعبه‌های قابل حمل فلزی به اندازهٔ جعبه ابزارهای امروزی بسازد و تحویل دانشسرا دهد و دانشسرا پذیرفت که با کمک مالی اداره، کلیهٔ وسائل و لوازم ریز و درشت آزمایشگاهی را تهیه نماید و در جعبه جای دهد.

به هر یک از فارغ‌التحصیلان دانشسرا جعبه‌ای محتوی لوازم و وسایل زیر هدیه شد:

قایق نفتی، قطب نما، آهنربای الکتریکی، انواع چرخ دنده، دماسنج، انبردست، سیم چین، قیچی، قلع، سمباده، سیم‌های لاکی، لامپ‌های ۱/۵ ولتی، باطری، مقوای سیاه، ذرّه بین، آئینه، لام و لولهٔ آزمایش، برادهٔ آهن و...

طولی نکشید که این جعبه‌های کوچک قابل حمل به تمام مدارس عشایری راه یافت و پیشرفت شایانی در آموزش علمی علوم تجربی به وجود آورد.

این جعبهٔ جادوئی را بعضی از آموزگاران «آزمایشگاه سیّار» و عده‌ای دیگر «جعبهٔ علوم» نامیده بودند.



سه تقاضا

در میان انبوهی از تقاضاها که از هر کس و هر جا برای با سواد کردن مردم عشایر کرده‌ام سه تقاضا را برگزیده‌ام که در کتاب حاضر درج می‌کنم.

تقاضای اوّل و دوّم را به احترام سالخوردگی و قدمت برگزیده‌ام و تقاضای سوم را بدین دلیل که پایه‌گذار دبیرستان شبانه‌روزی عشایر بوده است.

تقاضای اول

درست پنجاه و پنج سال از عمر شریفش می‌گذرد. من در سال ۱۳۲۴ کتابی به نام «عرف و عادت در عشایر فارس» تألیف کردم، کتابی که مختصر اسم و رسمی هم پیدا کرد.

در صفحات ۶۵ و ۶۶ همین کتاب عبارات و سطور زیر را دربارهٔ اوضاع عشایر فارس و راه‌حل مسائل و مشکلات آنان می‌خوانید:

«شکی نیست که وجود این اجتماعات نیمه مستقل، بدوی و مسلّح برای قدرت مرکزی کشور غیر قابل تحمّل، موهن و مخلّ است ولی به‌گمان نگارنده قدرت مرکزی نباید در قبال آن به پرخاش و خشم و ستیزه متوسل شود و

باعث ویرانی، خونریزی و برادرکشی گردد. به عکس بهتر است با اعلان عفو عمومی، عفوی که مستحکم‌تر از عفو عمومی سابق بوده، پادشاه، هیئت دولت و بخصوص نمایندگان ملّت دوام و بقای آن را تضمین کنند اعتماد و اطمینان ایلات را جلب و آنها را از وحشت و ترسی که در نتیجهٔ اقدامات اخیر خودشان و دولت دارند رهائی دهد و متوجه باشد که این افراد ساده، بدبخت و گرسنه شایستهٔ تربیت و ترحمند نه ستیزه و جنگ و همچنین با اعزام مأموران کاردان و مطلع و *ایجاد دوائر فرهنگی سیار و متحرک و فراوان*، اعزام پزشک و داروی کافی و صرف مبالغ خیریّه آنان را راضی و مطیع و سپس خلع سلاح کند و برخلاف گذشته این افراد بیچاره، سرگردان، یاغی و بلاتکلیف را که تاکنون جز خشم و انتقام و کینه‌توزی از دولت نوازشی ندیده‌اند از اینهمه فلاکت نجات دهد.

نگارنده با اطلاعات دقیقی که از اوضاع عشایر جنوب دارد معتقد و مطمئن است که این قبیل اقدامات بمراتب از سر نیزه و تفنگ مؤثرتر است و عفو عمومی مستحکم، *معلّم، کتاب*، پزشک، دارو، دلجوئی و صرف مبالغ خیریّه برای همیشه می‌تواند افراد ایل را سر به فرمان و مطیع و مناطق و مسیر آنان را تبدیل به یک منطقهٔ آباد و پر جمعیت و امنیت سازد»

تقاضای دوم

این تقاضا پنجاه و سه سال پیش، طی نامه‌ای خطاب به جناب دکتر شایگان، وزیر آموزش و پرورش وقت نوشته شده است، به شرح زیر:

مقام محترم وزارت فرهنگ

اکنون که وزیر دانشمند فرهنگ با اهتمام بی‌سابقه‌ای به تعمیم تعلیمات

اجباری همّت گمارده است، اینجانب محمد بهمن بیگی، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ حقوق، یکی از افراد ایل قشقائی نیز آماده است، برای توسعهٔ تعلیمات مزبور در بین طوایف قشقائی خود را در اختیار آن وزارت بگذارد و در این راه مقدّس، بدون هیچگونه توقّع و انتظار از هیچگونه کوشش و فداکاری دریغ ننماید.

ضرورتاً به عرض مطالب زیر به قید اختصار مبادرت می‌ورزد:

۱ ـ ایل قشقائی لااقل مرکب از یکصدو بیست هزار نفر می‌باشد.

۲ ـ کودکان و جوانان این ایل اغلب با هوش و مستعد و تقریباً همه بی‌سوادند.

۳ ـ همین بی‌سوادی باعث گمراهی شده است.

۴ ـ در تمام ایل قشقائی حتی یک دبستان یا یک آموزگار وجود ندارد.

۵ ـ دبستان‌هائی که در نقاط مختلف فارس از قبیل فیروزآباد، کازرون، سمیرم و قصبات دیگر وجود دارد بهیچوجه برای افراد ایل قابل استفاده نیست، زیرا ایل متحرک است و در هر سال فقط دو مرتبه در بهار و پائیز از کنار این قصبات می‌گذرد.

۶ ـ برای شروع کار لااقل باید به استخدام پنجاه آموزگار مبادرت نمود که هر دو نفر آنان در مرکز یک طایفه اقامت داشته باشند.

۷ ـ مسکن، وسایل حرکت و زندگی آموزگاران را اینجانب شخصاً، یا بوسیلهٔ رؤسای طوایف فراهم خواهم نمود.

۸ ـ کافی است که وزارت فرهنگ فقط حقوق آموزگاران را بپردازد.

۹ ـ اینجانب سعی خواهم کرد که برای هر دو آموزگار یک نفر مستخدم به هزینهٔ ثروتمندان ایل استخدام شود.

۱۰ ـ آموزگاران عشایر باید تاب و توان سواری و رفت و آمد با عشایر را داشته

باشند و چنانچه از این رهگذر وزارت فرهنگ دچار اشکال شود اینجانب می‌توانم عده‌ای آموزگار مناسب معرفی نمایم.

۱۱ ـ چون عشایر در حدود چهارماه در قشلاق و چهار ماه در ییلاق به سر می‌برند بهتر است که دبستان‌ها در این هشت ماه دائر و چهار ماه دیگر را که ایل در حرکت است تعطیل باشند.

۱۲ ـ اینجانب شخصاً استقرار دبستان‌ها، تأمین وسایل حرکت آنها و سرکشی به طرز کار آموزگاران و نوآموزان را به عهده خواهم داشت.

۱۳ ـ چنانچه وزارت فرهنگ برای اجرای پیشنهاد این بنده حاضر باشد و بخواهد که از مهرماه سال جاری به تأسیس دبستان‌های سیار دو کلاسه مورد بحث مبادرت ورزد، متمنی است هم اکنون به بنده اطمینان دهد تا بدون درنگ به سوی عشایر حرکت و وسایل کار را فراهم و در صورت لزوم با اولیای فرهنگ فارس نیز تبادل نظر کند.

۱۴ ـ در صورتی که وزارت فرهنگ بتواند اینجانب حاضر است عین همین تشکیلات را در سایر عشایر جنوب نیز ایجاد نماید.

در خاتمه معروض می‌دارد که فقر فرهنگی و بالنتیجه گمراهی عشایر جنوب غیر قابل وصف است.

وزارت فرهنگ با قبول و اجرای پیشنهاد فدوی، بزرگ‌ترین قدم را در راه امحاء آثار بربریّت و وحشیگری و چادرنشینی و اختلافات داخلی کشور برخواهد داشت.

(فتوکپی مسوّدهٔ این نامه در بخش ضمائم این کتاب مندرج است».

تقاضای سوّم

این تقاضا نوزده سال جوان‌تر از تقاضای اوّل است. در طول این نوزده سال، در نتیجهٔ تقلاها و دوندگی‌های بسیار ادارهٔ آموزش عشایر فارس به وجود آمد. دانشسرای عشایری تأسیس یافت و صدها معلم پر کار سرگرم تعلیم و تدریس گروه کثیری از اطفال عشایر شدند.

همین که فعالیت این آموزگاران و دبستان‌ها مورد تأیید و ستایش مربّیان و زمامداران فرهنگی کشور قرار گرفت، من به فکر تحصیلات دبیرستانی بچه‌های پر استعداد و کم بضاعت مدرسه‌ها افتادم و سی و هفت سال قبل مقاله‌ای گویا با عنوان «تعلیمات عشایر» در نشریهٔ ادارهٔ کل مطالعات و برنامه‌ها انتشار دادم و تقاضای ایجاد دبیرستان شبانه‌روزی عشایری را کردم، اینک خلاصه‌ای از آن مقاله:

«سال‌هاست که صدها دبستان سیار ایلی در فارس به وجود آمده‌اند. کلّیهٔ زعمای تعلیم و تربیت، با وجود نظرات و سلیقه‌های متفاوت و گاه متباین دربارهٔ آموزش‌گاه‌های عشایری همداستانند و خدمات آنها را می‌ستایند.

این دبستان‌ها در ترویج زبان فارسی و برنامه‌های دیگر ابتدائی گام‌های بلندی برداشته‌اند. آنها نه فقط در اشاعهٔ سواد بلکه در پیشرفت بهداشت و ایجاد علائق مربوط به نظم، امنیت نیز سودمند و مؤثر بوده‌اند.

هدف دستگاه آموزش عشایر فارس این بوده است و این است که مردم عشایر را با مشکلات خود آشنا سازد و آنان را در طریق بهبود اوضاع و احوال خود راهنمائی و یاری کند تا هموطنان بهتری شوند، در خانه‌های پاکیزه‌تری سکونت کنند، به مشاغل و عایدات بهتر و بیشتری دسترسی یابند و از طغیان و یاغیگری بپرهیزند.

شکی نیست که حل این مشکلات و صعود به چنین قلّه‌های آرزو، نمی‌تواند کار ساده و آسانی باشد و فقط با تعلیم و تربیت ابتدائی وصول به این هدف‌ها میّسر نیست.

نیروی مجهّزتری مورد نیاز است. جوانانی نیرومند با مشخصات هوشی، علمی و فنی باید پای به میدان گذارند.

برای توسعهٔ بهداشت، اصلاح امور دامداری، حفظ مراتع، بسط عدالت، پیشگیری از طغیان و تجاوز، اسکان و شهرنشینی، تربیت طبیب حاذق، مهندس متخصص، قاضی دلسوز، افسر کاردان و جامعه شناس دانشمند لازم و ضروری است.

برای تدارک و تهیّهٔ این نیروی جدید چاره‌ای جز توسّل به هوش و استعداد دانش‌آموزان و نوجوانان ایل نیست. در میان دانش‌آموزان مدارس ایلی نوجوانان هوشمند و لایق فراوان است. لیکن دوری از شهرها و فقدان بضاعت کافی این استعدادهای درخشان را فرصت بروز و ظهور نمی‌دهد و در دوران انحطاط‌های اخلاقی و عقلی عدم توجه به این منابع دست نخوردهٔ انسانی اشتباهی است جبران‌ناپذیر.

آموزش عشایر فارس، با شوق و امید، درصدد است برای تأمین و ایجاد این هیئت علمی دست به کار شود و سالیانه سی نفر از برجسته‌ترین دانش‌آموزان دبستان‌های عشایری را برگزیند و آنان را در شیراز تحت مراقبت و سرپرستی خود در یک شبانه‌روزی نگاه دارد و به دبیرستان بفرستد.

سال اول کلیهٔ این سی نفر در کلاس اول دبیرستان خواهند بود و در سال ششم نخستین گروه سی نفری عشایری وارد دانشکده‌ها و هنرکده‌ها

خواهند شد.

تعداد این دانش‌آموزان در سال ششم به یکصد و هشتاد نفر خواهد رسید. اولیای شبانه‌روزی سعی خواهند داشت که این نوجوانان هوشمند و با استعداد که از میان صدها نفر همسالان خود با درستی و بی‌نظری انتخاب می‌شوند نه تنها در طریق تحصیل توفیق یابند بلکه عشق و علاقه به زادگاه خود را نیز از دست ندهند.

هزینهٔ تعلیم و تربیت و تغذیه و سکونت هر یک از این دانش‌آموزان در سال تحصیلی به مبلغی در حدود چهار هزار تومان بالغ می‌شود.

تأمین چنین بودجه‌ای هنوز در مرحلهٔ پیشنهاد و مذاکره است.

دست استمداد ما به سوی وزارت فرهنگ، سازمان برنامه و مصلحان و خیراندیشان بزرگ و کوچک مملکت دراز است.»



چرا شیراز مرکز آموزش عشایری کشور شد؟

از معایب کتاب حاضر یکی هم این است که برخی از عبارات و مطالب آن در اندکی از مقالات تکرار می‌شود. نویسنده بهیچوجه قصد افزایش حجم کتاب را ندارد و با شرمندگی از خوانندهٔ عزیزش عذر می‌خواهد. هر یک از مقالات این مجموعه برای هدف خاصی نوشته شده است ولی بعضی از آنها محتاج توضیح و مقدمهٔ مختصری است. گاه اتفاق می‌افتد که این توضیح‌ها و مقدمه‌ها شبیه یکدیگر می‌شوند و زحمت مکرّر ایجاد می‌کنند.

برویم بر سر مطلب:

یکی از شیوه‌های آموزشی ما که تأثیر فراوانی در پیشرفت‌های برنامه‌هایمان داشت آوردن دبستان‌های برجستهٔ عشایری به شیراز و نشان دادن آنها به شاگردان دانشسرای عشایری بود.

ما با یک تیر دو نشان می‌زدیم. از طرفی بچه‌های باهوش عشایر و آموزگاران غیرتمندشان را وا می‌داشتیم که برای کسب چنین افتخاری تلاش کنند و از طرف دیگر شاگردان دانشسرا را با راه و رسم معلمان موفق

آشنا می‌ساختیم.

شمار شاگردان دبستان‌ها زیاد نبود. ما می‌توانستیم آنان را در سال‌های نخستین با دوکامیون ارتش و بعدها با یکی از اتوبوس‌های بزرگ خودمان به شهر بیاوریم.

آموزگاران و بچه‌ها می‌آمدند. چادرهای سفید خود را در صحن وسیع دانشسرا برپا می‌کردند و به نمایش و هنرنمائی می‌پرداختند.

اقامت آنان در شهر چندین روز طول می‌کشید و میزان اشتیاق و التهاب در حدی بود که دانشسرا در مدت توقف بچه‌ها از تعطیلات هفته چشم می‌پوشید.

صبح یکی از جمعه‌ها بود. دو دبستان ایلی در شهر بودند. به دانشسرا رفتم. زمستان بود ولی زمستانی دلکش‌تر از بهار.

شهر پر کرشمهٔ شیراز حساب فصل‌ها را بر هم زده است. مثل اینکه جز بهار فصل دیگری ندارد. بادام بُنش در بهمن‌ماه می‌شکفد و نارنجش در اسفند عطر می‌پاشد.

صبح روشن و قشنگی بود. آفتاب آنچنان می‌تابید که گوئی سر و روی زمین را می‌بوسید. شعاع‌های نرم و مهربانش با عطر دلاویز نرگس‌ها در آمیخته بود. نسیمی سبکخیز از جانب حافظیّه می‌وزید و بوی غزل و ترانه می‌آورد.

* * *

آموزش عشایر تاج افتخار بر سر داشت. در کنار پسران ایل گروه انبوهی از دختران را نیز با سواد کرده بود. عده‌ای از این دختران به مقام آموزگاری رسیده بودند و اکنون دو تن از آنان که در کار تدریس توفیق درخشانی

داشتند به شیراز آمده بودند. آمده بودند تا با سربلندی و مباهات پیشرفت‌های شگفت‌انگیز دست پروردگان خود را به تماشا گذارند.

یکی از دو خواهر آموزگار از طوایف ممسنی بود و دیگری از طوایف خمسه. لباس رنگین محلی بر تن داشتند. زحمت کشیده بودند، شب از روز نشناخته بودند، عرق ریخته بودند و به چنین پیروزی بزرگی دست یافته بودند.

* * *

کارمان شروع شد. چادرهای سفید جلوهٔ دل‌انگیزی به صحن دانشسرا بخشیده بود. دو پرچم زیبا بر دیرک‌های بلند در اهتزاز بود. دامن چادرها را بالا زده بودند. کودکان دبستان‌ها بر زیلوهای قرمز نشسته بودند. دانش‌آموزان دانشسرا هم با ارخالق‌های خوش رنگ و کلاه‌های نمدی پیرامون دبستان حلقه زده بودند.

همه در تب و تاب بودند. دل در سینه‌ها می‌طپید. کوچک‌ها بیش از بزرگ‌ها بی‌تابی می‌کردند و زودتر از آنها به میدان آمدند، با خط‌های زیبا، سرودهای پر شور دبستانی، حساب‌های سریع!

کم‌کم نوبت بزرگترها رسید و باز شعر بود که بیش از سایر هنرها مفتون و مسحورم کرد.

عشق به شعر در ذاتم نهفته است. در آستانهٔ هشتاد سالگی هنوز شعر است که می‌تواند جان و تن خسته‌ام را به جنبش و حرکت درآورد.

دختری برازنده و بلند بالا، از طایفهٔ ممسنی، شعر معروفی از ایرج میرزا را در بارهٔ مادر قرائت کرد:

پسر رو قدر مادر دان که دائم

کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش که خواهد
ترا بیش از پدر بیچاره مادر.

.....

.....

دختر خوش‌پوش دیگری از دبستان خمسه به مقابله برخاست. او نیز با شعری دربارهٔ مادر ولی از شاعری دیگر، از ملک‌الشعرای بهار.

طاقت نیاوردم و گله کردم که ما پدرها چه گناهی کرده‌ایم که شما بچه‌ها همیشه در وصف مادرهایتان شعر می‌خوانید؟

پسری زُبده که نمی‌دانم از کدامیک از دو دبستان بود از میان جمع قد علم کرد و با لحنی شیرین رو به من خواند:

دوستت دارم پدر
سایه‌ات ما را به سر
خانه آبادان ز تو
رخت و آب و نان ز تو
همت مردانه‌ات
کرده روشن خانه‌ات

.....

.....

چیزی نمانده بود که مژه‌هایم تر شوند لیکن ورود گروهی مهمان ناخوانده به صحن دانشسرا مجالم نداد، گروهی با شکل و شمایل معتبر و پایتختی. وزیر آموزش و پرورش را در میان آنان شناختم. او را که چند هفته پیش به

وزارت رسیده بود ندیده بودم ولی تصویرش را دیده بودم. به استقبالش رفتم. یکی از معاونان وزارت‌خانه، دکتر احسان نراقی و چند شخصیت دیگر همراهش بودند. دستم را به گرمی فشرد و جریان اجتماع فرهنگی ما را، آن هم در روز تعطیل سئوال کرد. جوابش را دادم ولی بچه‌های مدارس عشایری بودند که جواب‌های بهتری دادند.

آقای وزیر و همراهانش شب پیش یعنی غروب پنجشنبه، برای رسیدگی به اوضاع آموزشی فارس وارد شیراز شده بودند. صبح جمعه بی‌برنامه بوده‌اند. پیشنهاد شده بود که به دیدار باغ‌های معروف شهر بروند. پذیرفته بود.

پس از تماشای باغ ارم نوبت باغ معروف دیگری به نام باغ ناری رسیده بود. این دو باغ نزدیک یکدیگر بودند. هوس کرده بودند که در هوای خوش شیراز این فاصله کوتاه را پیاده بپیمایند.

دانشسرای عشایری درست در میان این فاصلهٔ کوتاه قرار داشت. چادرهای سفید، پرچم‌های برافراشتهٔ دبستان‌ها و قیل و قال اطفال و دانش‌آموزان حضرات را به درون دانشسرا کشانده بود.

مدیرکل فارس بی‌مهری کرده، مرا از عزیمت و ورود وزیر آگاه نساخته بود.

با ورود وزیر و همراهان شور و هیجان دانش‌آموزان دو چندان شد. هلهله درگرفت، کودکی، بی‌آنکه از کسی اجازه بگیرد به پیشواز هیئت دوید و فریاد کشید:

وَه چه خوب آمدی صفا کردی

چه عجب شد که یاد ما کردی!

قرائت این شعر به عنوان خیرمقدم یکی از راه و رسم‌های دبستان‌های

ایلی بود.

به زودی آزمایش‌ها و نمایش‌های کودکان آغاز گشت. غوغائی بر پا کردند. برای رسیدن به تخته سیاه قدم برنمی‌داشتند. پرواز می‌کردند. برای جواب به پرسش‌ها آرام و قرار نداشتند. خط عده‌ای از آنان انسان را به یاد خطاطان می‌انداخت. کلمات را با نقطه‌های قشنگ می‌آراستند، نقطه‌هائی به شکل لوزی‌های منظّم. قرائت اشعار و متون کتاب‌های فارسی فصیح و ادیبانه بود. لغت مشکلی در کتاب‌ها نبود که بچه‌ها نه فقط معنی بلکه مشتقات و هم‌خانواده‌های آنها را ندانند. عملیات حساب سریع و سحرآسا بود. ضرب‌های چند رقمی به دست کودکان کلاس دوم به یک چشم برهم زدن صورت می‌گرفت. به نوآموزی ارقامی داده شد که جمع کند. برآشفت که اینها کم و کوچک است و آنگاه خود ارقامی درشت بر آنها افزود و عمل کرد.

ترسیم اشکال هندسی و تصاویر علوم طبیعی بوسیلهٔ دانش‌آموزان کلاس‌های بالا تعجّب همه را برانگیخت. کنفرانس‌ها، مشاعره‌ها و نمایش‌های کوتاه آنان، برگرفته از کتاب‌های درسی دور از انتظار بود. ولی روحیهٔ شاد و خرسند و بی‌پروائی دانش‌آموزان بود که حتی بیش از پیشرفت‌های درسی، وزیر و اعضای هیئت را مجذوب کرد. از من دراین باره توضیح خواستند. عبارتی را که بر مقوائی سفید، آویخته از آستر کرباسی بکی از چادرها نوشته شده بود برایشان خواندم:

«طلای شهامت را با پشیز سواد مبادله نکنیم.»

و آنگاه گفتم:

«شهامت و شجاعت از خصائص ذاتی مردم عشایر است. اعتقاد ما این است که آموزگاران عشایری از هر نوع توبیخ، تنبیه و حتی سرزنش و ملامت اطفال بپرهیزند تا

به این گوهر گرانبها که سرچشمهٔ سجایای اخلاقی است لطمه‌ای نرسد.»

«بدیهی است که چنین رویه و شیوه‌ای می‌تواند، گاهی مایهٔ بی‌نظمی شود ولی ما این بی‌نظمی را بر اطاعت‌های جبن‌آمیز و سکوت‌های غم‌انگیز کلاس‌ها ترجیح می‌دهیم. راهنمایان تعلیماتی ما دستور دارند که پیش از اوضاع و احوال درسی در خصوص نشاط و روحیهٔ اطفال گزارش دهند.

برما به تجربه ثابت شده است که آموزگاران کم حوصله‌ای که دور از چشم ما راه انضباط خشک را انتخاب می‌کنند از دیگران عقب می‌مانند».

* * *

کار به درازا کشید. شاگردان اصرار می‌کردند که به هنرنمائی‌های خود ادامه دهند. لیکن وقت تنگ بود.

یکی از آموزگاران به زحمت توانست اجازهٔ اجرای نمایش کوتاهی را بگیرد. دانش‌آموزی در قیافهٔ چوپانکی ژولیده موی و سراسیمه به میدان آمد و در جستجوی خداوند رو به آسمان کرد و نالید:

تو کجائی تا شوم من چاکرت
چارُقت دوزم کنم شانه سرت
وقت خواب آید بروبم جایکت
دستکت بوسم بمالم پایکت.

دانش‌آموزی دیگر، عصا در دست، رِدا بر دوش و دستار بر سر در نقش کلیم‌اله ظاهر شد و چوپان را به تندی ملامت کرد و از اینهمه جسارت به ساحت خداوند بر حذر داشت.

همین که چوپانک ساده دل از گفته‌های خود پشیمان و پریشان شد و راه بیابان در پیش گرفت. ندائی آسمانی از درون یکی از چادرها خطاب به موسی

طنین انداخت:

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را چراکردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی

کلیم اله در پی چوپان دوید. او را یافت و به او گفت:

هیچ آدابی و تربیتی مجوی
هر چه می‌خواهد دل تنگت بگوی!

* * *

نمایش پایان یافت. ماشین‌ها رسیدند و وزیر و همراهانش را از ما جدا کردند. هنگام خداحافظی یکی از همراهان به صدای بلند خطاب به بدرقه کنندگان گفت:

«از دیدار بسیاری از باغ‌ها باز ماندیم ولی آموزشگاه شما از همهٔ باغ‌ها پرگل‌تر و با صفاتر بود.»

* * *

ادارهٔ آموزش و پرورش فارس در روز دوم یا سوم اقامت هیئت در شیراز سالن وسیع دبیرستان نمازی را آراسته و گروه کثیری از فرهنگیان شهر را برای استماع بیانات وزیر دعوت کرده بود. من و چند نفر از همکارانم نیز در گوشه‌ای از این اجتماع بزرگ جای گرفته بودیم.

پس از افتتاح جلسه و سخنرانی یکی از دبیران صاحب نام وزیر آموزش و پرورش پشت میز خطابه رفت. گفتارش آموزنده و هشیار دهنده بود و هنوز به پایان کلام نرسیده بود که با محبّت و التفاتی خاص نام مرا برد و خطاب به

جمعیت گفت: «شما در میان خود در فارس چنین نمونه و الگوی ارزنده‌ای دارید. همه باید از اینهمه مجاهدت و فداکاری سرمشق بگیرند....»

خدا را شکر کردم و به این فکر افتادم که از چنین فرصت طلائی بهره‌برداری کنم.

گرفتاری‌های مالی دستگاه ما به یاری یاران سازمان برنامه از میان رفته بود ولی مشکلات اداری بر سر جای خود مانده بود. مدیر کل‌های فارس و معاونان آنان حق و وظیفهٔ نظارت و دخالت در کارهای مرا داشتند. عده‌ای از آنان سعهٔ صدر داشتند، اهل گذشت و تسامح بودند و نافرمانی‌های اجتناب ناپذیرم را نادیده می‌گرفتند ولی گروهی دیگر کوته‌نظری می‌کردند و باعث رکود کارها می‌شدند. اینها عاشق موبموی مقررات بودند و من در کار استثنائی خودم راهی جز گریزهای اتفاقی از مقررات دست و پاگیر نداشتم. بسیاری از آئین‌نامه‌ها و بخشنامه‌ها با اوضاع مدارس سیار ایلی غیر قابل انطباق بود. شمار دبستان‌های عشایری به مرز هزار رسیده بود. درسال‌های نخستین همهٔ این مدارس را می‌دیدم ولی با افزایش آنها از عهدهٔ کار و دیدار بر نمی‌آمدم. برای حل مشکل تنی چند از معلمان فداکار و مجرّب را برگزیدم تا با عنوان راهنمای تعلیماتی دستم را بگیرند و کمک کنند.

مدیرکل وقت جانم را به لب رساند که راهنمای تعلیماتی باید لیسانس و پانزده سال سابقهٔ خدمت داشته باشد غافل از اینکه چنین کسی با احتساب دوران کودکی و سال‌های تحصیل و خدمت دورهٔ سربازی، شهرنشینی است چهل ساله که از عهدهٔ پیاده‌روی، یابو سواری، بیابانگردی و کوه‌پیمائی برنمی‌آید.

اشکالاتی از این قبیل فراوان بود و من برای پرهیز از ایراد و خرده‌گیری‌ها

بسیاری از امور را بی‌کسب اجازه انجام می‌دادم و به سرکشی و بی‌انضباطی متهم می‌شدم.

مردم عشایر پشتیبانم بودند. با زمامداران فارس روابط صمیمانه‌تری داشتم. دم و دستگاهم را کمک‌های بی‌دریغ سازمان برنامه رنگ و رونق چشمگیری داده بود. حضرات ناخشنود می‌شدند و سنگ در راهم می‌انداختند.

چاره‌ای جز جدائی و رهائی نداشتم. در انتظار فرصت بودم. تشویق و تجلیل وزیر چراغی بود سبز و روشن.

هفته‌ای پس از عزیمت وزیر عازم تهران شدم. به دفتر وزارت رفتم و اجازهٔ ملاقات خواستم.

مدیرکل دفتر مردی بود که با جثه‌ای کوچک پشت میزی بزرگ سنگر گرفته بود، میزی بزرگ پوشیده از تلفن‌های رنگارنگ، گلدان پرگل، ادوات بلوری و فلزی تحریر و تصاویر قاب گرفتهٔ بزرگان، سنگری غیرقابل تسخیر. ملاقاتم را به دو هفتهٔ بعد موکول کرد.

گفتم که از شیراز آمده‌ام، چاره‌ای جز بازگشت سریع ندارم و اضافه کردم که در بازدید اخیر از فارس مورد محبت خاص قرار گرفته‌ام. فایده نداشت. نفس گرمم بر آهن سردش اثری نبخشید.

در گفتگوهایش نه فقط زبان و دهان بلکه همهٔ اعضای بدن را به خدمت می‌گرفت. بدون همکاری سر و دست و چشم و ابرو کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند. با دست راست عده‌ای از منتظران ملاقات را که در سمت چپ نشسته بودند نشان داد و با دست چپ گروهی دیگر را که در سمت راست بودند و گفت: همهٔ این خانم‌ها و آقایان از دو هفته پیش وقت گرفته‌اند و هنوز به دیدار وزیر

موفق نشده‌اند.

ناتوان شدم. به یک موعد پنج روزه تن در دادم. نپذیرفت. چارهٔ دیگری نبود. درخواست کردم که اجازه دهد بر صندلی کوچکی که در کنارش بود بنشینم و پیام مختصری را که دارم بگویم تا سر فرصت تقدیم مقام وزارت کند. صندلی کوچک در دو قدمی مدخل اطاق وزیر بود. قبول کرد. نشستم و پیام بی‌سر و تهی را آغاز کردم و در انتظار خروج ملاقات کنندهٔ قبلی ماندم.

هنوز در میانهٔ پیام بودم که در باز شد و مرد محترمی بیرون آمد. مهلت ندادم و با سرعت به سوی اطاق وزیر حرکت کردم. مدیرکل هاج و واج شد. خواست جلوگیری کند. نتوانست. پشت کُتم را گرفت که برگرداند. دیر شده بود. سر و سینهٔ من در اطاق وزیر بود. سلام بلندی کردم و جواب گرم و مهربانی گرفتم. همینکه جواب گرم و مهربان وزیر را شنید کُتم را رها کرد.

* * *

محبت‌ها و مهربانی‌های وزیر حد و حصر نداشت. دستور چای و شیرینی داد و گفت از خدمات و زحمات شما بی‌خبر نبودم ولی گمان نمی‌کردم که کارتان به چنین سطح درخشانی رسیده است و سرانجام پرسید که آیا برای کاری به تهران آمده‌ام؟

نفسم را تازه کردم و گفتم:

نمی‌خواهم جنابعالی را از این همه لطف که فرموده‌اید و می‌فرمائید پشیمان کنم. برای امر واجبی به تهران آمده‌ام. برای پاداش، نشان، جایزه و اضافه حقوق نیامده‌ام. سن و سالم در حدود سن و سال اغلب مدیران کل است. سواد مختصرم کمتر از هیچیک از آنان نیست و خدماتم باحتمال قوی بیش از همهٔ آنهاست. با این حال برای آنکه مدیرکل شوم به تهران نیامده‌ام،

لیکن آمده‌ام که مرا از دست مدیرکل‌های فارس و اعوان و انصارشان نجات بخشید و سپس شمّه‌ای از گرفتاری‌ها و خرده‌گیری‌ها، حسادت‌ها و تنگ نظری‌ها را بیان کردم. داستان اختلاف بر سر انتخاب راهنمایات تعلیماتی یکی از آنها بود و افزودم که مرا حتی از عزیمت جنابعالی به شیراز آگاه نکرده بودند و فقط لطف خداوند و بخت بیدار بچه‌های عشایر بود که شما را در روز تعطیل به دیدار آموزشگاه ما آورد.

* * *

به اندیشه فرو رفت و در صدد چاره‌جوئی برآمد. مدیرکل کارگزینی را احضار کرد و نظرش را دراین‌باره جویا شد. این مدیر که از کمّ و کیف فعالیت‌های من در طول سال‌های بسیار آگاه بود آنقدر ستایش و مبالغه کرد که شرمنده‌ام ساخت و آنگاه برای حل مشکل پیشنهاد نمود که ادارهٔ کل آموزش عشایر در تهران تأسیس شود و من در رأس آن قرار گیرم و نظائر مدارس فارس و بویراحمد را در سایر نقاط عشایرنشین کشور نیز به وجود آورم.

وزیر موافقت کرد ولی من نمی‌توانستم این پیشنهاد محبت‌آمیز را بپذیرم و گفتم انتخاب چنین راهی به آموزش عشایر فارس که هم اکنون دستگاه مجهز و بزرگی است لطمهٔ شدید می‌زند و استدلال کردم که انتقال این دستگاه با آنهمه تجهیزات، با آن همه دبیر و راهنما و آموزگار و کارمند، با تأسیسات دانشسرا، دبیرستان و سایر رشته‌های وابسته نه فقط زیان‌بخش بلکه غیر ممکن است و من برای ارتقای مقام خودم راضی به قبول چنین راه‌حلی نیستم وانگهی مدت‌هاست در خصوص معایب تمرکز امور در پایتخت و ضرورت عدم تمرکز بحث و گفتگو می‌شود. چه عیبی دارد که

وزارت آموزش و پرورش پیشاهنگ این حرکت و تحوّل باشد؟

مدیرکل کارگزینی شخصیت شایسته و گره‌گشایی بود. استدلال مرا پذیرفت و این بار پیشنهاد کرد که ادارهٔ مرکزی آموزش عشایر در شیراز تشکیل یابد به شرط آنکه من سریعاً دست به کار شوم و قول بدهم که چادرهای مدارس عشایری را بزودی در سایر مناطق عشایرنشین کشور نیز برپا کنم.

وزیر موافقت کرد. من هم با میل و افتخار پذیرفتم. قول دادم و به قولم وفا کردم.

این چنین بود که ادارهٔ مرکزی آموزش عشایر در خارج از پایتخت، در شهر شیراز پا به عرصهٔ وجود نهاد.





پرهیز از میز

تقدیم به فرهنگی بزرگوار
و دوست وفادارم، خلیل مؤمنی.

پس از آنکه کاغذ مدیریّت آموزش عشایر به دستم رسید و از چنگ دخالت‌های بیجای مدعیان فرهنگی شیراز آسوده شدم، با دشواری‌های تازه‌ای روبرو گشتم.

کارم در فارس و بویراحمد آسان بود. خاک اقلیم فارس بوسه‌گاه دیرینم بود. دشت‌ها و چمن‌هایش را وجب به وجب می‌شناختم. با درخت‌ها و جنگل‌هایش آشنا بودم. کوه‌های سربلندش را از قلّه تا دامن زیر پا نهاده بودم.

در طول سالیان دراز و با رفت و آمدهای بی‌شمار پیوندی پایدار بین من و عشایر این دیار به وجود آمده بود. پیران قبایل فارس و بویراحمد شبیه به پدر و مادرم بودند و بی‌بی‌ها و کدبانوها مهربان‌تر از خواهر و مادر. کلبه‌ای و سیه چادری نبود که گرم‌تر و پذیراتر از خانه‌ام نبود.

من در کار دشوار خود از حمایت این عزیزان برخوردار بودم ولی اکنون پا را از گلیم فراتر گذاشته بودم و چاره‌ای جز آن نداشتم که به سرزمین‌های دور

بروم و با مردمی ناشناس درآمیزم.

بزرگان فرهنگی تهران در این امید بودند که من آموزشگاه‌هائی نظیر آنچه که در فارس داشتم در همه جا برپا سازم. امید کم و کوچکی نبود. صعود به چنان قلّهٔ مِه‌آلود دشوار بود.

دست به کار شدم. دشواری اوّلم افزایش سریع دانش‌آموزان دانشسرای عشایری بود. دانشسرای پیشین گنجایش این افزایش را نداشت. تهیهٔ زمین در شیراز ممکن نبود. در بیرون شیراز هم مدعی بهانه‌جوی سخت‌گیری به نام منابع طبیعی قد عَلَم کرده بود.

چاره‌ای نماند. با زحمت و مشقت و با استقبال تعقیب و تهمت دشتی دلکش را در چند فرسنگی شمال شهر، درست در کنار چراگاه آهوها در اختیار گرفتم و به ایجاد شهرکی مجهّز برای تربیت معلم عشایری توفیق یافتم، شهرکی که با تأسیسات آموزشی و ورزشی فراوان، می‌توانست بیش از هزار داوطلب آموزگاری را در خود جای دهد.

دشواری دیگری که پیش روی داشتم، تشکیلات اداری بود، تشکیلاتی که من از آن در بیم و هراس بودم. من از همان آغاز کارم در فارس و بویراحمد از پشت میزنشینی بیزار بودم و دفتر سالاری را آفت سهمگین اجتماعی مملکت می‌دانستم و به دستگاه‌های تعلیم و تربیت ایراد می‌گرفتم که با تهیّه و تدارک تصدیق‌های میان تهی، بسیاری از جوانان را به جای کارهای تولیدی به سوی پشت میز نشینی هدایت می‌کنند و اکنون داشتم به همان دامی می‌افتادم که از آن گریزان بودم. من امور آموزشی و اداری بیش از دوهزار دبستان عشایری را فقط با عدهٔ معدودی کارمند و دفتردار اداره می‌کردم و در هیچیک از مراکز عمدهٔ عشایری، از قبیل فیروزآباد، یاسوج،

نورآباد، کازرون، فسا و سمیرم دم و دستگاهی و دفتر و دستکی نداشتم.

میزان انزجار و وحشتم از دفتر سالاری چنان بود که نه تنها برای دبستان‌های سیّار بلکه برای مدارس عشایر اسکان یافته و آنهائی که در سرمای سخت زمستان به اطاق‌های آجری و گِلی پناه می‌بردند از تهیهٔ میز احتراز می‌کردم.

مدارس عشایری مملّو از وسایل کار و ملزومات آموزشی بود: چادر، زیلو، تخته سیاه، گچ سفید، کرهٔ جغرافیائی، نقشه‌های ایران و جهان، چراغ‌های توری و علاءالدین، صندلی تاشو، جعبهٔ فلزی علوم و انواع کتاب‌ها و مجلّات آموزشی.

در میان این همه وسائل گوناگون و اقلام متنوّع تنها یک قلم بود که مفقود بود و آن میز بود. به نشانهٔ بیزاری از پشت میزنشینی خرید و تهیهٔ میز ممنوع بود.

* * *

بسیاری از صاحب نظران و دوستان اندرزم می‌دادند که در اندیشهٔ ایجاد تشکیلات فراگیر اداری باشم. این حضرات خیال می‌کردند که یک ادارهٔ کل مرکزی نمی‌تواند بی‌کمک ادارات تابعه در استان‌ها و شهرستانها وظائف خود را انجام دهد.

من نظری غیر از این داشتم و می‌پنداشتم که باید از تقلید راه و رسم‌های متداول بپرهیزم. دربارهٔ مؤسسات بزرگ، پیچیده و عمومی کشور استدلال صاحب نظران و دوستانم پذیرفتنی بود، لیکن در مورد برنامه‌هائی مثل آموزش عشایر اندیشهٔ من پذیرفتنی‌تر بود.

قبول یا ردّ یکی از این دو نظر را موکول به دیدارهایم از همهٔ عشایر در همهٔ

مناطق عشایرنشین کشور کردم و راه سفرهای دور و درازی را در پیش گرفتم.

عاشق سفر بودم. سفر برای من مثل آب بود برای ماهی. من از سفرهایم و در سفرهایم درس می‌آموختم. در سفرم به کردستان و با مطالعهٔ اوضاع و احوال آن سامان درس تازه‌ای آموختم.

هنگامی که از شهر بانه که در آن ایام شهرکی بیش نبود می‌گذشتم، در خیابانی خلوت و بی‌رفت و آمد، تابلو بزرگ و سفیدی را دیدم که بر آن با خط نستعلیق سیاه نوشته شده بود: ادارهٔ فرهنگ و هنر بانه! اداره‌ای بود با عمارتی آجری و قشنگ. نگاهی به درون عمارت نشانم داد که تنی چند از کارمندان مشغول رتق و فتق امورند. به حیرت افتادم که شهرک بانه چه دارد که چنین ادارهٔ فرهنگ و هنری دارد!

درگشت و گذارم به شهرک‌های سقز، مریوان، بیجار و غُروه دریافتم که هیچیک از آنها از همسایهٔ خود، بانه، عقب نیفتاده‌اند و همه‌شان ادارهٔ فرهنگ و هنر دارند.

به سنندج، که مرکز استان بود و حتی مهمانخانه‌ای قابل اقامت نداشت رسیدم و با بساط پر رونق ادارهٔ کل فرهنگ و هنر کردستان آشنا شدم. ادارهٔ کلی بود که دو ادارهٔ دیگر را در آغوش خود یدک می‌کشید: ادارهٔ امور ادبی، تئاتر و نگارش و ادارهٔ باستانشناسی، فرهنگ عامه و موزه‌ها.

به پرس و جو پرداختم و دانستم که این ادارهٔ کل، بدون احتساب خدمتگزار، راننده و دربان با عده‌ای در حدود یکصد کارمند، امور هنری استان را سروصورت می‌دهد.

به سفرهای خود ادامه دادم. در اغلب ایالات و ولایات، اوضاع و احوال بر همین منوال بود. سیل خروشان دفترداران، کارمندان، کارگزینان، کارپردازان

و آمارگران عرصه را بر خودشان و بر مردم تنگ کرده بود.

* * *

پس از این سفرها و دیدارها با انصراف کامل از کاغذبازی و دفترسالاری به شیراز بازگشتم. از تأسیس ادارات آموزش عشایر در مراکز استان‌ها و دفاتر کوچکتر در شهرستان‌های عشایرنشین خودداری کردم و انجام کارها را به راهنمایان زحمت کشیده و تربیت یافتهٔ عشایری سپردم. این راهنمایان مردان سردوگرم چشیده‌ای بودند که پس از موفقیت‌های درخشان آموزشی به این مقام و عنوان دست یافته بودند.

این عزیزان موظف شدند که هر یک با ماشینی مجهز و راننده‌ای ماهر سه هفته از ماه را در محل کار خود به سر برند و هفتهٔ چهارم را به شیراز بیایند، گزارشی دهند و نفسی تازه کنند.

* * *

پیشرفت کارها در مناطق عشایری خارج از فارس حتی از خود فارس هم بهتر و بالاتر شد. کثرت مراجعات عده‌ای از استانداران، فرمانداران و مدیران آموزش و پرورش برای افزایش دبستان‌های عشایری عاجز کننده بود. (نامهٔ استاندار بلوچستان را در پایان همین مقاله به چاپ می‌رسانم.)

فرمانداران بیجار کردستان و سوسنگرد خوزستان نورچشمان خود را با قبول زحمت به دبستان‌های عشایری فرستادند و کار به جائی رسید که مدیرکل رشید و بی‌پروای آموزش و پرورش لرستان تعلیم و تدریس فرزند خود را به یک دبستان عشایری سپرد.

* * *

خوانندهٔ این کتاب می‌داند که یکی از فوت و فن‌های شوق‌انگیز آموزش

عشایر برپا داشتن اردوهای تعلیماتی سالیانه در مراکز ایلی بود.

در این اجتماعات تربیتی و فرهنگی دانش‌آموزان و آموزگاران هر ایل در سینهٔ کوهی، دامن دشتی یا کنار جنگلی دور هم جمع می‌شدند و به رقابت‌ها و مسابقه‌های درسی و هنری می‌پرداختند.

گروهی از ناباوران گمان می‌کردند که برپا داشتن چنین گردهمائی‌ها در مسافات بعید و دور افتادهٔ کشور میّسر نیست. چنین نبود.

دو سه سالی بیش نگذشت که این مجامع سالیانهٔ فرهنگی در همه جای کشور تشکیل یافت، از پیرانشهر و سبلان تا ایرانشهر و تفتان، از کوهرنگ بختیاری تا ارتفاعات لرستان، از بیابان‌های کرمان تا بیستون کرمانشاهان.

اردوی تعلیماتی کردستان یکی از با شکوه‌ترین آنها بود. من در همهٔ این اردوها شرکت می‌کردم و بخصوص برای دیدار پیشرفت‌های بچه کردها سر از پا نمی‌شناختم. من به این قوم و قبیلهٔ اصیل و غرورآفرین ایرانی علاقهٔ زیادی داشتم.

* * *

آخرین ایام بهار بود. اردو در فاصلهٔ بین سنندج و سقّز در دشتی مخمل پوش و در کنار چشمه‌ای زلال استقرار یافته بود. سی تا چهل چادر کوچک و سفید دبستانی پیرامون چادری بزرگ و سبز که جایگاه آزمایش‌ها و نمایش‌ها بود حلقه زده بود. نسیم جانبخشی پرچم‌های سه رنگ را بر دیرک چادرها تکان می‌داد.

با ورود من فریاد شادی و هلهلهٔ بچه‌ها با آن قیافه‌های روشن در لباس‌های جشن، جامه‌های بلند و سفید، عرق چین‌های پیچیده در دستمال‌های کلاغی به آسمان رفت.

قلم و زبانم از وصف آنهمه مهر و محبت عاجز است و از وصف پیشرفت‌های درسی و هنری بچه‌ها عاجزتر.

شبی شادی بخش در میان آموزگاران و گردانندگان اردو به سر آمد. شبی بود روشن‌تر از روز. به چادری که برایم فراهم کرده بودند رفتم و به استراحت پرداختم.

بامداد روز دوم، هنوز آفتاب نتابیده بود که با سروصدای کودکان بیدار شدم و پس از صرف صبحانه به سوی سراپردهٔ آزمایش و نمایش روان گشتم. جای سوزن انداختن نبود. سراپردهٔ بزرگ و جادار مالامال بود از شاگردان رنگین پوش دبستان‌ها. همه در انتظار بودند. چندین تختهٔ سیاه جلو جایگاه نصب شده و به پای هر یک انبوهی گچ سفید ریخته بود.

مربی کم نظیر آموزش عشایری، جهانگیر شهبازی عنان کارها را در اختیار داشت. هر یک از آموزگاران را به نوبت صدا می‌زد تا با شاگردان خود به میدان بیایند و هنر نمائی کنند. خسته نمی‌شد. می‌پرسید. پاسخ می‌خواست. حسن‌های فراوان اطفال را می‌ستود. عیب‌های اندکشان را می‌گرفت. نوآوری و ریزه‌کاری‌ها را یادداشت می‌کرد و به همهٔ آموزگاران هم می‌سپرد که یادداشت کنند.

من تماشاگری بیش نبودم و فقط گاهگاهی احسنت و آفرینی می‌گفتم. از نتایج آزمایش‌ها آنقدر شاد شدم که بر ورقه‌ای کوچک چند سطری نوشتم و به دست یکی از رانندگان دادم تا به سنندج برود و به شیراز مخابره کند:

شیراز، تربیت معلم عشایری، آقای مصطفوی رئیس تربیت معلم،

در اردوی کردستانم. دست پروردگان شما و دبیران عزیزتان در این گوشهٔ دور افتادهٔ کشور غوغائی به پا کرده‌اند. عقربک زمان به عقب برگشته است. به

جای پیری رو به سوی جوانی می‌روم. شاگردان شما جهت حرکت عمرم را عوض کرده‌اند. موهای سپید شقیقه‌هایم به سیاهی می‌گرایند. درود و سپاس مرا بپذیرید. محمد.

ساعتی بعد پیکی از راه رسید و خبر آورد که استاندار کردستان با چندتن از مهمانان خود به دیدار اردو می‌آیند. خوشوقت شدم. آمدند، به استقبالشان رفتم و همه را به سالن سیّار امتحانات هدایت کردم. جمعیت انبوه شاگردان و آموزگاران با فریادهای شادی مقدمشان راگرامی داشتند.

امتحانات اطفال ادامه یافت:

خردسالان دبستان‌ها با انگشتان کوچک خود تخته سیاه‌ها را آراستند. واژه‌های دشوار را به آسانی و زیبائی می‌نوشتند و به صدای بلند می‌خواندند.

یکی از ویژگیهای مدارس عشایری عملیات بسیار سریع حساب بود. نوباوگان جمع‌ها و تفریق‌ها را، با ارقام درشت به یک چشم برهم زدن انجام می‌دادند. سروده‌های سادهٔ فارسی کودکانی که هنوز لهجهٔ شیرین کردی داشتند دل‌ها را می‌ربود.

شاگردان کلاس‌های بالا با ترسیم اشکال هندسی، نقشه‌های جغرافیائی و صاویر علوم، حیرت استاندار و مهمانانش را دو چندان کرد. مهارت نوجوانان در قرائت اشعار و متون کتاب‌ها در حدی بود که بینندگان و شنوندگان آنچه را که می‌دیدند و می‌شنیدند باور نمی‌کردند، لیکن چیزی که بیش از همهٔ این پیشرفت‌های درسی مایهٔ غرور و افتخار بود حضور سه دختر آموزگار بود که با لباس‌های محلّی عشایر فارس در جمع آموزگاران می‌درخشیدند.

این دختران از فارس به کردستان آمده بودند تا نور چشمان کُردشان را با سواد کنند. آنان، دور از خانه و خانواده، در سه نقطهٔ مرزی ایران و عراق،

نقاطی که بی‌خطر نبودند وظیفهٔ انسانی و ملّی خود را انجام داده بودند. دبستان‌هایشان در ردیف دبستان‌های ممتاز و برنده بود.

* * *

از استاندار و مهمانانش که مسافتی را با ماشین پیموده و مدتی را در چادر امتحانات به سر آورده بودند دعوت کردم که برای پذیرائی مختصر و استراحتی کوتاه به چادر کوچکی که مهمانسرای اردو بود قدم بگذارند و رفع خستگی کنند.

در چادر مهمانسرا گفتگوی بسیار داشتیم. مهمانان در تمجید و تحسین معلمان و دانش‌آموزان نوبت را از یکدیگر می‌گرفتند. پرسش‌های زیاد داشتند و من هم که مستمعین مشتاق را دوست می‌دارم جواب‌هایشان را می‌دادم.

استاندار هم خاموش نبود. مهر می‌ورزید و محبّت می‌کرد ولی ضمن بیانات تجلیل آمیزش عباراتی بر زبان آورد که مایهٔ تعجب من شد. او خطاب به من گفت: «برنامه‌های شما را بی‌اندازه دوست می‌دارم و پیوسته خواهش کرده‌ام و می‌کنم که بر شمار این دبستان‌ها و آموزگاران در کردستان بیفزائید، لیکن ایراد و انتقادی هم دارم. در کار بزرگتان عیب کوچکی دارید. نمی‌توانم نگویم.» پرسیدم آن عیب چیست؟

گفت: «شما با اینهم فعالیت و موفقیّت باید اداره‌ای در مراکز استان‌ها داشته باشید. شما مدیر یک سازمان مهم تربیتی در کشور هستید و درست نیست که چنین سازمانی اداراتی در مناطق و استان‌های عشایرنشین ایجاد نکند.»

چاره‌ای جز پاسخ صریح نداشتم و پس از شرح کوتاهی دربارهٔ عقاید و

مشاهداتم در استان‌های مختلف و از جمله کردستان به عرض رساندم:

«اگر ما اداره‌ای در شهر سنندج تأسیس کرده بودیم و طبعاً چنین اداره‌ای ادارات کوچکتری هم در شهرستان‌های کردستان دائر می‌کرد امروز حتی یکی از مدارس موفقی راکه ملاحظه فرمودید نداشتیم و اضافه کردم که یکی از علل و عوامل موثر توفیق ما این بوده است که از پشت میزنشینی گریزان بوده‌ایم و از میز پرهیز کرده‌ایم.!»

از فرمانداری‌ها و استان‌های عشایرنشین کشور تقاضاهای بسیار برای افزایش شمار آموزگاران ایلی می‌رسید برای نمونه نامه و تقاضای استانداری سیستان و بلوچستان را در اینجا می‌آورم.

تاریخ: ۱۳۵۲/۱۲/۳

جناب آقای محمدبهمن بیگی، مدیر کل آموزش عشایر ایران:

فرصتی بود، در مسافرتی که به داخله بلوچستان در ماه پیش داشتم، از نزدیک در چند نقطه، از مدارس عشایری که به همت جناب عالی در این گوشه دور افتادهٔ کشور دایر شده‌اند، بازدید و از نحوهٔ تعلیم و تدریس و یادگیری دانش‌آموزان باخبر گردم.

قبل از هر چیز لازم می‌دانم به جناب عالی تبریک بگویم و از درگاه احدیت آرزوی موفقیت بیشتری برایتان بنمایم.

پیشرفت کودکان نوآموز، در شرایط بسیار نامساعد از نظر فیزیکی و روحی در مدارس عشایری، به قدری اعجاب‌انگیز و غیرمنتظره بود که برایم باورکردنی نبود. مخصوصاً به ارزش این طررز تعلیم، وقتی می‌توانستم پی ببرم که نظیر همان کودکان، از همان قوم و عشیره، با همان شرایط زندگی را در مدارس عادی اداره آموزش و پرورش محل می‌سنجیدم.

آموزگاران تربیت شده در دانش‌سرای عشایری شما، مهمترین رمز این موفقیت هستند. آنها دارای آنچنان ایمان به کار عشق به انجام وظیفه هستند، که هر چوب‌تری را مشتعل می‌سازند و گرمی ایجاد می‌نمایند. این جوانان به الهام از آنچه که در آنجا یادگرفته‌اند، با نهایت صمیمیت و علاقه و

شور و ذوق، می‌خواهند، آنچه را یادگرفته‌اند، یاد بدهند؛ بدون این که تمنا و تقاضایی شخصی داشته باشند.

پیشنهاد من به دولت، این خواهد بود که اولاً، در این استان که نود درصد دانش‌آموزان آن، از نهاد عشایری روستایی هستند، با چنین روشی مورد تعلیم قرار گیرند. شما توانسته‌اید با ابداع و به کارگرفتن این روش، با حداقل وسایل، بدون ایجاد هزینه‌های سنگین معمول برای ساختمانها، که به علت عدم مراقبت و عدم تخصیص اعتبار، به صورت نیمه مخروبه و ویرانه درآمده‌اند، در محیط خود این مردم، چند برابر آنچه که در سایر مدارس، به کودکان می‌آموزند، یاد دهید.

علاوه بر جنبه آموزش، قسمت پرورش فکری و روحی این اطفال، بسیار ارزنده است. آن روحیهٔ ترس ـ عدم اعتماد به خود، حجب بی‌مورد که در اکثر کودکان دیده می‌شود، در اثر تعلیمات معلمین، رخت بربسته و به جای آن، اعتماد به نفس، حاضر جوابی (آمادگی)، و ادب، جانشین شده است و شک نیست، این روحیه در سازندگی اجتماع آینده، اثر قطعی خواهد داشت.

در خاتمه، بار دیگر توفیق بیشتر آن فرد خدمتگزار را خواستار و خواهشمندیم که در اولین فرصت، از این استان و کودکان پروردهٔ خود، بازدید فرمایید؛ تا شاید با تبادل نظر از نزدیک بتوانیم، موجبات توسعهٔ هر چه بیشتر این طرز آموزش و پرورش را، در این استان، با همکاریهای بسیار ارزندهٔ جناب عالی، فراهم آوریم.

عباسعلی منیعی

استاندار (سیستان و بلوچستان)

این مصاحبه، پس از انتشار کتاب «بخارای من، ایل من»
ده سال پیش انجام گرفته است



بخارای من، ایل من

گفتگوی مجله کلک با:

محمد بهمن بیگی نویسندهٔ «بخارای من، ایل من»

محمد بهمن بیگی ۷۰ ساله است! منتها به طور شگفتی جوان و امیدوار. طی دهها سال، نام او با آموزش و پرورش همراه بوده و یک بار هم در سال ۱۹۷۳ جایزهٔ بین‌المللی یونسکو را نصیب خود ساخته است. بی‌تردید خدمات او در تاریخ فرهنگ و تعلیم و تربیت کشور ما، به شایستگی، ثبت خواهد شد و اگر همعصران او قدرش را به درستی نشناخته‌اند و حقش را نخواسته یا نتوانسته‌اند ادا کنند. آیندگان بر نبوغ و قهرمانیش آفرین خواهند گفت. مردی که بر سه زبان انگلیسی، فرانسوی و آلمانی احاطه دارد و غالب آثار ادبی معروف جهان را به زبان اصل می‌خواند، سخت بومی است و زندگی و عشقش را نثار مردم سرزمینش کرده است. همچنان که نغز و روان می‌نویسد، بلیغ و سنجیده سخن می‌گوید، همراه با طنزی که ویژه او است و قصه‌هایش نیز از آن خالی نیست. به زبان و ادب فارسی، سختگیرانه، عشق می‌ورزد و «غلط»های نویسندگان آشفته‌اش می‌سازد. با هیچ یک از حرکتهای ادبی و هنری امروز ایران بیگانه نیست و هر حادثهٔ فرهنگی را با وسواس و دقت پی می‌گیرد. گفتگوی «کلک» با

نویسندهٔ «بخارای من، ایل من» فرصتی مغتنم و گرانبها است، هم از آن جهت که او را بهتر می‌شناسیم و هم بدان سبب که پاسخهای او نیز همچون پرسشهای ما صریح و بی‌پرده است.

● *آقای بهمن بیگی! سالها پیش مقدمهٔ شورانگیز و رمانتیک شما را بر «اشک معشوق» دکتر مهدی حمیدی شیرازی خواندیم. پس از آن، نام و زندگی شما همواره با آموزش عشایر عجین بوده است به دنبال فترتی چند ساله داستانهای شما به دوستان کتاب عرضه شد. انتشار «بخارای من، ایل من» بی‌شک حادثه‌ای بزرگ بود، نه تنها برای دوستداران ادب فارسی، از هر گروه: چه آنها که قلمی اینچنین زیبا و فصیح به وجدشان آورد و به حضور شکوهمند نثر فارسی امیدوارشان ساخت، چه آنها که آغاز و سرفصلی را در داستان نویسی امروز ایران سراغ می‌کردند و چه کسانی که نگران تأثیرپذیری مفرط نویسندگان ما از دیگران بودند حتی برای صاحب‌نظران و متخصصان علوم اجتماعی. قطعاً این سئوال در ذهن اغلب خوانندگان شما گذشته است که چرا این قدر دیر دست بکار شدید.*

▣ جواب سئوال شما را بنده، به اجمال، در مقدمهٔ کتاب نگاشته‌ام. در این مقدمه گفته‌ام که در دوران دبیرستان استعدادی در نویسندگی پیدا کردم که نوشتن مقدمهٔ دیوان حمیدی و انتشار کتاب «عرف و عادت در عشایر فارس»، احتمالاً، از همین استعداد حکایت می‌کرد. ولی شیفتگی عجیبی که بکار سوادآموزی در میان ایلات داشتم و توفیقی که در این راه نصیبم شد، سبب گشت که بخش بزرگی از عمرم را صرف آن کار کنم و تقریباً سی سال، بدون تغییر شغل، همین کار را ادامه دهم. وقتی نداشتم که بکار ادبی بپردازم و از این بابت پشیمان نیستم، زیرا تعداد ۱۰ هزار معلم تربیت کرده‌ام و از میان بچه‌های عشایر دبیران طراز اول، طبیبان حاذق و متخصص، قضات

دانشمند، مهندسان ماهر و صاحبان دیگر تخصص‌ها را پرورده‌ام. اگر افتخاری داشته باشم از این رهگذر است. زمانی که انقلاب ایران پیش آمد، مثل اغلب کسانی که در آن دستگاه عهده‌دار مشاغلی از این قبیل بودند، بازنشسته شدم. در دوران بازنشستگی، فیلم یاد هندوستان کرد و باز به سراغ نویسندگی رفتم که البته خیلی دیر بود. بهرحال توفیق پیدا کردم که این کتاب را بنویسم. دوستی داشتم در شیراز که الان در تهران است، بنام دکتر فرّخ سعیدی، که با آنکه جراح عالی قدری است، باسواد هم هست! اولین نوشته‌های اخیر من به تشویق او فراهم آمد که می‌گفت حرفهایت را بنویس. ناگفته نگذارم که جناب ایرج افشار، دانشمند بزرگوار، از مشوقان بزرگ من در این راه بودند، اولین داستان مرا (آل) در مجله «آینده» به چاپ رساندند وزان پس، آنقدر محبت و عنایت کردند و مرا تشویق نمودند که فکر می‌کنم اگر سماجت‌های ارشادگرانهٔ این بزرگوار نبود، شاید کتاب من به این زودیها آماده نمی‌شد. از حسن نظر شما هم ممنونم و خوشحالم که این کلمات را از شما می‌شنوم. یکی از افتخارات من این است که متقدّم و متجدّد به من لطف دارند، از یک سو استاد دکتر دبیر سیاقی و استاد انجوی شیرازی و از یک طرف احمدرضا احمدی!

● ***سئوالهایی پیرامون نحوهٔ نگارش داستانهایتان به ترتیب مطرح می‌کنیم که پاسخ شما حتما برای نویسندگان جوان ما نیز مفید خواهد بود: طرح اولیهٔ داستانهایتان چگونه شکل می‌گیرد؟***

▣ پاسخ صریح و متقنی نمی‌توانم بدهم، چون داستانها به اشکال گوناگونی نوشته شده. معمولاً موضوع داستان را در ذهن خویش می‌پرورم و با شخصیت‌ها و تیپ‌های آن تفاهم پیدا می‌کنم، بعد از محفوظات و خاطراتم

استفاده می‌کنم و با اندکی خیال پروری چیزی می‌نویسم. بیشتر به چیزهائی تکیه می‌کنم که بدانها اطمینان دارم و در واقع عنصر تخیل، وجه غالب در اینگونه نوشته‌های من نیست. می‌توانم ادعا کنم که هیچیک از داستانها نیست که صرفاً با خیال پدید آمده باشند، همهٔ آنها به مبانی واقعی یا شبه واقعی تکیه دارند.

● *چه اوقاتی از شبانه روز را صرف نوشتن داستان‌ها می‌کنید؟*

▣ غالب داستانها را صبح‌ها تا قبل از ظهر نوشته‌ام. لازم است بگویم که من گرفتار تدریس و رسیدگی به درس بچه‌هایم بوده‌ام و ناچار می‌شدم که برای رفع نقایص درسی آنها تلاش کنم. وقتی که برای من می‌ماند و بهترین زمان برای نوشتن بود، موقعی بود که بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند.

● *نوشتن هر داستان معمولاً چقدر طول می‌کشد؟*

▣ بعضی از این داستانها خیلی سریع نوشته شده‌اند، مثل «آل» و «تصدیق»، ولی برای بعضی از آنها گرفتار درنگ شده‌ام میزان وقتی که برای این داستانها صرف شده، یکسان نیست. «آل» و «ملا بهرام» را در دو روز تمام کردم ولی نوشتن «ایمور» و «ایلخانی» هفته‌ها بطول انجامید، چون پی در پی نگارش آنها را تجدید می‌کردم. مطمئن باشید که بنده از این رهگذر نمی‌خواهم افاده کنم!

● *آیا موقع نوشتن باید تنها و در محیط ساکت باشید؟*

▣ شک نیست که باید تنها و در محیطی ساکت باشم.

● *داستان را چگونه نام‌گذاری می‌کنید؟*

▣ پس از آنکه داستان را به پایان رساندم، از میان عبارات و کلمات داستان نام آنرا انتخاب می‌کنم.

● ***اولین کسی که داستان را می‌خواند و یا برایش می‌خوانید کیست؟***

▣ دلم می‌خواهد برای کسانی که به ذوق و آگاهیشان بیشتر وثوق دارم و از دوستان من‌اند، بخوانم که معمولاً در دسترس من نیستند، بنابراین برای دختر بزرگم (خجسته) که پزشک و بچّهٔ با ذوقی است می‌خوانم. او این داستانهایم را دوست دارد و گاهی انتقادهایی هم می‌کند.

● ***آیا نمونه‌های چاپی را خودتان می‌بینید و اصلاح می‌کنید؟ آخر رسم الخط در کتاب یکسان نیست. علامت‌گذاری‌ها به تناسب وکافی نیست...***

▣ در این مورد دخالتی نمی‌کنم و ناشر کتاب، ویراستار دارد که مسایلی مثل علامت‌گذاری بعهده اوست و البته حتی یک کلمه در متن، کم یا زیاد نمی‌کند. بهرحال خودم ناراضی نیستم.

● ***تاریخ نگارش داستانها مشخص نیست. چرا در ابتدا یا انتهای آنها تاریخ نگذاشته‌اید؟***

▣ لازم نمی‌دیدم. همهٔ این داستانها، پشت سر هم، در طول ۳ـ۴ سال نوشته شده. من از سر تفنّن می‌نوشتم و بنابراین گرفتار اینگونه تکلّفها نبودم.

● ***کدام یک از داستان‌ها را خودتان بیشتر می‌پسندید و دوست دارید؟***

▣ بنده خود را در صف نویسندگان قلمداد نمی‌کنم ولی در همین حد ضعیف هم معتقدم که هر نویسنده‌ای نوشته‌هایش را خیلی خودخواهانه دوست دارد، به فرزندانش می‌ماند و در صورت ترجیح یکی بر دیگری، احساس گناه می‌کند. اگر مجبورم کنید انتخاب کنم، باید بگویم که «ایمور» بیش از بقیهٔ داستانها به دلم می‌نشیند. شاید چون به خودم مربوط‌تر است، نمی‌دانم.

● *تا چه حد به آراء و عقاید خوانندگان آثارتان اهمیت می‌دهید؟*

▣ خیلی زیاد. عقاید کسانی که به دقت و نظرشان اطمینان دارم، برایم محترم است. همین که احساس کنم این گونه افراد به داستانی بی‌مهرند، سعی می‌کنم اشکال را دریابم و رویه‌ام را عوض کنم.

● *چه کسانی در تکامل نویسندگی شما تأثیرگذار بوده‌اند؟*

▣ من همهٔ «چرند و پرند» دهخدا، «سگ ولگرد» صادق هدایت (داستان را، نه همهٔ کتاب را)، بعضی از داستان‌های صادق چوبک، دو سه داستان جمالزاده از جمله «فارسی شکر است» را خیلی دوست دارم. تحقیقات علی دشتی دربارهٔ شعرای ایران هم اثر خیلی خوبی در من گذاشته است. چون زبان خارجی را به اندازهٔ کافی می‌دانم که بتوانم از اصل آثار یا ترجمه‌های مورد وثوق خود فرنگی‌ها استفاده کنم، از نویسندگان خارجی هم بی‌تأثیر نبوده‌ام که عدّه‌شان زیاد و نمی‌توانم همه را نام ببرم، مثلاً از میان روس‌ها فیودور داستایوسکی و آنتوان چخوف، از فرانسوی‌ها گی دوموپاسان، آندره ژید و رومن رولان، از آمریکائی‌ها مارک تواین، ارنست همینگوی، اُ.هنری و اشتاین بک. البته بعضی از جدیدترهایشان را نمی‌پسندم یا از درک لازم برای لذت بردن از آثارشان بی‌بهره‌ام.

● *نثر خود را متأثر از چه کسانی می‌دانید؟*

▣ فکر می‌کنم مجلهٔ (سخن) تأثیر زیادی در من داشته است. شاید به همین دلیل بود که وقتی خانلری مرد، به برخی پدر و مادرها پیشنهاد کردم «ناتل» را که اسم دو بخشی قشنگی است، روی بچه‌هاشان بگذارند. البته بیشتر شیفتهٔ مجلهٔ سخن هستم تا شخص خانلری. سرمقاله‌ها یا مقدمه‌های خانلری در سخن، نثر احسان یار شاطر و دکتر محمود صناعی در

مقالاتشان، و بهرحال نثر بسیاری از نویسندگان سخن، نثر عبدالرحمن فرامرزی در مقاله‌هایش، نثر محمد حجازی در بعضی از نوشته‌هایش، نثر بعضی از مقالات «پیام نوین» مخصوصاً نوشته‌های کریم کشاورز، نثر احسان طبری در سرمقاله‌های «رهبر» و «مردم» (در آن سالهای دور) و از جدیدترها نثر اسلامی ندوشن در مقالاتش از جمله آثاری‌اند که در من اثر داشته‌اند ولی گمان می‌کنم مقلّد هیچکدام از اینها نبوده‌ام. چندی پیش در کنار لطفی که استاد ابوالقاسم انجوی شیرازی در مجلهٔ شما نسبت به کتاب من فرمودند، آقای کریم امامی نیز در همان جا از نثر «بخارای من، ایل من» تمجید کردند و آن را از نثرهای خوب بشمار آوردند، و در این شیوهٔ نگارش، میرزا حبیب اصفهانی مترجم «حاجی بابا» را مقدم بر من دانستند. من «حاجی بابا»ی جیمز موریه را به زبان انگلیسی خوانده بودم و با مطالعهٔ مطلب آقای امامی بسراغ ترجمهٔ فارسی آن رفتم و متأسفانه چه دیر. اگر این ترجمه را پیشتر خوانده بودم، می‌توانستم بگویم که مقداری تحت تأثیر آن بوده‌ام و ضمناً بد نیست همین جا بگویم که بنظر بنده ترجمهٔ کتاب از اصل آن خیلی شیرین‌تر است و این عجیب است، در واقع باید گفت که «حاجی بابا» را میرزا حبیب اصفهانی نوشته و آقای موریه آن را به انگلیسی ترجمه کرده است.

● *شما تا چه حد با انتقال پیام به خواننده معتقدید؟ آخر کمی از سوی طرفداران رئالیسم به باور داشت «هنر برای هنر» متهم شده‌اید!*

▣ هیچیک از نوشته‌های خودم را از یک پیام اجتماعی و اخلاقی تهی نمی‌بینم و اگر جز این بود، کتاب نزد من همین مختصر ارج را نیز نداشت. در داستانها دقت کنید: هیچ کدام نیست که پیام نداشته باشد ولی احتمالاً این پیام ملموس یا واضح نیست، چون به لباسی ادبی در آمده است.

● *نثر شما گاهی آن قدر به شعر نزدیک می‌شود که با مسامحه باید آن را «نثر شاعرانه» خواند. بسیاری از خوانندگان کتابتان می‌پرسند که ایا شما شعر هم گفته‌اید؟*

▣ در دورانی که با ایل بودم، بر سبیل تفنّن، قطعاتی سروده‌ام که گاه دست به دست می‌گشت و بچه‌های ایل هم آنها را دوست داشتند. البته شاعر نیستم و معتقدم که شعر به بندم می‌کشد، گرفتارم می‌کند و مانع کارم می‌شود. شعر نو هم بلد نیستم یا از آن سر در نمی‌آورم که این مانع را رفع کند. ولی احساس می‌کنم که اگر بعضی کارهایم را عمودی بنویسم، شعر می‌شودا

● *نظرتان دربارهٔ شعر معاصر ایران چیست؟*

▣ بنده عاشق قسمتی از «افسانهٔ» نیما هستم، مثلاً آنجا که می‌گوید:

آنکه پشمینه پوشید دیرین
نغمه‌ها زد همه جاودانه
عاشق زندگانی خود بود
بی خبر در لباس فسانه

حافظا این چه کید و دروغی است
کز زبان می‌جام و ساقی است
نالی ار تا ابد، باورم نیست
که بر آن عشق بازی که باقی است
من بر آن عاشقم که رونده است

این آدم اگر به همین طرز کارش را ادامه می‌داد، نظیرش را جائی نمی‌دیدم. متأسفانه این بندهٔ خدا در ادامهٔ همین افسانه و کارهای بعدی‌اش، از عهدهٔ رسالتی که برای آن برخاسته بود برنیامد. از دیگران هم بگویم: چند کار از سیاوش کسرائی را به حدّی دوست می‌داشتم که حتی در زمان شاه تمام بچه‌هایم ـ بچه‌های ایل ـ موظف بودند آنها را حفظ کنند و گاه دسته جمعی آن را در کوه و بیابان بخوانند، مثل قسمت‌هائی از «آرش کمانگیر» و شعر بسیار عزیز و بلند «درخت». همین طور «زمستان» و بعضی دیگر از شعرهای اخوان. شفیعی کدکنی هم شعرهای خیلی خوبی دارد. شاملو را به هیچ وجه کوچک نمی‌کنم ولی ترجمه‌هایش را بیش از سایر کارهایش دوست دارم.

می‌بینید که نمی‌توانم با شعر نو الفت نداشته باشم ولی این انس و الفت مانع از این نیست که بزرگترین منتقد شعر نو یعنی مهدی حمیدی را شاعری سترگ ندانم و یا فریدون توللی را، چه در زمینهٔ شعر نو و چه در شعر کهن، ستایش نکنم.

● ***شما برای نخستین بار، ترجمهٔ ترانه‌های قشقائی زیبایی را لابه لای داستان‌هایتان آورده‌اید، این ترانه‌ها را می‌توان ـ در واقع ـ از اسناد گمشدهٔ فرهنگی بخشی از ملت بزرگ ما دانست و شما با ثبت آنها کاری بسزا و سخت ارزشمند انجام داده‌اید. راستی چرا متن اصلی ترانه‌ها را در کتاب، یا دست کم در پا نوشته‌ها، درج نکرده‌اید؟ آیا تلاشی هم توسط شما یا دیگران صورت گرفته که این ترانه‌ها جمع و تدوین شود؟***

▣ حقیقت این است که با اینکه مثل همه قشقائی‌ها ترک زبان هستم، از اذیتی که زبان فارسی از این لهجه‌های محلی می‌بیند بیزارم. من عاشق زبان

فارسی شده‌ام و این زبان، منبع لذت و شیرینی حیات من است. از این گذشته اعتقاد دارم که زبان فارسی یکی از مقاوم‌ترین زبان‌هایی است که توانسته ایران را از چنگ بیگانه و بیگانگی حفظ کند و برخلاف زبان مصری‌ها شمال آفریقایی‌ها و مغرب آسیایی‌ها توانسته ما را در این محدودهٔ جغرافیایی نگهداری کند. من به این زبان عشق می‌ورزم و این، یکی از دلایل پرهیزم از آوردن اصل ترکی ترانه‌ها است. دلیلی دیگر هم دارد و آن، مقداری آزادی است که در ترجمه‌ها به خودم دادم و در واقع به نوعی اقتباس دست زدم. اجازه بدهید کمی هم جاه طلبانه گنده‌گویی کنم و بگویم همان‌کاری که فیتز جرالد با رباعیات خیام کرد، من هم با اشعار عشایر کرده‌ام!

شعرهای قشقایی را آقایی بنام شهباز شهبازی، به زبان ترکی منتشر کرده است ولی اینها اشعار کلاسیک قشقای‌اند نه ترانه‌ها و سروده‌هایی که مورد علاقه من بوده‌اند و در کتابم آورده‌ام.

● *عشق به موسیقی در جای جای «بخارای من، ایل من» موج می‌زند، جز، آن نوع خاصّ که در قشقایی با آن خو گرفته‌اید، چه نوع موسیقی را دوست دارید و بدان گوش می‌سپارید؟*

موسیقی اصیل، یا بهتر بگویم ردیفهای ۷گانه یا دوازده‌گانهٔ موسیقی ایران را خیلی دوست دارم و ستایشگر آواز شجریان هستم. در جوانی با علم به اینکه موسیقی کلاسیک اروپایی خیلی خوب است، مدت مدیدی با ریاضت و زحمت بدان گوش دادم تا آشنا شوم، و شدم. بله، موسقی کلاسیک را هم دوست دارم بخصوص آثار باخ، ژرژ بیزه، موزارت، لیست و گروهی از این قبیل. حتی زمانی تلاش کردم آن را به ایل ببرم! که شرحی شیرین دارد. داستان آن را حتماً می‌نویسم و می‌دهم چاپ کنید.

● *دکتر سیروس پرهام در نقد پر ستایشی که بر کتاب شما نوشته، در مورد دو داستان نقطه نظرهایی انتقادی مطرح کرده است که جا دارد توضیح دهید. در «کرزاکنون» ایشان اجتماع همه عشایر فارس را در یک جشن، مستبعد شمرده و ضمناً وجود «خان بزرگ ایل» را که همهٔ عشایر منطقه در ریاستش متّفق باشند، به دور از واقع و عینیت تاریخی دانسته است. در داستان «دشتی» هم عفو یاغیان دیگر، به رغم دشتی، و تهیه استشهاد نامه در تأیید راهزنی‌ها مورد سئوال قرار گرفته است.*

▣ قبلاً از لطف و حسن نظر جناب دکتر سیروس پرهام ممنونم. ایشان را در بسیاری از آرای خود صاحب نظر می‌دانم و محبت‌شان در مورد بنده هم برایم خرسند کننده است. اما دربارهٔ ایرادهای ایشان باید بگویم که وجود آدمی بنام «صولت الدّوله قشقایی» دلیل قانع کننده‌ای است بر اینکه (خان بزرگ) واقعیت تاریخی دارد. حتی پیش از صولت الدّوله ایلخانیهای دیگری با همین اسم و رسم بوده‌اند، مثل محمدقلی خان ایلخانی. از این گذشته، یک نویسنده بی‌آنکه حق خیال‌پردازیهای واهی را به خود بدهد، می‌تواند و مجاز است که چند جشن را که در جاهای مختلفی دیده، در یک جا جمع کند.

در مورد «دشتی» خوشبختانه بسیارند کسانی که زنده و شاهد حرفهای من‌اند. من حتی برای اینکه به اولیای امور امنیّتی وقت اذّیتی نشود، قسمتی از عجز و خضوع اینان را نسبت به یاغیها کم کرده‌ام. موردی را مثال می‌زنم که خیلی‌ها می‌دانند و از آن خبر دارند: یکی از یاغیان شرط جدائی خود را از دشتی این قرار داده بود که فلان دختر را وادار به ازدواجش کنند. اولیای امور با خواهش و تمنا و بذل مال به خواستگاری دختر رفتند و با لطایف الحیل

موفق شدند، آخرش هم پایکوبی کردند و جشن گرفتند! این اشخاص زنده‌اند و شاید این مصاحبه را هم بخوانند. اگر اصرار کنید می‌توانم اسم یاغی، اسم پدر دختر، اسم دختر و اسم همهٔ واسطه‌ها را بگویم ولی خواهش می‌کنم مرا معاف کنید!

● ***اخباری می‌رسد حاکی از استقبال محققان علوم اجتماعی داخل و خارج کشور، از کتاب شما. حتی صحبت از این است که فیش کردن بخشهایی از (بخارای من، ایل من) را بعنوان تکلیف به دانشجویان داده‌اند. با توجه به اینکه شما در ۴۶ سال پیش کتاب (عرف و عادت در عشایر فارس) را نوشتید و پیش از آنکه داستان نویس شوید، یک محقق علوم اجتماعی بوده‌اید، چقدر به اهمیت کتابتان - از این زاویه - واقفید و چگونه می‌توانید در وسعت و غنا بخشیدن به اینگونه تحقیقات یاری کنید؟***

با تشکر از آنچه می‌فرمائید، من قبول می‌کنم که توجه خاصی به سنن و آداب ایلات داشته‌ام و در این کتاب سعی کرده‌ام آنچه را که به نظرم لازم می‌آمده، بنویسم. شما در لابه لای کتاب با اغلب رسوم آشنا می‌شوید که بدون تیتر آمده‌اند، مثل رسم طلب باران از ابرها در داستان «ایمور»، رسم مبارزه با آل در داستان «آل»، رسم نگهداری اسب در داستان «ترلان»، طرز پختن نان در داستان «وطن»، شرح طبقات اجتماعی در داستان «شیرویه» و موارد متعدد دیگر. تصور بنده این بوده است که کارهای تحقیقاتی با چاشنی ذوقیات مؤثرتر است و پس از این مرحله، اهل فنّ می‌توانند آنها را تیترگذاری یا فیش نویسی و موضوع بندی کنند.

● ***آیا خبری در مورد ترجمه داستانهایتان به دیگر زبانها دارید؟***

▣ در حدود ۲۶ سال پیش از این، در یکی از دیدارهایی که با نویسندهٔ

پرجوش و آزاده جناب جلال آل احمد داشتم، ایشان خبر دادند که کتاب «عرف و عادت در عشایر فارس» به زبان فرانسه ترجمه شده ولی مؤلف کتاب، آن را وسط کارش گذاشته و به نام خودش چاپ کرده است. و از سر لطف اضافه کردند: «همهٔ کتاب، همان است که تو نوشته‌ای». بعدها دوستم، نویسنده و مترجم ارجمند، آقای حسن هنرمندی هم همین مطلب را گفتند. آقای آل احمد دو نسخه از این کتاب را از فرانسه خواست و برایم فرستاد. به من گفته شد که اعتراض کنم ولی بنده اهل این کارها نبوده‌ام و نیستم، به خصوص که آن بندهٔ خدا اسم مرا هم یکجوری برده بود.

در مورد ترجمهٔ «بخارای من، ایل من» اولین بار دوست عزیزم آقای گلستان که کتاب مرا پسندیده و شرح بسیار افتخاربخشی برای من مرقوم فرموده بودند، تلفنی به من گفتند: دوستی دارند که می‌تواند کار مرا ترجمه کند واز من نظر خواستند که ترجمه کند یا نه؟ من نتوانستم با آن موافقت کنم زیرا دوستی در تهران دارم که از جرّاحان عالی‌قدر ایران است، بنام دکتر فرّخ سعیدی که خیلی عالی انگلیسی می‌داند و می‌نویسد، او از من خواهش کرده بود با ترجمه‌اش موافقت کنم. بخشهائی از کتاب را ایشان ترجمه کرده ولی هنوز موفق به اتمام آن نشده است. آقای کریم امامی که از استادان فن ترجمه است، ترجمه دکتر سعیدی را دیده و پسندیده بود. خبرهای دیگر هم در این زمینه می‌رسد ولی فکر می‌کنم ترجمهٔ «بخارای من، ایل من» دشوار است، چون در حقیقت بار اصلی کتاب ـ به زعم خودم، نثر آن است که خیلی فارسی و این جائی است.

● *با توجه به محدودیت‌هائی که رژیم شاه در مورد عشایر قائل می‌شد وکسب امکانات روابط ویژه‌ای را طلب می‌کرد، شما چگونه موفق به پیشبرد کارتان در*

زمینهٔ آموزش عشایر شدید؟

▣ ممکن است بعضی‌ها مرا بخاطر کسب همان امکانات مقصّر بدانند. من چون ـ بدون شکّ ـ در زمان رضاشاه بدنیا آمده‌ام و در زمان محمدرضا شاه هم عمر نسبتاً درازی داشته‌ام، نمی‌توانم مقصر محسوب نشوم. فوتبالیست بودم تیم ما درامجدیه برنده شد و از دست شاه مدال ورزش گرفتم. اینها تقصیرات اولیهٔ من است. نمی‌توانستم صبرکنم و منتظر بایستم تا شاه بمیرد، یا بقول شوکراس به آخرین سفرش برود، و آنگاه مردم عشایر را با سواد کنم. در آن زمان تماس با دستگاهها و متقاعد کردنشان، به اینکه من آدم بی‌خطری هستم، ضروری بود. آنهم در شرایطی که عشایر را خطر بزرگی می‌شمردند. بسیاری از امکانات را با استفاده از ذوق نویسندگی و مایهٔ طنزی که در نامه‌هایم داشتم (و دوست و همشاگردی عزیزم جناب آقای دکتر مهدی پرهام هم در شماره اخیر آینده بدان اشاره کرده است) و همینطور روابط دیرین با دوستان دوران نوجوانی که پست و مقامی داشتند، گرفته‌ام. به همهٔ پیشرفتهای احتمالی که در انتظارم بود، پشت پا زدم و خودم را وقف این کار کردم. همطرازان تحصیلی‌ام وزیر، وکیل، سفیر، سناتور و صاحب آلاف و الوف شدند ولی بالاترین سمت اداری من در آن رژیم، مدیر کل تعلیمات عشایری بود، با اینکه بدست آوردن آن مقامات برایم دشواری نداشت. گروهی که فکر می‌کنند من همراه و همکار رژیم شاه بوده‌ام، سخت در اشتباه‌اند. توجه کنید که سازش‌کاری با سازگاری متفاوت است. شکی نیست که سازگار بوده‌ام ولی معتقدم که سازش‌کار نبوده‌ام.

خاطره‌ای به یادم آمد که بد نیست خدمتتان عرض کنم، باز مربوط به جناب آل احمد است. در منزل یکی از دوستان مشترکمان، آقای دکتر

توکلی، بودیم. خانم سیمین دانشور هم حضور داشتند. جلال به من گفت: «فلانی! من تعریف کارهای تو را از خیلی‌ها شنیده‌ام، فعلاً با ۵۰ درصد کارهایت موافقم و نسبت به ۵۰٪ دیگر مشکوکم.» عرض کردم: چه بکنم تا از شک بیرون آیید: گفت «باید دست مرا بگیرید و با هم یک سفر گشت و گذاری به ایل داشته باشیم و کارهایت را به چشم ببینم» گفتم: استدعا می‌کنم که در همین شک بمانید و هیچ‌گاه از آن بیرون نیایید! اگر من دست شما را بگیرم و به ایل ببرم و محتملاً بعدها طی نوشته‌ای توصیفی از من بفرمائید، کارم تعطیل خواهد شد! ترجیح می‌دهم به جای شما یکی از مدیران سازمان برنامه یا یکی از جنرالهای چند ستاره را به ایل ببرم و کارم را نشان دهم تا پیشرفتی حاصل شود و بتوانم امکاناتی بگیرم. خندید و قبول کرد.

شما نمی‌دانید من چه مصیبتی داشتم. کار دشواری بود، کارکس نکردی بود. ناچار بودم از مدرک گرایی بپرهیزم و معلّمان عشایر را از میان جوانان بی مدرک انتخاب کنم. گروه کثیری از بچه‌های بی‌بضاعت و مستعد ایلات را به شیراز آوردم، به مدت ۷ سال آنها را مهمان دولت کردم، به دانشگاه فرستادم و چون توان مالی زندگی در شهر را نداشتند، برایشان کمک مالی ماهانه گرفتم و صدها مشکل دیگر. چگونه می‌توانستم با همسفری آقای جلال آل احمد و پرهیز از معاشرت با کسانی که جلال از آنها بدش می‌آمد، موفق باشم؟ فکر می‌کنید پانصد هزار نفر باسواد کردن، کار آسانی بود؟ از این کارها ـ جداً ـ به عنوان افتخار یاد می‌کنم نه ننگ. من برای این بچه‌های بی‌بضاعت، از عالی‌ترین امکانات تعلیم و تربیت ـ حتّی در سطح جهانی ـ استفاده می‌کردم. آزمایشگاههای فیزیک، شیمی و الکترونیک اینها را حتی دانشگاهها کمتر داشتند. تنها دبیرستانی که داشتم مجهز به دو لابراتوار زبان

بود، آن هم در زمانی که دانشگاه شیراز فقط یک لابراتوار زبان داشت. برای بچه‌های عشایر و معلّمان آنها معافیت از نظام وظیفه گرفتم. فکر می‌کنید ساده بود؟ یک ژنرال را به دبیرستان عشایری آوردم، بچه‌ها را واداشتم تئاتری با ارزش دراماتیک بالا دربارهٔ یک سرباز اجرا کنند،اشک جناب ژنرال که درآمد، قول معافیت نظام بچه‌ها راگرفتم. شما اصلاً نمی‌توانید تصور کنید که چقدر ما مشکل داشتیم... بگذریم.

● *راستی الان روابط شما با ایل چگونه است؟*

▣ جماعت کثیر مردم کم پول و متوسط الحال، بی‌اندازه با من بر سر مهرند به طوری که جواب محبت‌ها و مهربانی‌هایشان را نمی‌توانم بدهم. ولی در میان جماعت مستطیع و متمول ایلات، هستند کسانی که نه فقط به من نظر خوشی ندارند بلکه گاهی کینه‌توزی هم می‌کنند. من از همکاری برخی ازخان‌های ایلات برخوردار بوده‌ام ولی بودند عده‌ای که کار مرا خلاف مصلحت و منفعت خویش می‌پنداشتند و باسواد شدن تودهٔ مردم را زیان‌بخش می‌دانستند. خوشبختانه این قبیل بزرگواران معدودند و امیدوارم که با گذشت زمان درک کنند که نظر خصومتی به شخص آنها نداشته‌ام.

● *شما معلم بزرگ عشایر و در حقیقت مبتکر روند و روشی ویژه در آموزش این گروه عظیم ملّی هستید. خوب می‌دانید که آموزش قومها همواره از مشکلات دستگاههای تعلیم و تربیت در این کشور بوده است. تجربه‌های گرانبهای شما پشتوانهٔ تئوریک فوق‌العاده قوی و بارآوری‌اند که صرف نظر کردن از آنها تسامح و حتّی خیانت است. در جهت تدوین تجارب و شیوه‌هایتان، که می‌تواند به خوبی معضل آموزش قومها را در ایران حل کند، چه اقدامی کرده‌اید و مسئولان آموزش و*

پرورش کشور تا چه حد نیاز به انتقال این تجربه‌ها را درک کرده‌اند؟

▣ لطفی که شما می‌فرمایید، بیش از حد استحقاق من است. ناگفته پیداست که وقتی کسی برای مدت مدید به یک کار می‌پردازد، به خودی خود در طریق حل مشکلات، صاحب تجربه‌های بسیار می‌شود. بنده این افتخار را دارم که هیچ‌گاه، با همه امکاناتی که برای بهره‌وری از زندگی مرفّه داشتم، جز به این کار عشق نورزیده‌ام. خوب، ما در جریان کارمان مشکلات بسیاری داشتیم. مشکل اول ما حرکت ایل بود. به این فکر افتادیم که در مدرسه را به حرکت در آوریم. مشکل دوم ما این بود که معلّم شهری در یک جامعه سیّار نا امن و دور از بهداشت ماندگار نمی‌شد، ما ناچار شدیم از مردم عشایر یا از مردم حدود و ثغور ایلات استفاده کنیم. البته درستی این شیوه زمانی بر ما معلوم شد که در جریان آزمایش و تجربه، گروهی از معلمان شهری را به ایل بردیم، نتیجه‌ای نگرفتیم و به ناچار متوسل به مردم ایلات شدیم. مشکل سوم بعد از این تجربه پیش آمد، مردم نیمه با سواد ایلی یا ییلاق و قشلاقهای ایل نشین مدرک نداشتند. متقاعد کردن وزارت فرهنگ یا آموزش و پرورش که دست از مدرک خواهی و مدرک گرائی بردارد و به ما اجازه استفاده از افراد بی مدرک را بدهد، دشوار بود. در این جانمی توانم نام دکتر کریم فاطمی را، که در آن ایام مدیر کل فرهنگ (آموزش و پرورش) فارس بود، نبرم. او بود که به من کمک کرد و از شر مدرک و تصدیق نجاتمان داد. بعد از این توفیق، عده‌ای از نیمه باسوادان. کم مدرک مناطق ایلی را با امتحان ورودی به شیراز آوردیم و در مدرسه‌ای که نامش را «دانشسرای عشایری» گذاشتیم، به مدت یک سال تعلیم دادیم و. سپس به ایل برگرداندیم. از همه جا این تهمت به سوی ما سرازی شد که بی سوادی را

تجویز کرده‌ایم. ما فقط در صورتی می‌توانستیم جواب این تهمت را بدهیم که مدارسمان از عهده کار برآیند. غیرت و حمّیت عشایری این جوانان و دسته‌های بعدی آنها را چنان به جوش و حال آورد که مدرسه‌های کوچک، سیار و حقیر ما به سرعت پیشرفت کردند و توانستند نتیجهٔ کار خود را به همه نشان دهند. با موفقیت این دسته‌ها دیگر ادامه کار برای ما مشکل نبود.

ریزه‌کاری‌های دیگری هم داشتیم، از جمله تغییر فصول تحصیل و تعطیل! ایل در تابستان و زمستان ساکن بود و در بهار و پائیز حرکت می‌کرد. ما هم مدارس خود را در بهار و پائیز تعطیل کردیم و در تابستان و زمستان درس دادیم. دیگر اینکه افراد ایل شناسنامه نداشتند. ما شرط شناسنامه را در قبولی دانش‌آموزان حذف کردیم، معلمان ما فقط در یک کاغذ می‌نوشتند که فلان شاگرد می‌تواند مثلاً کلاس سوم را بخواند، همین برای دیگر مدارس ایل کافی بود.

از مشکلات بزرگ ما مسألهٔ زبان بود. باید بگویم که اصولاً لهجه‌ها یا زبان‌های ترکی، عربی و لری، در مناطق عشایری فارس انحصاری نیست، بسیاری از مردم عشایر ترک زبان، عرب زبان و لر زبان ضمن تماس با فارسی زبانها کمی فارسی می‌دانستند و این امر مشکل ما را کم می‌کرد. البته ما راه و روش کار را هم، که نوعی روش زبان آموزی تطبیقی است، به معلّمان آموختیم و آنها هم به زودی از عهده بر آمدند. در تجربه‌های بعدی‌مان در دیگر مناطق ایران از جمله در آذربایجان و کردستان، شیوه‌های دیگری را آزمودیم و توفیق هم داشتیم.ن می‌توانم بگویم که ما مشکل زبان را بی کمک خداوند نمی‌توانستیم حلّ کنیم. در کار آموزش، مثل بسیاری از کارهای کیفی، شور و شوق و غیرت و حمیّت و نیز عامل انسانی، برندهٔ همه مسابقات

است و همهٔ مشکلات را می‌تواند از میان بردارد. ما از چنین شور و شوقی برخوردار بودیم و شما می‌توانید با خواندن داستان «آب بید» به این مطلب توجه فرمائید.

بنده در صورت امکان در صدد نوشتن کتابچه‌ای در این مورد هستم، قسمتی از آن را هم نگاشته‌ام. امیدوارم بتوانم آن را تکمیل کنم و به زیور چاپ بیارایم و آرزومندم که دستگاه‌های آموزشی، در صورت تمایل، از این شیوه استفاده کنند.

[بهمن‌بیگی بخشی از کتاب مورد نظر را برای ما خواند که نقلش را ضروری نمی‌دانیم. نثر کتاب اخیر نیز ویژگی‌های کلی نوشته‌های بهمن‌بیگی را دارد و بی شک در نوع خود بدیع است.]

● *خانم دکتر مهین‌دخت صدیقیان مؤلف کتاب «فرهنگ واژه‌های حافظ» در مقاله‌ای از پیرامون کتاب شما، که از چنین فرستاده و در شماره ۱۸ مجله «رشد آموزش ادب فارسی» به چاپ رسیده، نوشته است:*

«کتاب بخارای من، ایل من را به عنوان کتابی که نمونه و سرمشقی است برای خوب دیدن، خوش نوشتن و خوب زیستن، به همه کتابخوان‌های ایران و به همه آنان که به اصالت‌های این سرزمین دل‌انگیز دل بسته‌اند و ایران را دوست می‌دارند، به ویژه به معلّمان این کشور، پیشنهاد می‌کنم. از تهیه کنندگان موارد درسی وزارت آموزش و پرورش به عنوان یک همکار درخواست می‌کنم کتاب را بخوانند و قطعاتی از آن را به جای آن نثرهای پیچیده و دور از دریافت بچه‌ها، در کتابهای فارسی بیاورند.

به بهانهٔ مقاله خانم دکتر صدیقیان می‌خواستیم نظر شما را دربارهٔ کتاب‌های فارسی مدارس جویا شویم و پیشنهادهایتان را در این زمینه بشنویم.

▣ من مقاله این خانم دانشمند بزرگوار ایرانی را خواندم و سر فخر به

آسمان سودم. از این که ایشان نوشتهٔ مرا سزاوار انتشار در کتاب‌های درسی توصیه فرموده‌اند، بی اندازه مباهات می‌کنم عرضی غیر از این ندارم.

● *در صحبت و مشورت دوستانه‌ای که با استاد دکتر شفیعی کدکنی داشتیم، ایشان نیز تشویقمان کرده‌اند که گوشه‌هایی از خاطرات شما را از بزرگان فقید فرهنگ و ادب ایران بشنویم به ویژه دو تن از اینان، دکتر مهدی حمیدی و فریدون توللی که همواره در معرض داوری‌های متناقض قرار داشتند.*

▣ بزرگانی بودند که به بنده لطف داشتند و مدیون آنها هستم. چون وقتمان تنگ است طبق درخواست حضرتعالی، دربارهٔ مهدی حمیدی و فریدون توللی صحبت می‌کنم. قبلاً بگویم که حمیدی معلم و استاد من در دورهٔ دبیرستان و سالیان پس از آن بوده و فریدون همشاگردی و دوست نزدیک من. همچنان که نیما و کسرائی را ستودم، حمیدی و توللی را هم ستایش می‌کنم. همه‌شان را صاحبان ذوق سلیم و نظر سلیس می‌دانم که هر چند درجهات و طرق گوناگون حرکت کرده‌اند اهدافشان متمایز از یکدیگر نیست. زیبایی در هر لباس مقدس است، زیبایی را در هر پوششی باید پرستید. ما بیقرار زیبایی هستیم و شعر زیبا را چه در لباس کهنه و چه در لباس نو دوست داریم. آدم زیبا هم در هر لباسی زیبا است، من شاهد زیبایی زنان قشقایی و ممسنی در هر دو لباس محلی و شهری بوده‌ام.

من چگونه می‌توانم بگویندهٔ مثنوی «بت شکن بابل» کوچکترین بی مهری روا دارم؟ چگونه می‌توانم کسی را که در عمر خود یک دروغ نگفت واحدی از بزرگ نماهای مقام دار را به هیچ دلیلی نستود و مردانه و جسورانه در دفاع از آنچه که باور داشت پای فشرد، مرد کوچکی بشمارم؟ من حمیدی را با همهٔ تعصباتی که ـ متأسفانه ـ در بعضی از عقایدش داشت، دوست می‌دارم و

بزرگش می‌دارم و به عنوان یک فارسی بوجودش می‌بالم. مختصر توفیقی را که در زمینهٔ ادبیات داشته‌ام و دارم، مدیون تشویق این معلّم بزرگ زبان فارسی می‌دانم. او بود که مرا به این راه کشید و در همان ایام شاگردی به من افتخار داد که چند صفحه‌ای درباره کتابش بنویسم. شعر بزرگ حمیدی، خود حمیدی و خصایل انسانی او بود. من معصوم‌تر از این مرد سراغ ندارم. حال اگر کسی در مقابل همهٔ این خصایل و صفات عالی مفاخره‌های او را سند گناهش بداند، من آن آدم را گناه‌کار می‌دانم.

و اما از فریدون بگویم؛ در مورد کسی که در تنگنای نومیدی، با چنین فصاحتی بیان مطلب می‌کند:

مگر به زلف تو آویزم ای امید زوال

که رشته‌های دگر استوار باید و نیست

چه نظری غیر از ستایش می‌توانم داشته باشم؟ علاوه بر شعر فریدون که غالب آنها را در هر دو لباس کهنه و نو می‌پسندم، به نثر طنزآمیز استثنایی و ویژه‌اش در التفاصیل «فوق‌العاده ارج می‌نهم. فریدون در بخش عظیمی از عمر خود، مبارز بزرگی در راه حق بود و شاید کم باشند کسانی که به اندازهٔ فریدون در طریق حمایت از ستمدیدگان و مبارزه با گردنکشان جانفشانی کرده باشد. شما نمی‌دانید در آن دوران که فریدون در جریان مبارزه بود، با چه خطراتی دست و پنجه نرم می‌کرد. از یک طرف با دربار در می‌افتاد و «جذام» را در التفاصیل می‌نوشت، از سویی به قوام‌السلطنه و سیدضیاء و امثال آنها می‌تاخت، روزی خوانین و اشراف را به باد حمله می‌گرفت، روز دیگر عناصر ضدّ ملّی و متنفذ محلّی را در طنز کوبندهٔ خود رسوا می‌ساخت و به همین ترتیب زندگی را با مبارزه آمیخته بود. شاهد بودم که فریدون بارها ـ

روزها و هفته‌ها و ماهها ـ باید مخفی و متواری می‌زیست. من لغزش‌های جزیی سرپیری فریدون را در مقابل کوه عظیم مبارزاتش، کوچک می‌دانم و از آن در می‌گذرم.

داستان نویسی امروز ایران، دوران فعالی را می‌گذراند. نظر شما در این باره چیست و چه پند و پیامی برای نویسندگان جوان ما دارید؟

چندان اعتقادی به فعالیت مثبت داستان‌نویسی در حال حاضر ندارم. اغلب این بزرگواران، مدعی داستان‌نویسی‌اند. معنی این عبارت این نیست که خودم را داستان‌نویس می‌دانم. من از این فن بی‌بهره‌ام و گاهی هم که چیزی می‌نویسم، از سر نیاز و هم تفنن است؛ ولی به عنوان یک خوانندهٔ جدی، توصیه می‌کنم که کمتر و بهتر بنویسند و زبان گرانمایه و عزیز فارسی را گرفتار پیچیدگی نفرمایند. از یک نویسندهٔ شوخ که نامش را از خاطر برده‌ام، این جمله را به یاد دارم: «بیایید دچار یبوست فکر و اسهال قلم نباشیم!» نمونهٔ توجّه به کیفیّت و پرهیز از کمیت را ما در ادبیات ایران به شکل بارزی داریم و آن حافظ است که اگر می‌خواست پرگویی کند، مقامش به این والایی و علو نمی‌رسید.

مدتی است که یک بیماری همه‌گیر به نام «هوس رمان نویسی» عده‌ای را گرفتار کرده است؛ این چه اصراری است که تا چند داستان کوتاه نوشتید، حتماً خود را ملزم کنید که رمان هم بنویسید و در صف رمان نویسان هم قلمداد شوید؟ رمان، شما را بزرگ نمی‌کند و اتفاقاً به خاطر زیاده‌گویی، عیوب شما را هم بیشتر نشان می‌دهد. نویسندگان بزرگی هستند که رمان ننوشته‌اند و جایگاه والا و بلند خود را در میان همهٔ هنردوستان جهان دارند. شما چند رمان از چخوف خوانده‌اید؟ اخیراً شنیدم نویسنده‌ای ۱۲ روز

نشسته و رمانی را نوشته است. این کار نه تنها توهین به خوانندگان که اهانت به خودتان است. بیایید عزیزان من، کم بنویسید و گزیده بنویسید. به فکر گرفتاری روزمرهٔ خوانندگان و تنگی وقت و حوصله آنها باشید و بهشان رحم کنید، اگر به خودتان و حیثیت ادبی‌تان رحم نمی‌کنیدا

آفت دیگری که دامنگیر این بزرگواران عجول شده است، تقلید از برخی نویسندگان خارجی است که به هر دلیلی معروف شده‌اند و صاحب سبک شناخته می‌شوند. راستش من معنی این به هم ریختن و قاطی شدن زمان و مکان، و این جادو جمبل‌ها را درست نمی‌فهم. حتماً اشکال در ضعف درک من است. اگر می‌خواهید مقلد باشید، ابتدا تقلید از هموطنانتان را تمام کنید و بعد بروید به سراغ دیگران. هنوز تکنیک و بیان هدایت و چوبک، در شرایط ادبی و اجتماعی ما مورد نیاز است و مقلد می‌خواهد. چرا خودتان و خواننده را اذیّت می‌کنید و حتّی در مواردی که توالی منطقی حوادث و رخدادها، مورد تأیید استادان خارجی شما نیز هست، همه چیز را به هم می‌ریزید؟!

یک رابطهٔ عجیب و پیچیده هم، که خودش یک مقوله روانشناسی جدید است، بین نویسندگان کم سواد و مدعی و خوانندگان جاهل برقرار است. دقت کنیدا این رابطه، هم در شعر و هم در داستان نویسی مطرح است. نویسنده از جهالت خواننده سوء استفاده می‌کند؛ او را وادار می‌کند، یا توی رودربایستی قرار می‌دهد، که بگوید مطلب را فهمیدم و آن گاه زه و آفرین نثار نویسنده کند. اگر بگویید فلان مطلب یا چیزی که به نام شعر به خوردتان داده شده نامفهوم است و معنی ندارد، تحقیر نمی‌شوید. چرا خودتان را گرفتار محذورات و تکلفهای اینچنینی می‌کنید؟

توصیه‌ام عمده‌ام به کسانی که می‌خواهند نویسنده خوبی باشند، به

عنوان خواننده‌ای که چندین دهه از عمرش را صرف مطالعه آثار ادبی کرده، این است که پیش از نوشتن به سراغ نثرهای شکوهمند فارسی در طی قرون بروند و با سبک و سیاق نگارش گذشتگان و همین طور معاصران «درست‌نویس» ایرانی آشنا شوند، به حدی که فصاحت و زیبایی کلام آن بزرگان به درستی در ذهنشان جای کند.

● *از داستان نویسان معروف حاضر (در ایران) چه خوانده‌اید و کارشان را چگونه ارزیابی می‌کنید.*

▣ اغلب آثارشان را خوانده‌ام و نمی‌توانم همه را نام ببرم. من نثر صحیح را از شرایط عمدهٔ نویسندگی می‌دانم. به نویسندگان بزرگ دنیا، از هر ملتی، نگاه کنید. اینها در درست‌نویسی شهره و مثل‌اند و هیچ ملتی نمی‌تواند به نویسنده‌ای ارج گزارد که جملات غلط و عبارات مغلق در کار خود داشته باشد. ارجی هم که گاهی اوقات در مجلات، به صورت مقطعی و دوره‌ای، برای کسی قایل شوند و او را به اصطلاح بالا ببرند، کوتاه مدت است. صرف داشتن سوژه کافی نیست. در خیلی از جاهای دنیا هستند کسانی که موضوع خوب دارند و چون توان و ظرفیت پرداخت آن را در خود نمی‌بینند، نزد نویسندگان حرفه‌ای (و بیشتر پاورقی‌نویسان) یا فیلمنامه نویسان به مزایده‌اش می‌گذارند و می‌فروشند. خوب، چرا در این جا نشود چنین کاری کرد؟

از کسانی که نثرشان را پسندیده‌ام و معتقدم خوب و درست می‌نویسد، احمد محمود است؛ البته بیشتر در کارهای قدیم‌تر. از نثر دولت آبادی هم خوشم می‌آید؛ او درست و فصیح می‌نویسد ولی نمی‌دانم چه اصراری دارد که لغات مهجور خراسانی را وارد کتابش و به عبارتی وارد زبان کند. یک لغت

یا اصطلاح محلی زمانی می‌تواند جایگاه ثابت در زبان بیابد، که اولاً حضوری نامریی در لابه‌لای اثر داشته باشد، ثانیاً اگر ترکیبی است اجزای آن مفهوم باشد، ثالثاً و بیش از همه ـ خوش آهنگ باشد. اگر بگویید خودت هم از این کارها کرده‌ای، می‌توانم با اتکا به این سه ویژگی از خودم دفاع کنم. البته بگویم که «کلیدر» آقای دولت آبادی تنها توانستم و فرصت کردم چهار جلدش را بخوانم. همان طور که گفتم ایشان نثر خوبی دارد، تصویرپرداز خوبی است ولی اگر می‌توانست مثلاً آن اسب معروف را در کلیدر، دو پینگ نکند (چون به هر حل ما هم اسب سوار بوده‌ایم و می‌دانیم یک اسب چقدر توان تاخت دارد) بهتر بود! خانم دانشور را هم در داستانهای کوتاهش بیشتر می‌پسندم تا در «سووشون»

● *فکر نمی‌کنید این بی‌مهری شما به «سووشون» به قشقای بودن شما و ورود خانم دانشور به این حیطه مربوط می‌شود؟*

▣ نمی‌دانم... شاید. «ثریا در اغما»ی اسماعیل فصیح را پسندیدم و خوشم آمد ولی آثار بعدی ایشان مرا راضی نکرد. ایشان هم خیلی زیاد می‌نویسند. نثر خوبی دارد که اگر با وسواس بیشتری در فارسی نویسی همراه باشد، بهتر است. شنیده‌ام ایشان انگلیسی را خیلی خوب می‌نویسد و حتی یکی می‌گفت نثر انگلیسی او از نثر فارسی‌اش بهتر است.

نثر فارسی نجف دریابندری، به آذین و محمّد قاضی در ترجمه‌هاشان حیف است که فروگذار شوند. به آذین در تلاشش برای داستان نویسی موفق نیست و همان بهتر بود که فقط ترجمه می‌کرد. فکر می‌کنم دریابندری اگر بالاستقلال هم به نوشتن داستان دست می‌زد، توفیق پیدا می‌کرد و در حد ایرج پزشکزاد می‌درخشید. شاهد عرض بنده، «چنین کنند بزرگان» است.

● *دربارهٔ جایزه ادبی نوبل چه نظری دارید؟ فکر می‌کنید چرا تاکنون نویسنده‌ای از ایران بدان دست نیافته است؟*

▣ من به هیچ وجه مایهٔ ننگ ایران نمی‌دانم که این جایزه را دریافت نکرده است. آثار اغلب کسانیراکه به این جایزه ـ بخصوص در سال‌های اخیر ـ دست یافته‌اند، یا نمی‌فهم یا نمی‌پسندم. من هر کاری کردم که دریابم چرا سولژنیستین شایستهٔ این جایزه شناخته شده است، نتوانستم، معتقدم که نظرات سیاسی و دیگر انگیزه‌ها پشت این جایزه نهفته است نه توجه صرف به ارزش و بار ادبی آنها به هر حال نگران بی‌جایزه بودن ایران نباشید!

● *آخرین کتابهایی که خوانده‌اید، کدام‌اند؟*

▣ «آخرین سفرشاه» ویلیام شوکراس، که کتاب هیجان انگیزی است و مؤلف آن خوب از عهده برآمده است. «دایی جان ناپلئون» ایرج پزشکزاد را برای بار دوم خواندم و خیلی لذت بردم. این کتاب بدون شک یکی از شاهکارهای مسلم نویسندگی اخیر ایران و از نمونه‌های اعلای طنزنویسی است. پزشکزاد واقعاً در این کتاب غوغا کرده است. تالی او کیومرث صابری «گل آقا» است که جوهر طنز را خیلی قوی در کارش دارد و موفق‌تر از دیگران می‌نماید. «چشمهٔ روشن» نوشته دکتر غلامحسین یوسفی را هم اخیراً خواندم. این را بگویم که من مدیون استاد یوسفی هستم، او باعث شد که «بوستان» و «گلستان» را به طور دقیق و از نو بخوانم و تشویق شوم که آنها را ـ از اول تا آخر ـ به سه تن از فرزندانم درس دهم. «دیداری با اهل قلم» ایشان باعث شد که من عبدالله مستوفی را بشناسم و کتاب بسیار مفید و ارزنده او را با دقت بخوانم، لذت ببرم و چیزها فراگیرم.

● *در حال حاضر چه می‌کنید و چه برنامه‌هایی برای آینده دارید؟*

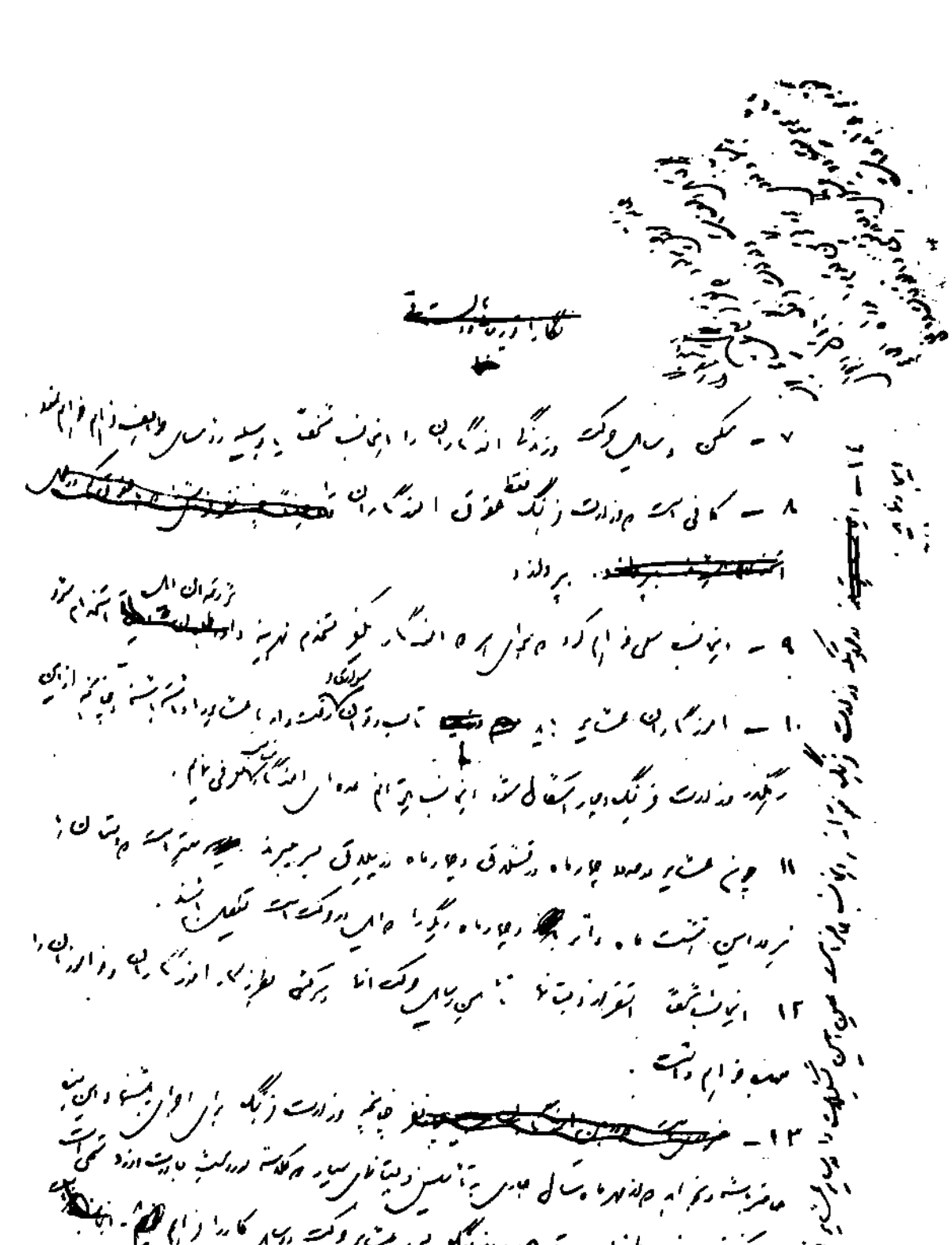
▣ مراقبت از خانه و خانواده و اطفالم و خدمت به آنها و خواندن کتاب. گاهی هم اگر حالی داشته باشم و اشتغال و اغتشاش ذهنی و کمی فرصت مانع نباشد، نوشتن، شنیدن موسیقی هم که عادت ثانوی شده و اگر نباشد، هیچ کار نمی‌توانم بکنم. برای آینده تنها یک برنامهٔ اساسی دارم که امیدوارم بتوانم از عهده آن به خوبی برآیم و آن معرفی آموزش عشایری در یک کتابچه است، بدون مبالغه و تفاخر.

آقای بهمن بیگی! از صرف حوصله و بذل محبت بی‌شایبه‌ای که در حق ما روا داشتید، سپاسگزاریم و آرزومندیم قلم و بیان درس‌آموز شما همچنان بکار و پایدار باشد.

این نامه پنجاه و سه سال پیش خطاب به دکتر شایگان
وزیر آموزش و پرورش وقت نوشته شده است

مقام محترم وزارت فرهنگ

[illegible]





تصویری از یک دبستان سیار



تصویری از یک دبستان سیار

تصویری از یک دبستان سیار



یکی از کتابداران معروف سیار به نام اردشیر اژدهاکش در حال توزیع کتاب بین دانش‌آموزان ایل

دوشیزگان عشایر در سالن امتحانات مسابقه ورودی دانشسرای تربیت معلم



دوشیزگان عشایر در سالن امتحانات مسابقه ورودی دانشسرای تربیت معلم

عده‌ای از قابله‌های قدیمی ایل که برای دیدن یک دوره کوتاه به شیراز آورده شدند



تصویری از یک دبستان سیار

واژه‌نامه

آلما گُل یکی از نقش‌های گلیم قشقائی

ارس رودی در مرز ایران و شوروی سابق

اِسلیمی یکی از نقش‌های پرپیچ و خم قالی

اشتاین بک نویسنده بزرگ آمریکائی

اَفزَرْ دهستانی بین فیروزآباد و لار

امجدیه میدان ورزش در تهران

اُ هنری نویسنده بزرگ آمریکائی

باخ موسیقی‌دان و آهنگساز بزرگ آلمان

باصری یکی از طوایف بزرگ ایل خمسه

بُتّه قبادخانی یکی از طرح‌های معروف قالی قشقائی

بَدخشان سرزمینی خرّم در مشرق افغانستان

برتر اندراسل فیلسوف انگلیسی

بریتانیکا دائرةالمعارف بزرگ انگلیسی

بَکِش یکی از طوایف بزرگ ممسّنی

بُلّو یکی از طرح‌های معروف قالی قشقائی

بَن درخت پستهٔ کوهی

بُنکو گروه کوچکی از چادرنشینان که با هم آمد و رفت می‌کنند.

پازن بز نر وحشی

پست مدرنیسم گرایش به شیوه‌های پیش از مدرنیسم

پیاژه مربی بزرگ تعلیم وتربیت، اهل سویس

تامرادی جنگی معروف بین عشایر بویراحمد و قوای دولتی

تخته قاپو کردن ساکن کردن و خانه نشین کردن عشایر

تُرَنج نقش زیبای میان قالی

تفتان قله معروف در بلوچستان

تُل خسرو جلگه معروفی در مجاورت یاسوج

تیره گروهی از چادرنشینان مرکب از چند بنکو. که غالباً قرابت نسبی و سببی با یکدیگر دارند.

جاوید یکی از طوایف بزرگ ممسّنی

جلیل یکی از طوایف مشهور بویراحمد

جِمزْ موریه نویسندهٔ انگلیسی

جیحون یکی از تیره‌های طایفهٔ کوهمرّه

چارقلو یکی از تیره‌های طایفه دره‌شوری قشقائی

چاقو بند یکی از نقش‌های گلیم قشقائی

چالی بوته‌ای وحشی در مراتع فارس

چپ حلقه یکی از نقش‌های گلیم قشقائی

چخوف از نویسندگی بزرگ روسیّه

چیچَک گیاهی خوشبو در ییلاق‌های فارس

چین یکی از نقش‌های گلیم قشقائی

خُجند یکی از شهرهای جمهوری ازبکستان

خمسه یکی از ایلات فارس

داستایوسکی نویسنده بزرگ روسی

دجله رودی در کشور عراق

دِزْمَنه گیاهی خوشبو در ییلاق‌های فارس

دره شوری یکی از طوایف بزرگ ایل قشقائی

دشتستان ناحیه‌ای وسیع بین بوشهر و منطقهٔ تنگستان
دشمن زیاری یکی از طوایف بزرگ ممسنی
دِکارتْ فیلسوف فرانسوی
دکتر خدابنده طبیب حاذق و مشهور قلب
دکتر هَنجَنی طبیب حاذق و مشهور قلب
دُنه بیگی یکی از نقش‌های گلیم قشقائی
دیلَمان یکی از بخش‌های شهرستان لاهیجان
رئالیسم واقع گرائی
رستم یکی از طوایف بزرگ ممسنی
رُمَنْ رُلان نویسنده بزرگ فرانسوی
زاخرویه دهستانی بین فیروزآباد و لار
ژرژ بیزه موسیقی‌دان و آهنگساز بزرگ فرانسه
ژید نویسنده بزرگ فرانسوی
سَبلان قله معروف در آذربایجان
سَنگِ منگ گردنهٔ معروف بین فارس و بویراحمد
سوررئالیسم فرا واقع گرائی
سومالی کشوری در مشرق آفریقا
سُیوطی یکی از کتب ادبی به زبان عربی
شرح قَطْر یکی از کتب ادبی به زبان عربی
شِروان شهری در جمهوری آذربایجان و قفقاز
شَکَره یکی از تیره‌های طایفهٔ کوهمرّه
شَکّه شهری در جمهوری آذربایجان و قفقاز
شوراب یکی از تیره‌های طایفهٔ کوهمرّه
شیدِلاً یکی از نقش‌های گلیم قشقائی
طَبَرستان نام قدیمی مازندران

عرب یکی از طوایف بزرگ ایل خمسه
علیکردی یکی از تیره‌های طایفهٔ عمله قشقائی
عمله یکی از طوایف بزرگ ایل قشقائی
غزنه شهری در افغانستان
فارسیمدان یکی از طوایف بزرگ ایل قشقائی
فتومونولژی پدیدارشناسی
فرّاشبند شهرکی در مجاورت فیروزآباد
فُرقانه ناحیه‌ای سرسبز و کوهستانی در آسیای مرکزی
فرویْد روانشناس و روانکاو بزرگ اتریشی
قره‌قانی یکی از تیره‌های طایفهٔ عمله قشقائی
قِزِل قیچی یکی از نقش‌های گلیم قشقائی
قیر شهر کوچکی بین فیروزآباد و جهرم
کارزین بلوکی حاصلخیز بین فیروزآباد و جهرم
کشکولی یکی از طوایف بزرگ ایل قشقائی
کلّه اسبی یکی از طرح‌های معروف قالی قشقائی
کوهرنگ قله معروف زردکوه بختیاری
کوهمره یکی از طوایف مشهور فارس
کَیْکُم درختی کوچک‌تر از بلوط
گَجِستان کوهستانی بین طوایف بویراحمد و رستم
گُردانی یکی از تیره‌هیا طایفه کشکولی
گورکانی یکی از تیره‌های عشایر فارس
گَوَن بوته‌ای وحشی در مراتع فارس
لاروس دائرةالمعارف بزرگ فرانسوی
لَچَک نقشی به شکل مثلث در گوشه‌های قالی
لیست موسیقی‌دان و آهنگساز بزرگ مجارستان

ماداکاسگار کشور و جزیره‌ای بزرگ در اقیانوس هند
مارک توین نویسنده بزرگ آمریکائی
ماکسیم گورکی یکی از نویسندگان بزرگ روسیه
مالزی کشوری در آسیای جنوب شرقی
ماهی در هم یکی از طرح‌های معروف قالی قشقائی
محرّمات نقش و طرح معروف قالی قشقائی
مدائن پایتخت شاهان ساسانی در مجاورت شهر کنونی بغداد
مدرنیسم نوگرائی
مُرس مخترع تلگراف و موجد الفبای خط و نقطه
ممسّنی یکی از ایلات فارس
موپاسان نویسنده بزرگ فرانسوی
موزارت موسیقی‌دان و آهنگساز بزرگ اتریش
موک کوهستانی بین شیراز و فیروزآباد
ناظم یکی از طرح‌های معروف قالی قشقائی
نگین تاجی یکی از طوایف بزرگ بویراحمد
نمدی یکی از طوایف قشقائی
ننگیز بوته‌ای وحشی در مراتع فارس
وزیر مخصوص یکی از طرح‌های معروف قالی قشقائی
هایدگر فیلسوف آلمانی
هرات شهری در افغانستان
همینگوی نویسنده بزرگ آمریکائی
هوسرل فیلسوف آلمانی
هیرمند رودی در سیستان
یوشان گیاهی خوشبو در ییلاق‌های فارس
یونگ روانشناس و روانکاو بزرگ سویسی